


1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27


کتابخانه مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۲
اسم کتاب خدمه پسران خواند
مؤلف
موضوع تألیف
شماره دفتر ۵۴۱۲
۱۰۴

بازرسی شد
۶۳ - ۳۷

125

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24

125
125
125

۱۳۸۱

مجلس اول



A photograph of a heavily damaged, aged manuscript page. The paper is a light tan or beige color, showing significant signs of age and wear. There are numerous small, dark brown spots (foxing) scattered across the surface. A large, irregular, brownish stain is prominent in the center of the page. In the top left corner, there is a small, dark, rectangular label with the number '1' written on it. The overall texture of the paper appears rough and uneven.

238

کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۲



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
سبب و سبب ایشان خدا را که واجب الوجود است
و هر چه غیر ویت ممکن الوجود است و هر چه ممکن الوجود
کرده اوست و هر چیزی را جدا یکانه از اجناس و انواع
علتی بدین کرد و هیچ چیزی بی علتی نیافرید و هر چه
نام هست بر وی افتاد معلول و قسیت و او علت
هم موجود است صوری و معنوی و حتی و عقل
و این همه ترتیب فعل و قسیت و بوی قائم و او
بخود قائم و از هر چه حد و رسم و وضع و طبع و جنس
است منزله است و هر چه این پنج صفت ویرا باشد
ممكن الوجود است و قسیت واجب الوجود است
و حیاست و حیات و بی جزوی نیست و عالم است

او جزوی نیست و قادر است و قدرش او جزوی
نیست و محیط است بموجودات و احاطت او علم
ست و چون خواست که عالمی را از ناچیز بدین
آورد بعبایت خویش بی حرکتی و سکونی و قسیتی
از وجود خویش نه از الزام دیگر جوهری
بدین کرد و از آن جوهر حرکت پیدا آورد و از
حرکت سکون تا حرکت فاعل حرارت شد و سکون
فاعل برودت و باز حرارت فاعل پیوست شد
و برودت فاعل رطوبت و بخود خویش از برین
چهار عنصر آفرید از حرارت آتش آفرید
و از رطوبت هوا و از برودت آب و از پیوست
خاک و جوهر اصل را فیض داد و از آن فیض
جوهری دیگر کرد و از آن جوهر جسم مطلق
کرد و از جسم مطلق سموات و کواکب کرد
و آتش و آب و زمین را بر ترتیب مرکز سموات
کرد و سموات را عالم ارواح کرد و زمین را عالم
اجساد کرد و سموات را محل ملائکه کرد و زمین

که محال نبات و معادن و حیوان کرد و چندین
هزار عجایب درین هر دو عالم بدین کرد و عالم
سفلی را در حکم عالم علوی کرد و هر دو عالم را
بحکم جواهر اصلی کرد و از چندین اجناس و
انواع بیشتر را بر کرد و ویرا بعقل و رای تمیز
بیا راست و از قوت هر دو عالم در وی ترکیب
کرد و از ایشان پیغمبران فرستاد و به پیغامبران
ملائکان فرستاد صلواتی بر ایشان باد
که ما را راه راست نمودند و شریعت خدا را
آشکارا کردند و بدان بر روی ما را خواستند
و با هر کس سخن در جزو وی گفتند و با خاصیکان
حکمت آشکارا گفتند و با عامه رهن گفتند و بدین
هر دو راه بخدای عز و جل نمودند و عالم را از
کفر و بدی پاک کردند در روز خدای بر ایشان
باد خاصه بر پیغامبر ما خاتم النبیین و سید
المرسلین محمد بن عبد الله بن عبد المطلب
صلوات الله علیه و آله اجمعین الطیبین

الظاهرین و بعد از ایشان در روز خدای
ندقیلسوفان و حکیمان باد که خداوند قیاس
اند و حل کنند مشکلهایند و نمایند راه راستی
اند و در روز خدای بر همکنان باد و بر جان
باکان و اما مان صد هزاران و بعد ازین
بدانند که کتابها بسیار است و بیشتر بلغت تازیت
و در آن کتابها هیچ خطی نیست مانند سرود
اختران و کتاب نام بار خدای و مرزبان
نامه و آنچه بدین ماند و ما هیچ کتابی نیافتیم
از آنچه در حکمت بکار آید که از ریاضی
و منطقی و طبیعی جمله در وی باشد مگر دانش
نامه و آن لفظی سخت مشکلست و بیشتر اشارت
و بعضی رمز است و کتاب بحمل الحکمه مجعولست
ولیکن بچنین مرموز است و در آن حشو بسیار
و مبالغه و جای دید بر کمال کتاب
و باری نقل کرده اند و بچنان مرموز گذشته
و حشو بجای مانده پس چنین اتفاق افتاد که

این ضعیف را فرمودند که این کتاب را بباری
دری نقل کند هر چه حشو است از وی دور کند
و هر چه مریوز است آشکارا کند و از حد مرز
نصریح کند ما فرمان را پیش گرفتیم تا فرمان
بر داری توفیق بار آورده و این اول
رسالتی است که همچنین مدخلی است در کتاب
ارفاطینی ثم بحمد الله و حسن توفیق

و صلی الله علی خیر

خلفه محمد و آله

و صحبه و غیره اجمعین

آمین

این ضعیف را فرمودند که این کتاب را بباری
دری نقل کند هر چه حشو است از وی دور کند
و هر چه مریوز است آشکارا کند و از حد مرز
نصریح کند ما فرمان را پیش گرفتیم تا فرمان
بر داری توفیق بار آورده و این اول
رسالتی است که همچنین مدخلی است در کتاب
ارفاطینی ثم بحمد الله و حسن توفیق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 خلاصه رساله اول در اثبات طیفی اجمالی
 و رساله که مفروضت باخوان الصفا و خلان
 الوفاء در تهذیب نفس بدانکه علوم حکمی
 چهار نوعست اول ریاضیات دوم منطقیات
 سوم طبیعیات چهارم الهیات و ریاضیات
 چهار نوعست اول اریتماتیکی و آنچه بحاصلیت
 عدد تعلق دارد و دوم هندسیات و سوم
 هیات افلاک و چهارم علوم موسیقی و مسکن
 منطقیات معرفت معانی اشیا موجود باشند
 یعنی ان اشیا که باشند در افکار نفوس
 و مبدأ این علم از جوهر است و اما طبیعیات معرفت
 اجسام است و آنچه درین آفرینش اند در این اجسام

از عوارض و مبدأ این علم از معرفت جوهر نفس
 باشد و زیر کتب بن کسی در علم اعداد و خاصیت
 آن سخن گفته است فیثاغورث حکیم بوده است
 و او چنان یاد کرده است که نخست سخن در
 عدد آمنت که کویم اعم اسمائی است و بر این
 شی چیز باشد و شی یا یکی بود یا بسیاری
 و یکی بر دو وجه باشد و وجهی حقیقی گویند
 و وجهی را مجازی و یکی بحقیقه ان بود که ویرا
 جز نبود که مهندس انرا نقطه خواند و یکی
 مجاز چنان بود که گوینده یکی صد یکی و هزار
 یکی چنانکه در رقوم حساب هند بیانند و از ده
 تا صد تا هزار همه زیر یکهاست بر سر یکدیگر
 گرفته و هر چه نام بسیاری بروی افند یا اعداد
 باشد یا معدود و معدود بی غاد هر که نباشد
 و غاد بی معدود نباشد و عدد در نوع باشد
 یکی یا صحاح گویند و یکی را کسور و اصل هر عدد
 از یکی است که پیش از دو است و مبدأ هر عدد

آن است و صحاح و کسور هر از وی خیزند و به
 باز گردند و دو دویک باشد بر سر یکدیگر
 و همچنین تا صد و صد هزار و اما کسور بلفظ او را
 کسور گویند و الا از وی حقیقه خود کسور
 نیست از برای آنچه گویند نصف آن هم یکی از دو
 باشد از آنکه چون در تیمه نکره در آن حال که جدا
 باشد آن یکی باشد بی خلاف و همچنین ثلث
 و ربع و خمس و الی ما لا یتناهی و این معنی محلی است
 در حساب نسبت باز گویند و این جمله که یاد
 کردیم چهار مرتبه باشد اخاد و عشرات و میات
 و الوف و اخاد آن یکی باشد تانه و عشرات از ده
 باشد تا نود و میات از صد باشد تا نهصد و
 الوف از هزار باشد تا نه هزار و الوف بر مرتبه
 اخاد باشد تا چند آنکه شود و از آنست که محققان
 گویند مرتبه سه است و الوف بر مرتبه اخاد باشد
 اما اخاد بر یک باشد بر سر یکدیگر نشانده و
 هر یک را از این نه گانه عقدی خوانند و عشرات

نمبر باز ده باشد تا نود و آن نه عقدی باشد
 چنانکه سی را سه عقد خوانند و پنجاه را پنج عقد
 و نود را نه عقد و همچنین صد را یک عقد خوانند
 و دویست را دو عقد و هفتصد را هفت عقد
 و نهصد را نه عقد و دیگر هزار را یک عقد
 خوانند و دو هزار را دو عقد تا چند آنکه رسد
 و بدانکه این مراتب نه چیزی است که شاید
 گفت که از وجه ضرورت چنین است بل وضعی
 است که حکیمان نهاده اند موافقت آن را که
 پیشتر موجودات بعد چهار است مانند
 طبع چهار کلمه که چهار است خوانند و برودت
 و رطوبت و پیوسته و ارکان که آتش و هوا
 و آب و خاک و فصل چهار گانه که بهار و تابستان
 و خزان و زمستان است و اخلاط چون خون
 و بلغم و صفرا و سودا و باذها چون شکر
 و جنوب و صبا و دیور و وند چهار گانه چون
 طالع و سابع و وسط السماء و وند الارض و صبت

چهار گانه چون شرف و غرب و شمال و جنوب پس
 موافقت را مراتب چهار گانه نهاده اند و سبب
 آنکه بیشتر امور طبیعی چهار اثناءه است آنست
 که آنچه ما بعد الطبیقه است هم بقسم چهار است
 چنانکه از واجب الوجود کسب کنید باری
 تعالی عز و علا و عقل فعال و نفس کلی و هیولی
 ازلی و نسبت باری عز و علا با موجودات
 جسمه چنانست که نسبت یکی با جمله عدد نسبت
 عقل چون دو و نسبت نفس چون سه و نسبت
 هیولی چون چهار و اما از خاصیت اعداد یکی
 آنست که اگر چه عددها بسیار باشند اما از
 از چهار مرکب شاید کرد یعنی از یکی تا چهار
 بدین صورت ا م سم عم مثلا یکی بر چهار بغل
 پنج شود و اگر دو بر افزائی شش بود و اگر
 سه بر افزائی هفت شود و چون چهار بر چهار
 افزائی هشت شود و چون دو و سه بر چهار
 افزائی نه شود و چون یکی و دو و سه بر چهار

افزائی ده شود و همچنین جمله عدد ها از یکی
 چهار مرکب شاید کرد و اگر کسی خواهد
 که بداند که باری سبحانه و تعالی چگونه ابداع
 کرد عقل و نفس و هیولی را باید که این که گفتیم
 اعتبار کند چه باری عز و علا **اول**
 چیزی که بیا فرید از نور و حدایت خوش جوهر
 بسیط بود که او را عقل فعال خوانند همچنانکه
 ماد و مرکب کنیم از یکی بتکثیر و نفس کل چون
 سه از آنکه همچنانکه که باری تعالی عقل
 را از نور پاک خویش بیا فرید از نور عقل جوهر
 بیا فرید و آن نفس کلست و از نفس کل هیولی
 را بیا فرید چون چهار پس از هیولی بنوسط عقل
 و نفس سه خلایق را بیا فرید و همچنانکه گفتیم
 که از چهار صمه عدد ها را مرکب شاید کرد
 و این مثال آنکه دارد در حق واجب الوجود
 و عقل و نفس و هیولی پس هر چه شریفتر است
 بمنزلت عقلست و هر چه شرف وی کمتر است

از عقل بمنزلت نفس است و آنچه در زیر ویت
در عالم از موجودات بر تبه هیولی پس بایم
که بدانند که همچنانکه اعداد ناما لایتناهی
از یکی بدید آید و باز گشت همه با یکی بود و یکی
همچنانست که اول بود نماز وی بکاست
و نه متغیر شد و نه از حال خویش بگشت نمازل
که از وی بدید آمد و نه در آخری که بوی باز گشت
همچنین باری تعالی اصل همه موجودات و
اصل همه موجودات از و گشت و علت همه چیزی
او است و باز گشت همه بدو است و متغیر نشود
و قدر وی زیادت و نقصان نیاید و همچنانکه یکی
در همه عددی هست و همه شماری محیط است باری
عز و علا همه موجودات محیط است و اول
هم است و آخر همه است و همچنانکه یکی
در یکی و مانند است باری تعالی ای مانند است
و چنانکه هیچ عددی بیکی نمائند و وی هیچ
عدد نمائند باری تعالی همچنین از موجودات نمائند

و هیچ موجودی بوی نمائند پس کویم کشور
از اصل هم از یکی است از آنکه نصف یکی باشد
از دو و ثلث یکی باشد از سه و ربع یکی باشد
از چهار و خمس یکی باشد از پنج و همچنین مثلا
یکتا هی و هر عددی را از کشور و صاحب صفت
هست و خاصیت آن باشد که هیچ چیز دیگر
در آن شرکت ندارد باری از اجناس وی
اما خاصیت یکی آن باشد که اصل همه عددها
و همه عددی از وی آید و همه حسابها را بنماید
از زوج و فرد و خاصیت در آن باشد که اول
عددی است مطلق و نخست زوجی است و خاصیت
چهار آنست که اول عددی است مربع
که از ضرب دو در دو آمده است و اول
معددی محدود داشت و خاصیت پنج آنست
که چند آنکه و برادر خوشی متن ضرب کنی خوشی متن
آنکه دارد چنانکه پنج در پنج نیست و پنج باشد
و بیست و پنج در بیست و پنج ضرب کنی شصت

و بیت و پنج بود و همچنین مساوی تا هی و اول
عددی را برست و خاصیت شش آنست که پنجین
خوبین را نکه دارد و اول عددی نامست
و خاصیت هفت آنست که اول عددی کاملست
و خاصیت هشت آنست که اول عددی مکعب
است و خاصیت نه آنست که اول عددی فرد است
که او را حد نیست و خاصیت ده آنست که اول
عددی است از عشر است و خاصیت یازده آنست
که اول عددی یا ضم است و خاصیت دوازده
آنست که اول عددی را بر است و از
خاصیت هر عددی آنست که نیمه دو کنایه او شش
باشد مثال این چنانکه پنج که کنایه او شش
است و چهار است جمله ده بود و نیمه وی پنج
باشد و چهار دو کنایه او سه و پنج بود که
هشت باشد و چهار که نیمه وی باشد و یکی
را دو حاشیه نیست یکی را یک کنایه است
و آن دو است و یکی نیمه وی باشد و اما عدد تمام

آن باشد

آن باشد که چون اجزای جمع کنی بی کسوری
تجدید خویش آن بود چون شش که او را نصف
و ثلث و سدس است و چون هر سه جمع کنی
شش باشد مثلاً سدس شش یکی و ثلث
دو و نصف سه جمله شش باشد و این
حجب نامست و اما هفت که عددی کاملست
مقصود آنست که در هفت معانی هر عددی
جمع آنست چنانکه سه هر عددی یا زوج باشد
یا فرد یا زوج و فرد با یکدیگر باشد و در صفت
هم معانی هست که زوج یا زوج اولست
بود یا زوج ثانی و در هفت هم زوج اولست
و هم فرد ثانی چنانکه دو و چهار و سه و پنج و اگر
فرد اول و زوج ثانی جمع کنی هفت باشد
و اگر زوج اول را با فرد ثانی جمع کنی هفت
باشد اما هشت که مکعب است از آنست که دو
در دو و چهار باشد و چهار در دو و هشت
باشد و هشت نخت عددی بحکم است از آنکه

هیچ عددی تا سلب نشود محسوم نشود چه
 جسم آن بود که او را طول و عرض و عمق باشد
 و هشت تخت عددی است که او را طول
 و عرض و عمق باشد و هر خطی که او را بسازد
 و آن بمنزله دو جزو بود و چون در عرض
 زین چهار شود و چون در طول زین هشت شود
 و این مثال نقطه و خط و سطح و جسم باشد
 و همچنین گوئیم که هر عددی که باشد با زوج
 اما زوج آن باشد که او را بدو نیم شایسته کرد
 و فرد آن باشد که او را بدو نیم نشاید کرد
 الا کسور در آید و از زوج چون یکی بکاهند یا یکی
 برافزایند فرد شود اما فرد را اگر یکی برافزایند و
 اگر یکی بکاهند زوج شود اما بیش از وراج آن
 باشد که از دو ابتدا کنند و دو بروی
 می افزایند و یا مضاعف میکنند چون دو و چهار
 و شش و هشت و یا چون دو و چهار و هشت
 و شانزده اما نشوا فراد آن باشد که از یکی ابتدا

حیث آنکه در که نهند یا در چند نهندان پیری
 باشد و اما آنچه نهند و نهند آن باشد که دو عدد
 نهند باشد پس این ۴ در عددی بیشتر از خود
 نهندان نهند پیری باشد و او را شش سطح مربع
 بودم از آن مربع متغایر است بود که متساوی
 الاضلاع خوانند لیکن نه مربع راست بود که متساوی
 الاضلاع خوانند بلی مستطیل بود و لیکن سمت
 او بیشتر از طول و عرض باشد چون چاه هم است
 که ما یاد کردیم در مدخل از عاقلی بد آنکه عرض
 مابین رسالت است که عاقل چون نظر داند که
 این شمار را چه ماست این باشد جمله عرض است
 و ملک شخص در ملک حال چندین عرض بود
 متصل باشد و قطعاً معلوم است که عرض به عرض
 قایم نبود و چون هر یکی باید که عرض بوی قایم بود
 و این جمله بنفس مردم قایم است پس اگر نفس مردم
 عرض بودی این عرضها بوی قایم بودی از آنکه
 هرگز عرض بر عرض قایم نشود پس معلوم شد که

نفس مردم جوهر است نه عرض و چندین هزار عرض
 بوی قاعیت و با آنکه درست کنیم که جوهری
 بسیط است باری دین حال معلوم شد که نفس
 مردم جوهر است و ما را دلائلهاست از قرآن و خبر
 بر آنکه نفس هست اینجا که فرمود و نفسها سوها
 فانهما نجی رها و نفقها قد افلح من ركبها وقد
 کاب من دسها و نیز اینجا که از یوسف حکایت
 میکند که گفت ان النفس لا تأمن بالشیء الا بما ربح
 رقی و نیز میگوید و تأمن تخاف مقام و نهی
 النفس عن الهوى فان الجنة هي المأوى و نیز
 اینجا که میگوید یا ایها النفس المطمئنة ارجی
 الی ربکراضیه مرضیه اما آنچه میگوید ارجی
 نشاید که حق سبحانه و تعالی عرضی را خطاب کند
 که عن باز کرد و همچنین آنچه میگوید قد افلح من
 ركبها نشاید که نفس یکی عرض باشد و بمعمر ماع
 میگوید من عرف نفسه فقد عرف ربه و دیگر میگوید
 اعرفکم برب و نشاید که عرض محل شناخت خدا باشد

کند و در دو بروی می افزایند تا چند آنکه با
 چون یکی و سه و پنج و هفت و نه و زوج سه
 قسم باشد و اول زوج الفرد خوانند
 و دوم تا زوج الزوج خوانند و سوم تا زوج
 الزوج و الفرد خوانند اما زوج مطلق بر همه حقیقت
 افتد اما زوج الفرد آن باشد که چون او را
 بدو نیم کنند دو فرد شود چون شش و ده
 و سی و پنجاه و مانند این اما زوج ازواج آن بود
 که او را تا یکی و سه بدو نیم نمایند که در و چون
 چهار و هشت و شانزده و سی و دو و شصت
 و چهار و مانند این و اما زوج الزوج و الفرد
 همان بود که پیشتر از یکبار و بدو نیم نمایند
 کردن اما یکی برینند چون بیست و بیست و هشت
 و آنچه بدین مانند است افراد با فرد اول
 بود یا فرد مرکب بود و اول آن بود که آن را
 جز یکی نماند چون سه و پنج و هفت و یازده
 و سیزده و مانند این اما فرد مرکب آن بود که

فردی را در دیگری ضرب کنند که جز یکی او را
 نتوانند شمر چون سه که اگر او را نفس خویش
 نهند نه باشد و او را هم یکی شمارد و سه و اگر
 در پنج نهند باز ده شوند که هم پنج او را می شمارد
 و سه و همچنین الی ما لا یقناهی و بر دیگر وجه
 گوئیم اعداد سه نوع است یکی را تام خوانند و دیگر
 را زاید و سوم را ناقص اما تام آن عددی باشد
 که چون اجزای وی جمع کنند هم چند خوشی
 باشد چون شش و سه که این اعداد را چون
 اجزای ایشان جمع کنی مثل ایشان باشد چون
 شش که او را نصف و ثلث و سدس که چون
 جمع کنی مثل وی باشد و همچنین اما عدد
 زاید آن بود که چون اجزای جمع کنی بیشتر از وی
 باشد چون دوازده و بیست و شصت و مانند
 این چنانکه دوازده را نصف شش است
 و ثلث چهار است و ربع او سه و سدس او دو
 و نصف سدس او یکی است جمله شانزده باشد

و بیست و شصت هم چنین اما عدد ناقص
 آن بود که چون اجزای وی جمع کنند کمتر از
 وی باشد چون چهار و هشت و ده و مانند
 این چنانکه هشت که نصف او چهار است و ربع
 او دو است و ثمن او یک است جمله هفت باشد
 پس از هشت یکی کم آید گوئیم ناقص است و چون
 ده که او را نصف و خمس و عشر است که هر دو
 و یک است جمله هشت باشد از ده بدو کم آید
 و همچنین از جمله خاصیت اعداد بر نظم طبع
 است از یکی تا چند تا که خواهی جمع کنی آنچه
 جمع شده باشد برابر بود یا آنکه اگر یکی بر سر
 اصل افزایند و در نیمه اصل ضرب کنند مثلاً
 خواهیم که از یک تا ده بر هم گیریم یکی بر ده افزایم
 و در سه ضرب کنیم که نیمه ده است و آن پنجاه و
 پنج بود و هر چه زوج بود برین قیاس بود مثلاً
 دیگر از یکی تا هشت یکی را بر سر هشت افزایند
 تا نه شود و در چهار ضرب کنند که نیمه هشت

و آن می و شش باشد پس اگر عددی فرد بود مثلا
 از یک تا پنج طریق آن بود که پنج را بدو کنیم دوم
 باشد این دو و نیم را حیر کنیم سه شود پس در پنج
 ضرب کنیم باز ده باشد مثالی دیگر و از همه
 شکر است پنج در پنج ضرب کنند و پنج اصل بر روی
 افزایند می شود و نیمه آن باز ده بود و این طریق
 با زوج و فرد مطرب است و اسان تر مثالی دیگر آن
 می تا باز ده آن باز ده را بدو کنیم پنج و نیم باشد
 این نیم را حیر کنیم شش شود و در باز ده ضرب
 کنیم هفت و شش باشد و جمله برین قیاس بود
فصل در ضرب کوریم تضعیف عددی
 باشد از دو گانه بقدر دیگری چنانکه کوریم شش
 در هفت و اگر خواهیم شش را هفت بر کوریم
 و اگر خواهیم هفت را شش بر کوریم چهل و دو
 باشد و این حد ضرب است اما جمله ضرب
 نوع باشد یا صحیح در صحیح باشد یا کسور در کسور
 و یا صحیح و کسور یا صحیح در کسور باشد و این جمله

انواع ضربت و بتفصیل چنان باشد که کوریم
 ضرب شش نوع باشد اول کسور صحیح دوم
 صحیح در کسور سوم صحیح و کسور در کسور چهارم
 کسور در صحیح و کسور پنجم صحیح و کسور در
 صحیح ششم کسور در کسور و در ضرب را پنجه اربع
 می باشد سخن بسیار است ولیکن در خود این
 جایگاه نیست و ما این مثال کردیم از آن ملاحظه
 مانند مدخلی و ضرب ده نوع باشد یا الحاد در
 الحاد یا الحاد در عشرات یا الحاد در میات یا الحاد
 در الوف یا عشرات در عشرات باشد یا عشرات
 در میات یا عشرات در الوف یا میات در میات
 یا میات در الوف یا الوف در الوف و این ده
 نوع باشد و برای این نوع ضربی نبود الا که تبع
 این باشد پس کوریم باید که ضرب عقود و عشرات و
 میات و الوف را نقل کنیم یا الحاد چنانکه نیست را
 دو کوریم و میانه و جهل را چهار و پنجاه را پنج
 و عقد میات هر عقدی را یکی کوریم چنانکه سیصد

در صحیح

سه کبر و هفتصد و هفت و نه صد و نه و نه
 عقد الوف را هر عقدی یکی کبر چنانکه دو هزار
 را دو کبر و شش هزار را شش کبر و نه هزار
 را نه کبر پس چنانکه درین جدول نهاده ایم از هر
 هر یکی چند آنکه میخواهیم بیکدیگر هر عقدی را
 از عقد احاد و عشرات و مئات و الوف چنانکه
 در جدول ثبت افتاد پس گوئیم اعداد را چون
 در نفس خویش ضعیف کنند مربع باشد و نه عقد
 چنانکه سه دس و نه بود و نه تربی بود راست
 صفت ۰۰۰ و چهار در چهار چنین باشد ۰۰۰
 ۰۰۰
 پنج چنین باشد ۰۰۰۰ هیچین تا چند آنکه باشد
 ۰۰۰۰
 و چون اعداد مختلف باشند چون پنج در چهار
 مربع باشد مستطیل و محدود نباشد از آنکه محدود
 متساوی الاضلاع باشد مثال این
 شش دوازده برین مثال

و هشت دس
 برین مثال ۰۰۰۰۰۰ تا چند آنکه باشد
 عددی مربع اگر محدود بود و اگر نبود و چون
 در عددی دیگر زنند که هم چند وی بود آن عدد
 که حاصل آید بحکم بود و بحکم آن بود که او را طول
 و عرض و عمق باشد مثال چنانکه پنج در چهار زنند
 برین گونه بود ۰۰۰۰ پس در چهار زنیم و این
 چنان بود که بداری در هوا شده بود و این
 عدد هم عرض دارد و هم عمق و هم طول و این جمله
 هشتا باشد و اگر عددی محدود باشد و این
 عدد را در جدول خویش زنیم آنچه حاصل آید مکعب
 خوانند مثال این چهار عدد در تربیت و محدود است
 محدود و دو است و اگر این چهار را در دو زنند هشت
 باشد و این مکعب بود پس در محدود چهار بود
 و چهار مال باشد و هشت مکعب دو است و چهار
 مربع محدود است و محدود دو است و محدود است

پس چون شانه در حبه نیمی که چهار است حمله شدند
 و چهار باشد چهار را و نیز مال چهار باشد و چهار
 حبه در شانه باشد فی الحاله طول و عرض و عمق او هر
 یکی باشد و این شش سطح است باشد متساوی
 که هیچ بر یکدیگر تفاوت ندارد که زاویه های ایشان
 قایم باشد و دوازده ضلع قایم متساوی متوازی
 یکدیگر و هشت زاویه دارد قایم بحکم و بیست و چهار
 زاویه سطح دارد و اگر عددی مربع مجذور عدد یک
 ضرب کنند که کمتر حبه نیمی باشد از این خواهند
 و لینی آن بود که طول و عرض او بیشتر از عمق او باشد
 و او را شش سطح باشد متوازی قایمهای او دوازده
 باشد و چهار سطح مستطیل دارد و دوازده پهلو دارد
 و هر دو برابر یکدیگر باشد و هشت زاویه بحکم
 دارد و بیست و چهار زاویه سطح دارد و بیست و
 بود که اگر مجذور بود و اگر نبود سکت او بیشتر از
 طول و عرض باشد چنانکه دو در چهار باشد و
 عدد و است پس این چهار در پنج زنند باید بیشتر

مانند این آیات و اخبار و برهان بسیار است

انما برین اختصار کنیم
 تمام شدن رساله
 ارغماطی و الله اعلم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 خلاصه رساله دوم از قسم اول از ریاضیات
 در مدخلی مختص از علم هندسه از جمله بحال
 رساله که میسر و منت با خواندن الهام گویم هندسه
 دو نوع بود یکی عقلی و دیگر حسّی معرفت مفاد است
 و آنچه بوی پیوندد از شکلهاء هندی و آن
 بخش بصیرت شاید یافتن یا بلبس و مقادیر سه
 نوع است خط و سطح و جسم و قولی دیگر مقادیر
 چهار نوع است اول نقطه دوم خط سیوم سطح
 چهارم جسم و خط اول مقدّم است و اولی است
 صفت باشد و آن طول است و اما سطح مقدار قدم
 است و او را دو صفت است یکی طول و یکی عرض
 و اما جسم مقدار سیوم بود و او را سه صفت
 باشد که آن طول و عرض و عمق بود اما عقلی
 معرفت ابعاد این مقادیر بود و آنچه بدین پیوندد
 و تصور آن در نفس بود و فکر و بر ضد حسّی است
 بدین یافتن و فهم کردن و ابعاد سه نوع طول

و عرض و عمق و این صفات مقادیر حسّی بود و
 نظر در ابعاد مجرد جز بقوت فکر و ریاضت
 نفس نتواند کرد اما هندسه حسّی بفهم معلوم
 نزد یکین بود و هر چه پیش از عمل در یابندان
 نوعی بود از هندسه حسّی طول و عرض و عمق
 شکلی با یکدیگر که او را شش جهت باشد
 و متساوی که شکل او بجز در توان یافتن که آن
 بین و زیر و قبل و زبر و فوق و تحت بود و این
 مطلق در غایت یافتن اما این مطلق حسّی است
 اما عقلی باشد الا بعقل در توان یافت و در همه
 موجودات همین مثال میداند پس گویم اصل
 خط نقطه است چنانکه در رساله اول
 گفتیم و اما بدین نقطه نقطه حسّی میخواهیم نه عقلی
 پس نقطه حسّی است که چون منظور گشت
 برین مثال بود و از نقطه
 خط آید و خط اصل سطح بود چنانکه نقطه اصل
 خط بود چنین - و سطح اصل جسم بود چنین - خط

درازی باشد و پس او سطح دراز تا و پهن
 بود ولیکن عمق ندارد پس چون سطح را متسا
 کنی نخستین بود جنبین **فصل** در نوع خطها گویم
 خط سه نوع بود اول خط مستقیم است جنبین
 و دوم خط مقوس جنبین و سوم
 خط م مستقیم و م مقوس جنبین **مثال** اثا جون
 خطها مستقیم بیکدیگر آیند یا متساوی باشد
 جنبین **==** یا متوازی باشد جنبین **==** یا متلاقی
 باشد جنبین **د** یا مماس باشد جنبین **==** یا متقاطع
 باشد جنبین **+** و این هر یکی جنبی از اشکال
 هندسی حسی و هر که که خطی مستقیم باشند در
 بر قایم بر خطی که هیچ میل عانی ندارد آن خط
 قایم را عمود خوانند و آن خط که عمود بر روی بود قایم
 خوانند و او را یک زاویه باشد قایم برین مثال
ا قایم زاویه را قایم خوانند پس اگر او قایم
 کمتر بود برین مثال باشد **د** او را حاده خوانند
 و اگر از قایم بیشتر بود برین مثال **ا** و او را

منفرجه خوانند و منفرجه و حاده چون بر یک
 خط مستقیم افتاده باشند هر دو چند دو قایم
 باشند برین مثال **ا** و اگر بر یک خط مستقیم
 افتاده باشند بسیار زاویه بیفتند حاده باشند
 و چند دو قایم بود برین مثال **د** و همچنانکه
 حساب نامتناهی است اشکال نیز نامتناهی باشد
 چون مثلث و مربع و مخمس و مستدس و همچین
 یا اگر کسی دعوی کند که شکلی که او را هزار
 سطح باشد یا جمع بود که او را هزار ضلع بود تا هزار
 قاعده بر آن انکار نیست و چون شکل برین جمله
 باشد حال زاویه همچنین بود از آنکه هر چه سطح و
 ضلع بیشتر باشد زاویه بیشتر باشد و چون
 دو ضلع چند بیکدیگر باشد برین مثال **د** و او را
 بایت زاویه بود چون قاعده بدین هر دو ضلع بدین
 الیه مثلثی شود **د** و اگر مثلث دیگر بر روی
 مرکب کنند مربع شود **د** و چون چهار خط متوازی
 آن مربعی باشد اگر خطها چند بیکدیگر باشند و

نقطه‌ها که سرها خط بود متوازی باشند مربع
متوازی الاضلاع باشد برین مثال
[diagram: rectangle] و اگر نقطه‌ها نه با دای یکدیگر باشند برین
مثال [diagram: parallelogram] و مثلث با قائمه جنب بود [diagram: right triangle] یا حاده
بود جنب [diagram: obtuse triangle] و یا منفرجه بود جنب [diagram: obtuse triangle] و در
لیک مثلث دو زاویه منفرجه مرکز سه زاویه خارج
افتد مربع و مثلث باشد بر جنب [diagram: triangle] و مربع
متساوی الاضلاع جنب باشد [diagram: equilateral triangle] و مستطیل
جنب [diagram: rectangle] و مربع جنب [diagram: square] و منفرجه جنب [diagram: obtuse triangle]
هر چه جز این باشد مربع این شکلهاست و مدور خود
اصلاست [diagram: circle] در انواع زوایا و ایها دو
نوع بود و آن یا مستطی بود یا مجسم اما مستطی آن بود
که دو خط بدو محیط باشند بر استقامت یکدیگر
جنب [diagram: rectangle] و مجسم آن بود که او سر خط آید که بر یکدیگر
قام باشد جنب [diagram: rectangle] و سطح سه نوع بود و آن
یا از دو خط مقوس و خطی مستقیم جنب
و اما زاویه‌ها که از خط مستقیم ایلاز جهت کیفیت

بیفتد

سه نوع باشد و آن قائمه و منفرجه و حاده است
که یا از کرد بر **فصل** در انواع خطها مقوس
خطها مقوس چهار نوع بود اول دایره نام بود
جنب [diagram: circle] و دوم نیم دایره بود جنب [diagram: semicircle] و سیم
پیشتر از نیم بود جنب [diagram: arc] و چهارم کمتر از نیم بود
جنب [diagram: arc] و مرکز میان دایره بود و قطر دایره
آن خط بود که دایره را بدو نیم کند و بر سر کویکند
جنب [diagram: circle] اما وتر آن خط باشد که قاعه قوس
بود و اگر خواهم کویم خطی بود مستقیم از سر
قوس بر سر قوس کشید جنب [diagram: arc] و چون سهمی
شبه قوس پیوندد از اجیب معکوس خوانند جنب
[diagram: arc] و چون نصف و تر به هم پیوندد
از اجیب جنب [diagram: arc] و چون نصف و تر به هم
پیوندد از اجیب مستوی گویند جنب [diagram: arc] و هر
خطی بود مستقیم که وتر قوس را بدو نیم کند جنب
[diagram: arc] و دایره‌ها که متوازی یکدیگر باشند
برای مرکز جنب بود [diagram: circle] و دایره‌ها که متوازی

یکدیگر باشند بر یک مرکز جنین بود ○ و سایرها
 که یکدیگر را تقاطع کنند جنین بود ○ و باشند
 که سه دایره باشند و قوسها و دایرهها که تماس یکدیگر
 باشند جنین □ یا از بیرون باشند جنین ○ پس
 گوئیم که کمتر خطی را دو نقطه باید و آن از دو جزو
 باشد جنین ○ یا از سه جزو باشد جنین ○
 یا از چهار جزو باشد جنین ○ و این نامشاهی
 باشد و کوچک تر شکلی از مثلث یا از سه جزو باشد
 ده و بعد از آن سه شش باشد جنین ○ و بعد از
 شش باشد که جنین باشد ○ و بعد از
 آن باز ده جنین باشد ○ و قاعده کتاب
 گوید که در مثلثات بسیار عبرتهاست که نظم
 عاقل با آن در شناخت واجب الوجود و مبدء
 آید و هیچ دیگر حاققند نشود اما اشکال
 مربعات اول شکلی از چهار جزو جنین ○ و بعد
 از آن از نه جنین ○ و بعد از آن از شانز
 جنین ○ و هم جنین مالا تیناهی و خاصند

این مثلکها آنست که بر نظم طبیعی زیادت میکرد
 و چنانکه در مثلث بعد از یکی دو بود و چون
 یکی بر افراشی سه بود از آن مثلث آید و بعد از
 سه باشد بر افراشی شش شود که مثلی دیگر
 بود و بعد از سه باشد بر وی افراشی ده شود
 و مربعات همچنین و از مثلثات هم شکلهای
 شاید کرد چنانکه مربعی در مثلث باشد
 و خمس به مثلث باشد و مدسی چهار مثلث
 باشد و همچنین ی افراید اما سطحها از جهت
 کیفیت سه نوع باشد یا خود سطح بود چون
 لوح برین مثال □ یا مقعر بود چون
 سه در سه که نه باشد و یا نه در نه که هشتاد
 و یک باشد و یا مقعر چون پشت قهها □
 چون مقعر چون اندرون اوایی باشد و مقعر
 نیز چون از چهار بود و از شکلهای نوعی هست
 که او را بیضی خوانند جنین ○ و هست
 که او را هلالی خوانند ○ و هست که آنرا

مخروط صنوبری خوانند چنین **○** و هست
 که هلیجی خوانند چنین **○** و هست که انزل نیم خا
 خوانند چنین **○** و هست که طلی خوانند چنین
مهر و هست که ز بتونی خوانند چنین **○**
 و بداند که جسم را نهایت سطح است و نهایت سطح
 خط بود و نهایت خط نقطه بود پس نقطه
 چون نقطه چون است خط را و خط اصلی بود
 سطح را و سطح را و سطح اصلی بود جسم را پس هیچ
 نقطه تقدم ندارد و از جسم هیچ چیز بترتیب
 و از اشکال محکم بسیارند چون کره که بلب سطح
 بدو نیم محیط باشد و دیگر اجسام که بدو سطوح
 فراوان محیط باشد الا اشکال ناری و مکعب
 و پیری و لوحی و لونی و مقصود از این رساله
 آنست که معلوم شود که اصل جمله علمها و علما
 خاصه انچه تعلق بحکمت دارد و حساب و هند
 است و خراست طلب علم و حکمت و شناخت
 خدای تعالی کردن کسی را که درین هر دو علم را ^{مستند}

نکرده باشند و ما خود گوئیم که هر کسی که این علم
 را بکمال **_____** نداند و خدای تعالی را نشناسد
 و هر چه گوید خطا باشد از آنکه علم الهی بعد از علم
 طبیعه است و بعد از علم در خائیت است و علم
 هندسه دوری دارد یکی در عالم حس و یکی
 در عالم عقل و کسی که اول این ندانسته باشد
 که علم حس است بدان روی دیگر حکومر دست
 که عالم ارواح و عقلست و اگر کسی دعوی کند
 متع باشد و بداند که حساب و هندسه آن
 نزد بانش که از وی تعالم الهی و معقولات
 مجرد از ماده توان رسید و هر چه در حساب
 و هندسه یاد کردیم چون مرد ریاضت یافته
 شد تواند که بعد از حس آن عدد را با آن شکل
 را تجرد از ماده بیند و تصور کند و چون
 این فکر تواند کرد که او را معلوم شود که صورت
 همه محسوسات از حس مجرد شاید که چنانکه
 خداوند این صورت را وی نباشد و چنانکه یاد کردیم

از صورتی شکل مربع مکعب که صوت و بی
 در حس بدید آید و اما طبع و اخذ کیفیت
 و بی تعلق تا در از حس بیرونست و ما درین
 رساله سخن در آن نکردیم از آنکه علم حساب هندسه
 تمامی انجا یاد نمودن کرده مقصود ما تنبیه
 عقلت و بحث کردن و آنکه سخن حریف را موشن
 و راه نمودن بتعلیم هندسه است از آنکه غافل
 چون اندیشه کند که آنچه نزدیک من در حساب
 او را از حس بخیرد تواند کرد و اندک دانی جبر که بخیرد
 میکند شاید که مجرد باشد از ماده و آن نفس
 است پس او را استیفاء بقدر معاد خویش اوست
 غایت خواهد که عالم کون و فضا است و دروزخ
 بر دل است و تدبیر نفس بقالم ارواح کند
 که هشت جا و دهنست و تدبیر نادر مشغول

استغفار

سوز و این قدر
کفایت
و اعلم عند الله

بسم الله الرحمن الرحيم

خلاصه رساله سنویر از قسم اول از ریاضیات
 در مدخلی مختصر از نجوم از جمله خواص و بدین رساله
 که معروفست به اخوان الصفا چون مدخلی
 در اعداد و مدخلی در هندسه باز نمودیم و گفتیم
 که مشتمل بر مابین معقولات و محسوسات
 هم چنین مانند مدخلی در نجوم باز نماییم در
 علم نجوم که بقالم ارواح تعلق دارد و منازل
 ما است بدینکه علم نجوم بر سه نوعست یکی که
 عالم کلی خوانند و آن معرفت ترکیب افلاکست
 و چندی که اکبر و بعد هاء ایشان و حرکتهای
 ایشان و آنچه بدین پیوندد و از علم هیات
 خوانند و قسم دوم محل ریخته است حسیات
 و تقوم کردن و استخراج و تار یجها و طالعها

حیوان و قرآن و موالیه و آنچه بدین مانند و علم
ستور علم احکامست در سالها و دوزها
و قرآنها و آنچه در تحت فلک قرار خواهد بود
و بنا برین سال ازین هر سه نوع مانند مدخلی
یاد کنیم بدانکه اصل نجوم معرفت سه چیز است
اول کواکب ۲ افلاک ۳ برجها اما کواکب
چیمها آنه کروی نورانی و آن هزار و پست
فرمانند چنانکه بر صد در یافته اند هفت را ازین
سیار خوانند و آن زحل و مشتری و مریخ و
اثناب و زهره و عطارد و فرزند و باقی ثانیه
خوانند و هر کوی را ازین سیار فلکیست خاص
و افلاک چیمها اند کروی شفاف کرد یکدیگرند
و آنرا اندمان نه فلک است و نزدیکند فلکی
بما فلک قراست و کرد هوا اندر آمدن است
چون پوست خایه بر این سپیده و زمین در میان
هوا نیست و است چون زرد خانه در میان سپید
و از بالا فلک فر عطارد است و از بالا فلک

عطارد فلک زهره است و از بالا ای فلک و یک
فلک اثناب است و از بالا ای فلک و مریخ است
و از بالا ای فلک زحل فلک البروج است و فوق
فلک البروج فلک محیط است و این فلک
محیط دائم در حرکت است و دوران او بر دوام
است از مشرق مغرب در شبان روزی یک
دوران مشرق مغرب در شبان روزی یک
دیگر فلکها را میگرداند فلک البروج که در پاره
او را بدوازده قسم منقسم کرده اند و هر قسم
را برجی خوانند و بروج این اند حمل ثور
جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب
قوس جدی دلو حوت و هر برجی منقسم
شده درجه و جمله فلک منقسم است به سیصد
و شصت درجه و هر درجه شصت دقیقه
بود و هر دقیقه شصت ثانیه بود و هر ثانیه
۶۰ ثالثه و همچنین میداند تا عاشر و پیشتر ازین
در حساب می آید و در این جا چیزها یاد

کنیم که کافست آن در بخور من و ری بود اما
 بداند که ازین بروج شش شمالی اند و شش
 جنوبی و شش مستقیم الطلوع و شش معوج
 الطلوع و شش بروج ماضی اند و شش لیل
 و شش نهاری و شش صاعد و شش هابط
 حمل و ثور و جوزا و سرطان و سنبله شمالی اند
 و از میزان تا آخر حوت جنوبی اند و سرطان
 و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس مستقیم
 الطلوع اند و جدی و دلو و حوت و حمل و ثور
 و جوزا معوج الطلوع اند و آنچه مستقیم الطلوع
 اند و آنچه مستقیم الطلوع بیشتر از دو ساعت
 برانند و آنچه معوج الطلوع اند یکتر از دو ساعت
 برانند و این است حاکم ناله حب سبک لک
 سبک سبک عد قنک حب دار حاکم حمل و جوزا
 او اسد و میزان و قوس و دلو اند و نهاری
 و ثور و سرطان و اسد و سنبله و عقرب
 و جدی و حوت ماضی اند و لیل اسد و سنبله

واسد

و میزان و عقرب و قوس و جدی در حوت شمالی
 و دلو و حوت و حمل و ثور و جوزا و سرطان
 در حوت ماضی اند و حمل و ثور و جوزا معوج الطلوع
 در شمال — سرطان و اسد و سنبله
 صیفی اند و هابط اند در شمال و میزان و عقرب
 و قوس حریفی اند و صاعد اند در جنوب و جدی
 و دلو و حوت شتوی اند و هابط اند در جنوب
 و حمل و اسد و قوس مثله آتشی اند و شرقی اند
 و ربع مشرق ایشان است کرم و خشک اند و
 صفاوی اند و ثور و سنبله و جدی مثله
 خاکی اند و سرد و خشک و سودائی اند و جنوبی
 و ربع جنوبی ایشان است و جوزا و میزان
 و دلو مثله هوایی اند و دمی و عقرب
 و ربع غرب ایشان است و سرطان و عقرب و
 حوت مثله آبی اند و سرد و تر اند و بلغمی و ربع
 شمال ایشان است و حمل و سرطان و میزان و جدی
 بر ربع یکدیگرند و منقلب و ثور و اسد و عقرب

و دل بر تر میع یکدیگرند و ثابت و جوزا و سنبله
 و قوس و حوت بر تر میع یکدیگرند و ذر جدین
 اند بر مثالی که نموده اند و این دوازده بروج
 منقسم است بر هفت کواکب
 و جو و حد و ددر یجات
 و بهبهات و مثلثات و اثنا
 عشریات و شرف و هبوط و ثا
 و و بال و اوج و خفیف و هام
 و اثنا عشر در این اختلاف نیست اینجا یاد کنیم
 حمل و برج و طالع است و شرف افتاب است و
 هبوط زحل است و و بال زهره است و ثور خانه
 زهره است و شرف ماه است و و بال و برج است
 جوزا خانه عطارد است و شرف راس و هبوط
 از نیست و و بال مشتری است و سرطان خانه
 ماه است و شرف مشتری است و هبوط و برج است
 و و بال زحل است و خانه افتاب است و و بال
 زحل است و سنبله خانه عطارد است و شرف و هبوط

زهره است و و بال مشتری است و میزان خانه زهره
 است و شرف زحل است و و بال و برج و هبوط
 افتاب است و عقب خانه مشتری است و بران مثالی که نموده
 اند و و بال زهره است و هبوط ماه است و قوس
 خانه مشتری است و شرف زنب است و هبوط
 راس است و و بال عطارد است و جدی خانه
 زحل است و شرف و برج است و هبوط مشتری است
 و و بال ماه است و و بال خانه زحل است و و بال
 شمس است و حوت خانه مشتری است و شرف
 زهره است و هبوط و و بال عطارد است و و بال
 جد و این همه که گفتیم مشاهده نمیتوان
 کرد هذه الحیول الکبیر

پس هر کوکبی را ملک خانه از خیز ماه است و ملک
 خانه از خیز آفتاب و شمس را شش خانه خیز باشد
 و ماه را شش خانه و هر کوکبی را دو خانه باشد
 و آفتاب و ماه را هر یک خانه خاص برین مثال
 که نموده اند هنر الجداول بدانکه نهاد فلک
 چون بویست بیا ز است کرد یکدیگر بر آمد و میانها
 فلک هیچ کشادگی نیست تا کسی نه میدارد که میان
 فلک و فلک عطار در کشودگی هست
 مانند هراحدی مستغنی و فلکها
 ملک ملک بر یکدیگر منطبق اند و هر
 و آتش لطیف تر اند و جفند و نشا
 گفت که لون دارند چون از طبع باشد
 و افلاک و کوکب را طبع نیست و ثابت
 نیکو کار اند و موضع ملائکه اند
 و جان محض اند و افلاک حیوانی و دیگر
 از ما اند بدلیلها که در مسائل بیاوردیم و کوکب
 حی اند و ناطق و سمیع و مختار و نبودند و پس نبوده

ولیکن بقنا نشوند و فساد برایشان راه نیابد تا و عذر
 حق در رسد پس کوکب هر فلک را جوهر است
 خاص و اوجی است و در مقابل اوج حسیض
 باشد بدقیقه و ثانیه پس اوج شمس در جزوات
 و حسیض بر همین نزدیکتر باشد پس هرگاه که
 شمس در جزوا باشد از زمین دورتر بود و چون
 قدر قوس باشد بر همین نزدیکتر باشد و متجان
 اوج را بعد از اوج خوانند و حسیض را اقرب
 الاقرب و چون دایره را خط و قسم کنیم بر تریع
 بدو قسم کنند بر اوج و حسیض در نقطه بدو
 اند و از آن بعد الاوسط خوانند و کوکب چون
 در اوج باشند سیرشان از آن کمتر بود که در
 حسیض و بعد
 اوسط آفتاب اینست که نمودیم
 بر پشت این ورق و در هر کوکب
 قیاس بود و هر کس را ملک
 کوچک هست که اکثر فلک المثل و بر

خوانند هذه الجداول

ووضع کوکب بر فلک ند و بر باشد و مرکز فلک
ند و بر فلک حامل ان کوکب باشد ان افتاب
را که او را فلک الشمس باشد و بخط فلک البروج
ایستاده باشد و ان بهر آنست که او را هر که جهت
نباشد و عرض نباشد و نورده کوکب افتاب می پدید
و افتاب خود نور است و در افلاک هیچ جسم کثیف
نیست الا قمر و قمر نیز هم کثیف نیست است
در حجب افتاب کثیف باشد و نور ما هفتاب ان
افتاب است و تحت فلک ماه جوزهره راس و دنبالت
و هرگاه که افتاب و ماه مقابل یکدیگر باشند و یکی
از جوزهره است

با افتاب بود و یکی ماه نکست بود
ان بود که زمین نور افتاب از ماه باز
و اگر اجتماع بود ما در این افتاب باشد
و نور افتاب را از زمین می شود برین
مثال که نمونه شد در ذیل

گوئیم کوکب سیاره را از باب مثلثی گوئید چنانکه
هر برجی که زینت باشد که خداوندی را باشد چنانکه
است و حمل و قوس تواند و آتشی اند و خداوند
ایشان بر روز افتاب و مشرقی اند و شب مشرقی
و افتاب و شریک ایشان زحل است و مثلثات اوفی
ماده اند و خداوند ایشان بر روز هر و قمر باشد
و شب قمر و هر و شریک ایشان مریخ است و مثلثات
هوایی زنند و خداوند ایشان بر روز زحل و عطارد
است و شب عطارد و زحل و شریک ایشان شمس است
و مثلثات آبی ماده اند و خداوند ایشان بر روز
زهره و مریخ و شب مریخ و زهره است و شریک
ایشان قمر و بخوان اعطادی که شد عظیم بر از باب
مثلثات و بوجهی دیگر گوئیم این دوازده برج از
هر کوی بنده قسم بکنیم و هر یکی را وجهی گوئیم
چنانکه حل را بنده قسم کنیم از اول درجه ماده در
و از املت و چه خوانیم و از ده تا بیست و چه در
و از بیست تا سی و چه سنوم و هر وجهی یکو کوی

دهند و هر پنج را همچو این قسمت کنند و ابتدا از هر
 جسمی کنند و ده درجه از اول حمل برج را دهند
 که خداوند خاتم است و ده درجه دوم را بافتاب دهند
 که فلک اوزیر فلک سیح است و ده درجه آخرین
 زهره را دهند که فلک اوزیر فلک افتاب است و ده از اول
 شود بعطارد دهند و ده دیگر بماه و ده از آخر ثور
 به حمل و ده از اول جوزا به مشتری دهند و ده به برج
 و ده بافتاب و ده از سرطان به زهره و ده از ده برج
 بین قیاس هر روز تا آخر حوت ده
 درجه چنانکه در جدول غنوه شد
 اما جدول بدانکه هر یکی به پنج
 قسمت کنند و هر قسمی را عددی خواهند
 و آن قسم را بسیار دهند و افتاب
 و ماه را عدد دهند به مشتری یا بجای
 دارند و زهره را بجای قرارانند
 مشتری بطبع افتاب است و زهره
 بطبع ماه برین مثال که غنوه

شد و الله اعلم **فصل** در نظریه
 و خشک و تر است و رونی
 و بخش بزرگت مشتری کرم و تر
 و نهاری و سعد بزرگت و منیج کرم و خشک
 با فراط و تر است و لیل و خست افتاب تر است و
 نهاری و بنبلیث و دست دین سعد است و بمقابله
 و مقارنه و منیج خست است زهره سرد و تر است و ماده
 و لیلی و سعد است عطارد با سعد سعد است
 و با بخش بخش و با بریز و با ماده ماده و با لیلی و با نهاری
 نهاری و اگر تنها بود طبع آن برج دارد و قمر سرد
 و تر است و ماده و لیلی چون مستعود بود سعد است
 و چون منخوس بود بخش **فصل** بدانکه هر کس
 را قدری نور معلوم هست برین مثال
 افتاب را با نوره نور باشد و از پس و از پیش و کاه
 را در فاند ده درجه از پیش و از پس و زحل و مشتری
 را نه درجه از پیش و از پس و برج کاهشت درجه
 از پیش و از پس و زهره و عطارد را هر یک هفت

درجه و روزها هفته هر روزی کوکبی راست
 و شبها هم چنین و ساعات هم چنین روز یکشنبه
 اول ساعت افتاب بود و سلطان آن روز افتاب
 را بود و دوم ساعت زهره است و زهره را بود و سوم
 ساعت عطارد را و **و** ساعت قمر را و **و** ساعت
 زحل و همچنین بر نوالی افلاک میزود تا ساعت دوازده
 که زحل را بود و اول ساعت را شب و در شب مشتری
 را بود و دوم زحل را و سوم مشتری را تا همچنین
 دو آن دهم ساعت افتاب را باشد و شب آن روزها
 همچنین دو آن دهم ساعت افتاب را باشد و شب
 آن روزها همچنین میداند و دودوم شدیه اول
 ساعت مرغی راست و چهار شدیه عطارد را و پنج شده
 مشتری را و روز آدینه زهره را و روز شنبه اول
 ساعت زحل را است و دوم مشتری را و هر یک
 بران سوال که افتاب را گفتیم و روز دوشنبه قمر
 گفتیم اول ساعت آن کوکب را باشد که پادشاه
 آن روز باشد و جمله بران قیاس کند **فصل**

الذی

بدانکه اگر مولودی بیفتد یا خالی بدید یا هر یکی
 که از افق مشرق برآمد باشد از طالع خوانند و
 طالع را خانه زن و زنند گاهی گویند دوم خانه مال
 و معاش خوانند و هر چه تعلق بدینا و سبب مال
 و جگر یکی عیش دارد ستور خانه بران زن
 و خواهران و دوستان و سفر نزدیک خوانند
 چهارم خانه بدو و ملک و عقارباقبت کار خوانند
 و آنچه از بس مرگ باشد ازین خانه دانند پنجم
 خانه فرزند و دخل و هدیه و رسول فرستادن
 و سفر میان کردن و بیت المال بدکان
 خوانند ششم خانه بیماری و حل مشکلات
 و قلام و کسرت و حال معشوق ازین خانه بایند
 دین هفتم خانه زن نان و سفر و دین از میان
 و شرک و ضد خوانند و هر کاری که قصد بران
 دارند هشتم خانه مرگ و نکبت و هلاکت
 و بیهوش یافتن و ترس و وهم خوانند نهم خانه
 دورودین و شریعت و عبادت و خواب و بیدار

پیغمبران و حکونکی مذهب خوانند دهم خانه نازد
 و سلطان و عل و سب و کار کردن و حکونکی
 دفت و رتبت خوانند یازدهم خانه طاه و نصرت
 بر کارها و سعادت و سیادت و طاه و دوستان
 و معشوق و یاران خوانند دوازدهم خانه دشمنان
 و جهار پای و زندان و ترس خوانند و این خانه دواز
 گانه را شرحها بسیار است و در کتب نجومی
 معروف و مشهور است چنانکه خانه یزدجها در
 باشد و خانه جلد هشتم باشد یعنی چهارم و چنانکه
 خانه برادران سئوم باشد ششم خانه برادر یکند
 باشد و پنجم خانه برادر و برادر و چنانکه
 دم خانه سلطان بود یازدهم بیت المال
 سلطان بود چنانکه هفتم خانه خانه زنان میشود
 هشتم بیت المال زنان و نهم خانه برادر زنان
 و بر سر قیاس میداند **فصل** و کوهر فلک
 بسبب صد و شصت درجه قسمت کرده اند و بدو از
 قسم و آن بر دو حبت و هر برجی سبی درجه و هر

سبی و شش قسم است و آن وجود است پس
 از هر درجه بدو درجه نظر باشد بخلاف یکی که بعضی
 دوست و بعضی دشمنی و زنان با این نظر مقارنه
 بود و آن چنان بود که دو کوکب در میان برج باشد
 بدو درجه و دقیقه و دیگر نظر میدین باشد و آن
 چنان باشد که دوری میان دو کوکب باشد
 درجه بود و این نظر نیم دوست باشد و سئوم
 نظر تریع است و آن دوری میان دو کوکب
 بود بقدر بود درجه و این نظر نیم دشمنی بود
 چهارم نظر ثلث است و آن دوری میان
 دو کوکب بود بقدر صد و بیست درجه و این
 نظر بغایت دوستی بود و حجم نظر مقابله
 بود و آن دوری میان دو کوکب بود بقدر
 صد و هشتاد درجه بود و این نظر دشمنی
 تمام بود پس نظر هشت آمد و یکی مقارنه
 و یکی مقابله و دو سئوم و دو تریع و دو ثلث
 یکی از راست و یکی از چپ و سئوم سبب فلک

وثلث ثلث فلك بود و مقابله

خبر فلك بود و مقارن آنکه

دو کوب در یکجای باشند

این جمله که گفتیم در جدول

نموده ایم تا ناسل کنند

و بداند و صورت اینست

والله اعلم بالصواب

فصل بدانکه مقصود ما از نمودن این رساله
و مدخل امر در کردن دو غرضت یکی آنکه معلوم نمایند
که این علوم آموختنی است و تعلق با امور دنیا و فانی
ندارد و کار آخرت و دوزمرا آنکه جان مردم صورت
موجودات در یابد و بداند که جمله موجودات و
لیکن متغیر اند و متغیر ممکن الوجود است نه واجب
الوجود و واجب الوجود فاعل و مانع ممکن الوجود
بود و باز گشت جمله ممکن الوجود بواجب الوجود
بود تا جان بداند که افلاک و آنچه تعلق بوی دارند
منزل از و احست و هبش جا و بد آنست و درگاه

برگشت و معلوم کنند که بیشترین این قوس که
بر محم و ریاضت آن مشغول باشند منکر باشند
عبث و قیامت را و آنچه بعد از مرگ بر ایشان
دوستان ثواب و عقاب و پاداش و باز نمودیم کائنات
در بیخ کوئید و بحقیقت وجود و نهاده و وضع
واجب الوجود ترسیده اند و واجب الوجود
این افلاک را و آنچه در و است عالم نسق و نظام
کرد و عالم سفلی را که عالم کون و فساد است در
حکم عالم نسق و نظام کرد و چنانکه حرکتی که در آن
بدید آید از سننک مقناطیس عاقل و اند که آن
حرکت نه از آهست بلکه آن جذب آن خاصیت
سنک مقناطیس است و این دلیلست بر فرمان
بر قدری عالم کون و فساد عالم نسق و نظام را
و قائل این کتاب گوید که این معانی و ماست این
آنچه خداوند این کتاب بر من گفته است من هیچ مرد
نکردم و از حد و مرز بحد نضیح آورم تا خواننده را
قانع بسیار باشد و اینجا دلیل بسیار است چنانکه

مثل سنت و اوص که من آورده ام و چون معلوم شد
دیکر را برین قیاس باید کردن و ملاحظت افلاک را
و کواکب بدان یاد کردم که چون عاقل دران فکر کند
او را شوق خیزد بدانکه چرا بخاشود و آنچه غیب میگوید
و میشوند بعیان ببیند چنانکه ادریس پیاپی
علیه السلام که حکما او را هرگز نخواهد گفت من
در هر فلک زحل دفتم و سی سال با وی دوستان میکردم
و با افلاک میکشتم احوال بخور و افعال کوکب
جمله بدانستم و اسرار عالم الهی از زحل و ملائکه
که رجب امواتن گرفته پس من بهین امدم و مردم
را خبر کردم از آنچه دانستم و همچنین حکایات
کنند از اسطاطالین در کتاب انوار حیا که او
گفت بسیار بار بود که من بنفس خویش بخردم
وقت را بجای عالم چنانکه میدارم که جوهری عجیب
بی تن بکلی ذات دخول کنم و از هر چیزها بیرون
شوم در ذات چیزها نیکو بینم که از آن در تخیر
و تعجب بمانم و هر چیزها عالم را در یابم و پس از آن

خویش به بیان همه نیکو بمانم و داخل نفس خویش
و خارج موجودات باشم پس بدین سبب بدانستم
که از عالم علوی امر و شرفیم و قطرها از دریا امر
و جزوی از کل اما جزو و کل و قطره و دریا متصل
یکدیگرند و فیثا غودش حکیم دو وصلت میگوید
یا دیو جانس که چون من مفارقت کنم از بدن
چنان شوم که در عالم علوی ستیاح و در دوزخ
و هرگز بدینی راه من نیابد اگر تو این سخن من قبول
کنی آن وقت که تو مفارقت از تن کنی تو نیز ستیاح
و در دوزخ باشی در عالم علوی و مرآت بقوله نیابد
و چنانکه عیسی علیه السلام میگوید چون من ازین
هیچکس خود مفارقت کنم در هوا ایستاده ام
بر راست عرش شما بان کوشید که با من بوشید
تا من با شما باشم و مخالفت من میکند تا فرمود
ملکوت سموات تا من باشید و چنانکه پیغمبر
صلی الله علیه و سلم میگوید در خطبه که من
شما را ایستاده ام بر هر صراط و بر سر حوض و از شما

بمن نزدیکی آنکس باشد که از دنیا جان بیش
اند که من او را درها کردم زینهار متغیر میشوند
پیش از مرگ خود را در یابند و جنین اخبار بسیار
است و هر دلیلیست بر آنکه آسمانها و فرخی آن
بهشت جا و دامت و زمین و هر چه در زمینست
چون هوش همه در تحت جنا که میفرست
الجنة في السماء والارض و همچنین
در حرکت قدیم حکایت کند که من قدر علی خلق
جسده و رفض خواسته و مستکین و سوا سه صعد
إلى الفلك و جری هناك باحسن الجزاء و لیکن
ممکن نیست بدین افلاک و بهشت رسیدن
با این جسده که ما داریم پس چون نفس مفارقت
کند از جسده و از تعلقی به هیچ چیز از معشوقان
زمین شود و عقده بد نداشته باشد و اخلاق
بد چون حسد و بخل و بعض و آن و حرص و شهوت
و غضب و این معانی فارغ باشد بلیط طریقه
العين بدانجا رسد که گویم پس اگر او را در دنیا

معشوقات باشد چون حسد و دردم و شهوت
و منزهات ارسته و لذتها و محسوس هر کس بدانجا
نشود و مشتاق نبود بهام افلاک و عالم علوی
او را ندید و خود نتواند شدن و ملائکه او را
کذارند پس بلی در تحت فلک بخاند و درین
اجسام دنیا سیاحت میکند و از جمیع جسم
می پوید و ظاهر مضامین بیند و آن کون
بیشاد میشود و از فساد بکون جنانکه حق تعالی
میفرماید کَلِمَاتٍ نَفَحَتْ طُوبًا وَ نَفَحَتْ طُوبًا
غیرها ایند و قوا العذاب و مجامی دیگر میگوید
لَا تَدْعُونَهَا يَرْزَأُ وَلَا تَشْرَا وَلَا تَبْلُغُ
حکما الحصون بر آنند که چون نفس باشد او را معصیتی
نبود و دنیا تعلقی ندارد از جمله آنها بود که
نجات یابد و لیکن او را درجات نبود و اگر چه
نبود از جمله عفریان نباشد بلی سلم باشد
از عذاب و عقرب جنانکه قوی که ایشان در دنیا
باشند از بزرگی و قوی در زندان باشند

از عاجزان و قوی نه در شرف باشند و نه در
جنس بلی مطلق باشد و لیک در ویش
باشند و بداند که چنانکه هفت کواکب هست
دندلی و تاثیرهای ایشان در زمین هست
چون حیوان ناطق و غیر ناطق و همچنین راس
و ذنب هست هر یکی را اجزاء گانه و ایشان
دندنی نیستند بلکه فاعل اند و فعل و اثر ایشان
قطعا معلوم نیست در زمین نیز ارواحی باشند
حی غیر ناطق و فاعل نه دیدنی و این واجبست
از آنکه درست کرده ایم که هیچ چیز در فلک
و عالم علوی نیست که با ذرات چیزی در عالم سفلی
نهایت چون صورت تمام کواکب چهل و هشت گانه
و فلکهای کواکب هم چنین نشانند که با ذرات
چیزی نباشند و حکما الله می برانند که در عالم سفلی
نفسها اند که فلکهای ایشان ظاهرست و ذرات ایشان
پوشیده و ایشان را ذرات حایات خوانند و ایشان
نوعها اند بعضی از ایشان را جن خوانند و بعضی

از شیاطین و بعضی را ارواح خوانند و بعضی
را ملک خوانند و بعضی را که ملک خوانند قلع
سموات دارند اگر چه در زمین فعل کنند و ایشان
از جنس ملکوت سموات باشند و قاضیان
نفسها نیکو کار اند و موکلی باشند بر حفظ عالم
و اصلاح خلق و این نفسها در جسد ها بوده باشند
در زمانها ماضی و بدن را تخریب کرده یافته
و از عالم اجساد مفارقت کرده و بدات خویش
قائم شد و در سموات سیاحت یافته اند باید الا بدین
و اما عقرب و شیاطین نفسها در هر آن و مفسد
آن و ایشان در جسد ها بوده باشند در زمانها
ماضی و بدینها آموخته باشند و بدی مایه این
نفوس شده باشد و جوهر ایشان صورت جسد
و بخل و شهوت و غضب و حرص و از بدیر فرسته
باشند و چون مفارقت یابند کود باشند
از بدین نفوس طاهر و افلاک چون جسم
در در مسدود از آفتاب و ناقل این کتاب گویند

نفوس اثر روح چشم در دست و پمارست و
 چتر بن دند سها افتا است و خوشتر بن جشیدنها
 شهادت و هر دو از افتاب و شهادتی نصیب
 باشد کاین در چشم و پماربی از خطهها بداید
 و خنده باشند از آنکه چیزها بدخوردند باشند
 و برهنه نکرده باشند پس در پماربی ششماهی

شود نادر بوضع	دیگر شرح این بگویم
افشاء الله تعالى	عم
الرساله للمؤلف	الغالبین

بسم الله الرحمن الرحيم
 خلاصه رساله چهارم در مختصری از موسیقی
 از جمله پناه و یک رساله که معروفست باخوان
 الصفا و حلالن الوفا بدانکه موسیقی
 تالیفیت از وضع حکما و نهادن آن از روح حیوانی
 راست نه جسم را که جسم را اذان نصیبی نیست
 و موسیقی صناعتیست مرکب از حیوانی و
 روحانی و تالیف عنا و الحان از ویست و هر صفت
 که بدست مردم کرده شود هیولی او و اشکال
 او حیوانی باشد الا صناعت موسیقی که موضوع
 او جواهر روحانیت و آن سمعیت و تاثیرات
 او جله روحانیت و نفس بسبب او حرکت بدان
 جهت که موسیقار باشد و اصل این علم از خفیهها

مستجمع نهادند تا به روزگاری که شعر گفتن بسیار
شد پس وز نهال شعر مقطع باصل موسیقی کردند
بر آن عنا کردند و بناء تا لفظها ضرب و نغز و انقاع
بر آن نهادند و تا اثرات او در نفس مردم ظاهر است
و بین جنان که گویند در دو قبيله دوسه در احصای
عظیم با یکدیگر خاست بسبب خوی که میان
ایشان افتاده بود و هیچکس ایشانرا صلح ننمود
دادن یکی از اهل فضل دعوی کرد که من ایشانرا
صلح دهم چنانکه دست هیچ کس در میان نبود
چون این دعوی کرد اهل هر دو قبيله حاضر کرد
و شراب پیش آورد چون شراب در هر دو شخص
اثر کرد و قصد حضومت یکدیگر کردند و غضبی
تمام در ایشان کار کرد و این مردم دعوی تادی
پیرون آورد و نوازی برد که از هر این کار ساخته
بود چون بنیانه نواز سید هیچکس را در آن مجلس
غضب نماند خاصه در آن هر دو شخص چنانکه
کریمین بر هر دو شخص افتاد بر خاستند و آنکه

کسی سخن گفت یکدیگر را در کنار گرفتند و صلح
کردند و آن شخص را که این ساز ساخته بود
عظیم بدیدند و اتفاقست میان اهل فضل
که خواجه ابونصر خاوری رحمه الله علیه در پیش
ماسون خلیفه نوازی برد که جمله حاضران بی
اختیار خوشش بخندیدند و بقیقه و نوازی
دیگر برد که جمله بکریمین در آمدند پس نوازی
دیگر برد که جمله در خواب شدند و خواجه ابونصر
بر خاست و پیرون رفت و اهل مجلس را خبر نمود
و این حکایت در سبب مشهورست و گویم هر
قومی را نوعیت از موسیقی را از خدا و مرد
انرا جدا چون شرم کودکان را و نوحه زنان را و مرد
مردان را و ببله و دیوانه را و دست بند عرا میانه را
و نواخت و جدی و خالانرا و نوعی هست که در حال
زنند و نوعی هست که در صلح زنند و این
بسیارست چنانکه در هر یک کلامها و بحرهای
سازمینند تا دعاستجاب میباشد و بعضی

براه تو بری آید و در چنان ستانها نهند سبب
شفاء بیماران و ناقص کتاب اینجا یاد کرده است که
موسیقی از هر چه نهاده اند و ما گوئیم بدانست
چون دینند که اواز واجه بر او نهاده اند اثری
تمام دارد در نفس و نفس بر تن غلبه دارد و این
علم و عمل نهاده اند تا نفس از اثر پذیرد و بت
دهد و تن را از حال خویش بگرداند چنانکه اگر کسی
دین علم حادق باشد که علوم طبیعی نیست دانسته
بنوعی از موسیقی هر بیماری که خواهد از تن
ببرد بی خلاف پس گوئیم موسیقی غناست
و موسیقار است که غنا میکند که عاقل یا خود
یا بالالت و معنی لحن بود مرکب مؤلف بر یکدیگر
نهاده و لحن فاعلها باشد مؤلف متواتر و نغمه
اوازهایی باشد موزون و اواز حرکتی باشد
از گفتن جملها بر یکدیگر از هوا و این در رساله
حاس و محسوس بگوئیم اما بدانند که صورت دو
نوع باشد یا حیوانی بود یا غیر حیوانی و غیر حیوانی

دو نوع باشد یا طبیعی بود یا آلتی و طبیعی
چون صوت سنگ و آهن و چوب و رعد
و یا جسمها بی که دران جان نباشد و آلتی
چون صوت طبل و بوق و نای و ابریشم و نجاره
بندین مانند و حیوانی دو نوع بود یا منطقی
بود یا غیر منطقی و اما آنچه غیر منطقی بود دران
حیوانات غیر ناطقت اما منطقی او انمود
و آن دو نوع بود یا چیزی بود که دلیل کند
بر چیزی یا بر هیچ چیز دلیل نکند اما آنچه
بر هیچ چیز دلیل نکند چون خنده و گریه و زاری
و جزیهایی که از آنها بنود و آنچه دلیل کند
بر چیزی آن سخن بود که از آن معنی خیزد
و رسیدن آن بگوئیم از لطافت هواست
و کوفتن در جسم بر یکدیگر انداز هوا از میان
آن دو بیرون آید بتجلیل و هوا آن را بوج
بکوش رساند و قوت سامعه اثر قبول کند
در خورد خویش و این بقوه الهی باشد

و در هنده این قوه ایست چنانکه میگوید و جعل
 لَكَ السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ وَالْأَفْئِدَةَ قَلِيلًا
 مَا تَشْكُرُونَ و این صور در همار تفاوت
 باشد هر چه را جسم درشت و سخت بود اوان
 او قوی تر بود و هر چه نرم و کوچک بود اوان
 او کوچکتر بود پس صورت بدو قسم شود یکی
 کوفتن خوانند و آن صدمه بود که از دو جسم
 آید چون سنگ و دست و جسمهایی که بیکدیگر
 باز افتند چون ناخن و دهن و زخم و نبات
 و هر چه بدین ماند و دو مرتبه بخشن هوا باشد
 از جنوی صوف چون شش حیوانات و اویا
 و بن و بوق و سرنای و آنچه بدین ماند و از جنوی
 هستند که شش ندارند و از ایشان اواز بلند
 آید می آید چنانکه از نیب و مکن و بشه و آنچه
 بدین ماند و آن اواز برهائی ایشان باشد
 و اما ماهی و خرچلیک و بیشتر نبات الحیات
 و اواز نبوده و این بسبب آنست که ایشان شش ندارند

هر حیوان را اواز از شش اند بصدقه هوا و بخشن
 هوا از سوراخ شش بقیات کرد کار و ماده خلق
 حیوانی پس اواز که اوان لحن آید و نغمه و غنا
 مؤلف نیاید الا اوتوا ترا و از حرکت های متوالی
 و هیچ حرکتی نباشد در عالم سفلی که لا بعدان
 سکونی نباشد البته و همچنین که اواز بر تواتر
 باشد سکونی نیز بر تواتر باشد اما حرکت نقلی
 باشد از مکانی مکانی دیگر در زمانی که آید و صد
 و سکون باشد از آنکه چون حرکت نقلی باشد
 سکون و قوت باشد بیشک و هر دو در زمانی
 باشند و حرکت باسک باشد یا دیر و از سریع
 و بطی خوانند و حرکت سریع بریدن مسافتی
 دراز و دیر باشند بر زمانی اندک و حرکت بطی
 بریدن مسافتی کوتاه باشند بر زمانی دراز و اگر
 هر دو متساوی باشند و در سریع پس اگر زمان
 اندک تر باشد آن حرکت سریع گویند و اگر زمان
 دیر تر از او باشد بطی خوانند و سکون ایستادن

چیز بود که حرکت میکنند پس گوئیم صوتها از جهت
 کمیت بر هشت نوع منقسم میشود هر دو نوع
 مقابل یکدیگر و از آن نوع یکی عظیم بود و یکی
 سریع بود و یکی بطی و یکی جهیر و یکی خفی و یکی
 حاد و یکی غلیظ و از اینها چنین بود بزرگ
 و کوچک سبک و کران و تیز و دشت اشکارا
 و پوشیده و شاید که این بوسیده سبک خوانند
 عظیم چون کوس و صغیر چون طبلت پس اگر کوس
 را باضافت یا بعد بنی عظیم بعد بود و صغیر
 کوس و باز صاعقه بیشتر از بعد بود و بزرگ
 مثال سریع و بطی چون زخم کدینه خدا دان
 و جسم بازوی ملاح و برین مثال میدانند اما
 حاد و غلیظ چون زبر و بر و دو تاسه تا از وجهی
 دیگر غلیظ مطلق بود و گرفته حاد تا از همه برها
 فروز آید و بر تیب و جهیر و خفی چون مطلق
 و مجازند بعد از این باز کوسر بجای خویش است
 از جهت دیگر دو نوع بود که آن را متصل

و منفصل خوانند چون ایقاع دف و طبل و زخمه
 و باب و متصل چون اواز نای و مانند این
 و آنکه متصل بود یا حاد بود یا غلیظ پس درالت
 وی سیانند فکر بدین هر چه تجویف او تنگ تر بود
 اواز او تیز تر بود و هر چه تجویف او فراختر باشد
 اواز او غلیظ تر بود و هر چه سوراخ وی بجای
 نفع نزدیکتر باشد آن اواز تیز تر باشد و هر چه
 سوراخ او از جای نفع دور تر باشد آن اواز غلیظ
 تر بود و اواز کره بر یک سطری باشد و
 کشیدگی ایشان همه یکی بود و آن نیز همه یکی
 بود و اگر یکی غلیظ تر بود و یکی نر تر یا یکی باکتر
 و نر تر و اواز او تیز تر و این جمله را اختلاف است
 پس چون تالیف نسبت راست بود و الت بر تفاوت
 نبود در نفس لذت او رد و اگر در غیر نسبت
 بود و تفاوت بود طبع از وی تقریب کرد و اواز
 تیز کرد و خشک بود و سوراخ و اگر مرکب و غلیظ
 غلیظ را لطیف کند و اواز غلیظ مرده تر بود و

مزاج را سرد کند خاصه چون مزاج کرم و خشک
بود و او از پی که معتدل بود میان حاد و غلیظ
بهمه مزاجها و ابرجای خویش نگاه دارد و او از پی
که از اعتدال بیرون بود همه خلطها را بجنباند
چون از حد بگذرد چون صاعقه و مانند آن باشد
که مرگ مفاجا آرد و او از خای موزون معتدل
متناسب مزاج را معتدل کند و طبع را محساند و
باشد که وجد دارد و هر بیماری که تن را هست
و نفس را هست در موسیقی قنوی در مقابل
وی هست که آن را بصحت باز آرد و هر صحتی
در موسیقی جنبی هست که آن بیماری آرد
و اصل علم موسیقی حائز است پس همچنانکه عدد
را نهایت نیست این تالیف را و علم موسیقی
نهایت نیست و چنانکه سخن را نهایت نیست الحان
و این نهایت نیست پس گویم غنا مرکب از الحان
و الحان مرکب از نغمه مرکب از ایماح و
نقره و اصل همه حرکت است و سخنان و سخن منظوم

و شعر است مانند انبث چنانکه شعر مرکب
از مصراع و مصراع مرکب از فاعیل و فاعیلها
مرکب اندازند و سبب و فاصله و اصل هر حرفها
متحرک و ساکن بود چنانکه در کتاب عروض
یاد کرده اند و چون جمع شوند اسم و فعل و حرف
دند و علم موسیقی عروض حاجت نیازان
از مستوفی بداند چنانکه بجان از حقیقت و این
قطعه است فاعلین فاعلین فاعلین فاعلین
شفا عاقلین مست فاعلین فاعلین فاعلین فاعلین
هم هست از سه مرکب اند و آن سبب و وشت
و فاصله است اما سبب در حرفت یکی متحرک
و یکی ساکن چنانکه هل و من و بیاری سر و دل
اما وند سه حرف بود و متحرک و یکی ساکن جو و می
و علی و بیلی و بیاری سر و دم و فاصله چهار
حرف بود سه متحرک و یکی ساکن چنانکه علمت
و فعلت و بیاری بروم در یکم بسر قانون جمله
غنا همچنان هر اصل مانند سبب و وند و فاعل

و جمله نغمه از این سه اصل مرکب بود و همچنانکه در
عروض ترکیب سبب و تدوین فاصله کنند در الحان
همچنان می کنند اما سبب چون تن مانند دل
و تند چون بین مانند دلم و فاصله چون تن تن
مانند بروم و همچنانکه در عروض سبب و تدوین
فاصله کنند در الحان همچنان که می کنند ولیکن
همچنان باشد که در عروض سه یا چهار سبب مطلق
بیکدیگر نشانند آوردن و در الحان شاید آورد
و بلکه در الحان باشد که هر دو و در سبب بهم
باشند و بود که آمیخته بود و ابتدای این جمله حرکت
بس حرکت غیرت نقطه آمد و بمنزلت یکی و سبب که
دو حرف بود بمنزله عقل و بمنزلت خط و بمنزله دو
ووند که سه حرف بود بمنزلت سه بود و بمنزلت
نفس و بمنزلت سطح و فاصله که چهار حرف بود
منزلت سطح و هیولی و بمنزلت جسم بود و بمنزلت
چهار بس حرکت ابتداء هم بود و چون واجب الوجود
که ابتداء هم موجود است و علت هم و مقصود

از این رساله نه آنست که علم غناء الحان آموزانیم
لیکن مقصود آنست که در هر علمی و هر صنعتی
جدایکانه دلیلی هست بر هستی واجب الوجود
که بران انکار نشاید کرد چنانکه هرگز عدد بی یکی
نباشد و خطی نقطه نباشد و غنای حرکت
نباشد همچنان هیچ موجودی بی واجب الوجود
نباشد و همچنانکه هیچ حسابی و عددی از یکی
خالی نباشد و هیچ شکلی بی نقطه و هیچ غنی
بی حرکت بلی یکی در هر جزوی از حساب هست
و همه شکلهای ظاهر را که خواهند نقطه یابند و
در جزوی از غنا حرکت یابند در هر موجودی
کلی علی حد و حد واجب الوجود یابند و هیچ
موجودی بی او نتواند بود ولیکن در حکونکی
واجب الوجود اندیشه نتوان کرد چه ماضی و
حکونکی نفس خویش تصور نمی توانیم کردن
هست او چنانکه هست چگونه نتوانیم دانست بلی
از این جمله که یاد کردیم برهان سنماید چنانکه در

منطقیات بگویم پس گوئیم الت این صناعت
 بسیار است چون جنک و دیاب و بریط و نای
 و پیشه و طنبور و طنبور و سر نای و ارغنون
 و بسیار چیزها ساخته اند اما هیچ تمام و
 کامل نیست الا بریط از آنکه هر نقصان دارند
 و کدایشان اختلاف و نسبت باشد مگر بریط
 و در وقت اختلاف و نسبت ساختن ایشان
 شاید کرد باید الا بریط و نوعی هست که اندک
 ما و ذلک الهی خواست و او تمام است اما کامل
 نیست بل بریط کامل نیست و هیچ حال حد و اختلاف
 نسبتها نباشد که نمایند و لیکن صوت بر نسبت
 باید درست و ماکامی کرده آورد پس نسبت خاصه
 نسبت مؤلفه و حرکت زبانها و تقریر و افعالات
 جدا جدا یاد کرده ایم اما درست کردن نسبت
 این آلات آن بود که نخست روی وی بسیارند
 چنانکه بالایی وی یکبار و نیم چند جهنای
 وی بود و عرض شکم وی که یعنی دوری از شتر

نداشت که نه نه نه ای وی بود و کردن وی چند
 چهار یکی بود از بالا و روی او از حوی سخت
 باید و تنگ باید و سبک و دیگر شکلهای غایت
 پس او را چهار ابریشم برکشند نه از آن ابریشم
 بر نسبت فاصله مؤلفه باشد و این چهار را
 چهار نام بود زیر و مشی و مثلث و بیس باید
 که سطری بیس مانند سطری مثلث بود و ثلثی
 زیادت و سطری مثلث مانند سطری مشی
 بود و ثلثی زیادت و سطری مشی مانند سطری
 زیر بود و ثلثی زیادت و سطری مشی مانند
 سطری زیر بود و ثلثی زیادت پس باید که چنان
 ابریشم مرجع تا بود و مثلث سه تا ابریشم بود
 و مشی دو تا ابریشم و زیر یک تا ابریشم
 و مقافیه و سیشم آب بوی اندک باید مالید
 پس بقاعدی بر وی آستد هر یکی بجای خویش
 پس زیر را بچها و قسمت کنند از آنجا که میان
 گاهست شاید و بر سر قسم چهار رنگ دستان

برهند پس از سی این قسمت گاه تا سوره سوره
دستان برهند چنانکه در کتاب نسبت مؤلفه
یاد کرده ایم پس هفت دستان حاصل آید و این
بحقیقت هشت بود و از آنکه هفت دستان
بود و یکی مطلق که سرچو دانست پس زیر را بر
کشند بدان قدر که خواهند و مانند تار است
مثنوی پس دو تار که بازی مثنوی خوانند کمتر
از زیر یکشد تا تیزی وی خندان بود که انگشت
بر دستان اخر نمی که هفتم است با دو تار است
باشد و از او با او از زیر یکی باشد و شلت را که
سه تا خوانند هم چنین با دو تار بسیارند و بر سر
دستان هفتم و بر او با سه تا بسیارند هم بر پ
موجب اول پس آن چهار سار بر موجب دایره است
از آنکه زیر هم تا و سم تا و هم در یکدگر میشود و دو
میکند و همه حسابهای نهایت را از این هفت
دستان وجودانه مانند نهاد از آنکه هر ابریشم
را چهار او از است یکی مطلق و دوم سبب و سوم

وسطی و چهارم خنص و این چهار ابریشم و
نهاد وی همچون آن چهار است که در رساله
عدد یاد کرده ایم که هر حسابها از روی ترکیب
شاید کرد که هیچ عدد با وی در سامند تا مالا
نهایت پس همچنین از این چهار ابریشم هر را هی
و توانی شاید کرد تا مالا نهایت پس بداند
که زیر بر طبع خونت و دو تا بر طبع صفرا و سه
تا بر طبع سودا و بر بر طبع بلغم پس هر که اخون
غالب است بپاید دید که صد خون حبیب و آن
بلغم است پس در پیش او هم باید زد و چون
بلغم غالب بود پیش وی هم زیر باید زد و همچون
چون صفرا غالب باشد زیر نباید زد چه زیر
طبع خون دارد و کرم و خشک و کرمی
و خشکی صفرا را زیان دارد پس صد صفرا جبرای
سرد و تراست پیش وی هم باید زد و اگر سودا
غالب بود پیش وی دو تا باشد زد و زیر بر طبع
آتش است و کرم و خشک و سه تا بر طبع هواست

و گرم و تر است و سه تا بر طبع زمین است و سرد
و خشکست و بم بر طبع آبست و سرد و تر است و لیکن
اکثرای از زیر بیادی بم بزد سرد و خشک شوند
بس ۳ تا بر طبع آب بودند بم بر طبع زمین و این
ترتیب طبیعت است و آنکس را که بدین وقوف
افتد تواند کرد که همه علتها را بداند و هیچ
دارویی خاصه که علت نفسانی بود و ناقل کتاب
گویند که درین مجموعه دعوی خباثت که افلاک
و کواکب را اوازهاست متناسب اواز سارها
و هر چه لطیف تر لذت وی بیشتر و ارسطو طالع
و افلاطون و بطلمیوس و ما یبهم براسد
که اواز نیست و این قول محالست و حقیقت
آست که اگر افلاک و کواکب اوازی باشند
اواز روحانی بود نه جسمانی پیشک و ما گفته
ایم که هر چه حس است ازین کتاب دور کنیم و آن
گویم که بیرون بود بطلمیوس میگوید که فلک
بزرگتر جسمهاست و اگر وی را اواز بود هر اوازه

دیگر باطل بودی و این نه واجبست از آنکه اواز
فلک را قیاس برعد و برق و صاعقه و زمین
لرزه میکنند و نشاید که فلک را بعینه همان
صفت بود که اجسام طبیعی را و اگر گویم که ایشان
اواز هست ولیکن از دوری مسافت در هوا
مضحل میشود هم تواند بود و اگر گویم اوازشان
لطیفست چنانکه صد مری در هوا دور نتواند
شد هم تواند بود پس چون از افتاب ازان
پیرون باشند که کسی گوید قطعا اوازیست و
بوجهی دیگر گویم هیچ مری در زمین
نیست که مانند آن در فلک نیست پس این عنی
بدین لطیفی در زمین هست نتواند بود
که اگر چه روحانی بود در فلک مثالی ازین جنب
نباشد و نیز گویم اتفاقست بر آنکه کواکب حی اند
و اناطق و فعل با اختیار کنند اگر چه در فعل با اختیار
رافاق نیست در حیوة و نطق و تمیز و عقل
و اقل اخر عالم اند اتفاقست پس شاید بودند

که ایشانرا اوازی بود موزون خوش ولیکن نشاید
که قطعا نیست بلی ممکنست و این ناقلان گفته
اند از آن بزرگان فلک را هیچ اوازی نیست
و همانا که ارسطاطالیس و افلاطون این نکتته را
به خود بقیاس جزوی و قیاس مرکب درست
شاید کرد که فلک را اوازهاست که از الحان
موسیقی خوشتر و مجترب و فینا غورش حکیم اول
حکمی بود که او در روزگار خود تالیف این
علم کرد و درین دور علم را غاطیقی تصنیف و است
و گویند او بجهوهر لطیف و رقت نفس این اواز را
فلک دریافت و این تصنیف کرد و ما کو هم موسیقی
را و تالیف آن از کمال عقل استنباط شاید کرد
و از کمال عقل استنباط چیزی نبود که در آن
فائده نبود پس نزدیک حکما و فیلسوفان این
موسیقی را فائده عظیم است و در بسیار سالها
بکار داشته اند چنانکه در محرابها استجابت
دعا را چنانکه داود در محراب بر بطزری

و غنا خوش بران راست کردی و این نزدیک
جهودان معروفست چنانکه در پیمارستانها
بجراگانان بزدندی تا پیمار را در خواب کردند
و از درد آنها بر اسودندی و چنانکه در صنو معها
بنهادندی و چون غما مرزبانان شدند
معتکفان از این زدندی تا غما مرزبانان تویدند
و اگر اسیر و بعضی شرایع انبیاء همی است سبب
آن بوده است که ایشان استعمال آن در محراب
و لذت دنیا میکنند نه در اینجا مقصود حکما بوده
است و این موسیقی را اصل عظیم است و تالیفی
تمام دارد در محراب آنکه هر دعوی که با موسیقار
بود اجابت آن زودتر بود چنانکه بزرگان سحرگاه
بی زدن و بر بطزری فرموده اند و نوعها دیگر
ساخته اند چون انبان و صفان و رباب و کمانچه
که سازان با هم میزنند و با هم میگویند انجانشان
مراد بود و این جمله تخرج نفس ناطقه است پس حکما
شاید گفت که نفس ناطقه عرضت با خندین

هزار جنبی های عجایب که وی تصنیف میکند و از
خویشتر استنباط میکند که عرض استخراج هیچ
استنباط نتواند کردن و عرض خود بخود قائم نیست
بلکه بدیگریست و نفس ناطقه بخود ایستاده است
و دیگران بنده درین معنی صفت اهلیت دارند

که قیوم است یعنی

بخود ایستاده است

و همه عالم بدو فالله اعلم

بالصواب

والیه المرجع

والماب

بسم الله الرحمن الرحيم
خَلَّصْنَاهُ مِنَّا لَمْ يَحْمَدْ دَرْجَةً أَوْ قِيَامًا وَأَنْ صُورَ أَفَّا
سَبْعَةً أَسْتَ أَنْ جَلَّةُ نَجَاهُ وَبَلَّتْ مِنَّا لَمْ يَكُنْ
بِأَخْوَانِ الصَّفَا وَفَلَانِ الْوَنَّا عاقل را واجب
باشد که حکمتی زمینی و صفتها وی بدانند
تا از سفلی معلومی قیاس میبرد تا آن وقت
که بر همان معلوم شود جبار محسوس بمعقول
راه شایسته برد اگر جهان حدیث باشد پس گویم
که زمین در میان هوا ایستاده است و آب
بوی محیط است و بالای آب هوا محیط است
و آتش به هوا محیط است و زمین مقسوم است
بهفت اقلیم و این هفت اقلیم در زمره از زمین
افتاده است و از اربع مسکون گویند و بزرگترین
قائم که این کره زمین را بدو نیم کند راست دایره

بزرگست که از خط استوا گویند چنانکه کوی
 را راست بدو نیم کنند که هر دو نیمه چند یکدیگر باشد
 و از دار بزرگ و خط استوا گویند در مقابل آن
 خط استوا که بر فلک است و مساحت این دایره
 میل چند نیست عم ۴ و بفرسنگ چندین ۲۸ و قطر
 این دایره قطر زمین باشد و این قطر چندین است
 بمیل ۲۴ و بفرسنگ چندین ۴۱۴ و این تقریب
 باشد و مرکز این دایره کوه این نقطه باشد و همی
 که در میان این کوه افتد راست بر میان قطر و آب
 همیشه جار سینه است و بر زمین هیچ جای
 زیر است چنانکه جاهلان اندیشه کنند که از آن
 جانب که آب میل بدان دارند و آن زیر زمین
 باشد بکلی در اقول تعلیم تصور چنان بودند
 اما زیر زمین آن نقطه بود که ما یاد کردیم که در
 میان کوه زمینست در علم هند سه معلوم شود
 که کوه را زیر و بالا نباشد بلی هر جا که می در میایستد
 بای سوی مرکز زمین بود و سوی فلک تا اگر یکی

در مشرق بایستد و یکی در مغرب زیر بای ایشان
 هر یک در یک و منطبق باشد پس آن نیمه فلک
 که از ما بوشیده است بسبب زمین کوسم که در زیر
 پس هر چه میل نقطه زمین دارد آن زیر چیزی
 دیگر بود و چیزی دیگر بالایی وی بود چنانکه
 در هر چه چیزی آن نقطه است که گفتند و سطحها
 زمین بالایی و کیت و سطحها زمین بگردی خویش
 بالایی هواست و هوا از هر جایی بالایی زمین
 در آمده است و هوا بر فلک قرارست و فلک
 قرار هر جایی بگردی خویش بالایی هواست
 و همچنین فلکها تا فلک حامل پس زیر زمین نقطه
 زمینست که مرکز است نه جایی دیگر و این انجاست
 که خدای تعالی میفرماید ثُمَّ رَدَدْنَاهُ اَسْفَلَ
 سَافِلِیْنِ پس هر کجا که می در زمین بایستد بالایی
 خویش نهادن فلک می بیند و چون از انجا بجای
 دیگر شود بغضی از فلک بوشیده شود بروی
 و بعضی ظاهر شود و ناقل این کتاب گوید در کتب

استاذان نظر کردند که حصه بایک درج از فلک
خند فرستگست از زمین هر جا قولیت مختلف
جای هست بپست فرستگ می نهند و هست که
بپست و بایک فرستگ و هست که بپست و دو فرستگ
و درین کتاب نوزده فرستگ آورده است و بن
هیچ تصرف در آن نکردم که اگر چه هزار جهد یکند
این را بتقریب شاید دانست چه تفاوتی که می افتد
از دایره می افتد اما سبب ایستادن زمین
میان هوا بر چهار قولست قوی گفتند سبب آنست
که فلک او را هر جای بخوابان میکند تا در میان
ایستاده است و قوی دیگر گفتند که نشاید که
فلک جذب زمین کند که فلک اشرفست و زمین
ادون و این جهلانیست است و آن روحانی نشاید
که روحانی حقایق جذب کند بلکه رفع میکند
چنانکه از هر جای فلک بقوت خاصه زمین را جمع
میکند چنانکه از هر جای فلک بقوت خاصه
زمین را دفع میکند تا در میان ایستاده است

و قوی گفته اند که سبب ایستادن زمین
انجا آنست که زمین ثقلست و برهان درینست
که در زمین نقطه است که یا ذکریم پس چون
در انجا باشد هر چه ثقیل باشد ثقل او را بر سر
میسوزد پس زمین و هر چه در و است ثقل ایشان را
بر سر نقطه میکشد و آب ثقل وی کمتر است از زمین
زود میکند تا بر آسمان زمین برآمد است و هوا
که از آب سبکتر است که در آب در آمده است و
دلیل برین آنست که اگر ماسکی را بر بالا اندازیم
باز بر آید بقوت خویش و طلب مرکز خویش کند
و همچنین اگر چیزی چون کدوی یا مشکلی را کوزه
بر آید میان آب درینند خد آنکه قصد کند
قرار نگیرد و بر مرکز خویش باز گردد بستم و دلیل
آنست که زمین کره است از آنکه هر اجزای وی
قصد مرکز میکند و اگر زمین بودی شایسته
که زمین مربع یا سطح بودی یا بر شکلی از شکلهای
دیگر و قول چهارم آنست که خدای تعالی او را بدین

موضع مخصوص کرد و ناقل کتاب گوید که اگر کسی
خواهد که بداند که زمین جزا در میان آب و
فلک ایشان است ششده میکند از آبکنه ضایق
و یک شست و یک در ششده کند و آب صافی
در وی کند و در خط نهد و ساکن میکرد افتد
تا بیند که آن یک در میان ششده چگونه جمع
شود پس گویم کرده که زمین است از این ربع
که او را ربع مسکون گویند و بیشتر از این ربع هم
آب دارد بعضی از آن کوههاست و بعضی وادیها
و بعضی بیابانها که معروفست و این ربع در جانب
شمال افتاده است و درین ربع هفت دریا
بزرگست و در هر دریای جزایرهاست هر جزیره
از بیست فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ
و یکی از آن دریا رؤس و دوم دریا صفالیه
است و در وی سی جزیره است و سوم دریا
که نامست و در وی بیست جزیره است چهارم قلمر
است و در وی چهار جزیره است پنجم دریا فادس

و در وی هفت جزیره است ششم دریا هند است
از هند و سند و در وی نزدیک هزار جزیره است
هفتم چین است و در وی دویست جزیره است
و درین ربع یازده دریا و کوکبست هر یک از بیست
فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ تا ششده
مغرب و دریا و جرج و جرج و دریا و زکبار
و بحر احمر و بحر محیط و ازین جمله است حیرات
از محیط اندر جدا اند و اگر چه هر دو محیط اند ایشان
از طریق خوانند و خلیج حبش باشد از جزیری دیگر
پیر و ن خرنه و در ربع مسکون مقدار دویست
کوه است از شرق تا مغرب کشیده است از بیست
فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ و هست
که از جنوب یا شمال کشیده است و هست که در میان
دریاهاست و در بیابانها و جزایرها و درین ربع
دویست و چهل روز است بزرگ از بیست فرسنگ
تا صد فرسنگ و هست که از شرق تا مغرب هر روز
و از شمال تا جنوب و این روزها جمله از زیر این

کوهها بیرون آید و بدر نامیشود و درین
 ربع مانند است نزدیک هفت هزار شهر است آن
 شهرها بزرگ و هرگز این ربع از هزار باز شش
 خالی نباشد و قسمت این اقلیمها جبری مسمی بود
 بکلی و همچنین باشند و هر اقلیمی بکوی تعلق
 دارد و منسوبیت و فرسنگها ایشان بر اختلاف
 بود از آنکه زمین کرویست پس اقلیم بود و دراز
 تر بود و باشد که کمتر بود و بزرگ تر از همه اقلیمها
 اقلیم اول است و کوچکتر از همه اقلیم هفت
 است و اینست صورت اقلیم سیصد و هجده
 تصور توان کرد و الله اعلم بالصواب
 اما اقلیم اول از شرق تا
 مغرب و طول وی سیصد و
 فرسنگ و کسری است
 و عرض وی قریب صد و پنجاه
 فرسنگست و اقلیم هفتم طول
 وی هزار و با صد فرسنگست و عرض وی هفتاد و

و این تقسیم حکما کرده اند بوقتی که ملول
 بزرگ بوده اند چون آفریدون قطبی و تبع حمیری
 و سلمان داود را سکندر یونانی و اردشیر ملکان
 پارسی بدانند زمین قسمت کردند میان پادشاهان
 طوائف و میان فرزندان خویش و اقلیم اول
 زحل است و درازی وی نه هزار فرسنگست که سه
 هزار فرسنگ باشد و عرض وی چندین
 ۵۵۰ و از خط استوا با آن فرور باشد تا سیزده
 درجه ارتفاع قطب شمالی و درین اقلیم بیست
 کوهست و سی جوی بزرگ و از شهرها معروف
 بزرگ پنجاه شهر است و ابتدا از جزیره یاقوت
 کند و از شهرها چین بگذرد و از جانب جنوب
 و شمال و از جانب شمال سرحدیب بگذرد و بعد
 وسط شهرها هندوستان بگذرد و سیلا در
 سنده و دریای فارس را ببرد و سیلا در بحر بگذرد
 و بحر فلز را قطع کند و بحر وسط بلا در حبشه بگذرد
 و نیل مصر را ببرد و بحر بلاد دیون و شهرها بگذرد

تا بدریاء مغرب رسد و بیشترین اهل این اقلیم
سیاه باشند اقلیم دوم مشرقی است و دراز
و بی از مشرق تا مغرب بود چندین میل ۱۴۰
و عرض او چندین عجم و درین اقلیم هفت کوه است
بزرگ و هفت جوی بزرگ و در آنجا شهر بزرگ
و ابتدا از مشرق بکند و بر میان شهرها و چندین
بگذرد و بر شهر سید و بر شمال شهرهای هند
بگذرد و بر کابلستان و هند و بر جنوب شهرهای
مکران بگذرد و در لای فارس میرد و بر میان
عرب بگذرد و بر بحر قزوه بگذرد و بر شمال
شهرهای حبشه بگذرد و بر جنوب شهرهای
صفد و نیل مصر و بر میان افریقه بگذرد و بر
شمال شهرهای بر و جنوب و شهرهای
قبر و تا بدریای مغرب رسد و بیشترین مردم
این شهرها سیاه جوده باشند اقلیم سوم
مشرق است و طول این از مشرق تا مغرب بمیل
چندین است ۴ و عرض او چندین ۳۵ و درین

اقلیم سی و سه کوه است و بیست و دو جوی
بزرگ و از شهرهای بزرگ صد و بیست و هشت
شهر و دوست و ابتدا از مشرق درآید و بر شمال
شهرهای چین و جنوب شهرهای باجوج و
جوج و بر جنوب ترکستان بگذرد و میان کابلستان
بگذرد و هندوهار درآید و بر جنوب شهرهای
بگذرد و بکران درآید و بیان بگذرد و عراق
درآید و شمال عرب برود و بر میان شام بگذرد
و بر شهرهای مصر بیرون رود و بر میان
قبر و و شهر طنج و در لای مغرب افستد
و اهل این اقلیم پیشتر کنند و کون باشند اقلیم
چهارم آفتاب راست و طول او از مشرق تا مغرب
چندین میل بود ۱۴ و عرض او چندین ۳ و درین
اقلیم بیست و سه کوه است بزرگ و بیست و دو
جوی بزرگ و از شهرهای معروف و بیست و
دوازده شهر است و ابتدا از مشرق بگذرد و بر
شمال شهرهای چین بگذرد و بر جنوب باجوج





و ما جوج و شهر نرک و شمال و هند و بلخ و بر میان
کابل و سجستان و عراق بگذرد و بر میان دریای
رعد و جنوب و شهر های نهر و شمال شهر های
شام و در دریای روم و جزیره قیوس و شمال
شهر های سکندر و در دریای مغرب افتد
و پیشتر اهل این اقلیم سید باشند و معتدل
طبع و این اقلیم حکیمان و پیغمبران است اقلیم
پنج دره است و طول او از مشرق تا مغرب چهلین
میلیست و عرض او چهلین و دو و در این
اقلیم سی و پنج کوه است و بانگه جوی بزرگ
و در ولایت شهر معروف و ابتدا از مشرق بگذرد
و بر میان شهر های یا جوج و ما جوج بر و در فغان
و سنجا و بغداد و چون بر و در شهر های
خراسان و شمال سجستان و کرمان و بر شمال
بارس بر و در بر و وسط بلاد ری و شمال
شهر های عراق و اصفهان و اذربایجان و رها
شهر های ارمنیه و شمال بلاد نهر و میان دو

بگذرد و خلیج فسطاطیه را ببرد و بر شمال
دریای روم بگذرد و بر جزیره یونان
و بر وسط بلاد اندلس بر و در دریای مغرب
افتد و پیشتر اهل این شهر ها سفید اند و اقلیم
ششم عطار در است و طول او از مشرق تا مغرب
چهلین میل بود ۱۰۰۰ و عرض او چهلین
۲۰۰ و در این اقلیم بیست و دو کوه است و در
و بود شهر معروف و ابتدا از مشرق بگذرد
و بر شمال یا جوج بر و در جنوب شهر های
سیستان و شهر های نهر و میان شهر های
خاقان و میان شهر ها و کهمال و بر شمال
اسه نجاب و سفد و ما و در النهر و میان خوارزم
بگذرد و بر میان شهر های جرجان و طبرستان
و کسلا و بر و در دریای کرکان بر و در
بر و وسط اذربایجان و بر میان شهر های اوند
و ملطیه و بر و در دریای نیطس و شمال فسطاطیه
و میان ما فتد و پیه و جنوب دریای صفالیه

و هیچ کل و اندس و قدندای مغرب افتد
و پیشتر مردم این اقلیم سرخ و سفید باشند
اقلیم هفتم ماه راست و طول او از شرق تا مغرب
چندین میل بود ۵۰۰ او عرض او چندین
ماه و درین اقلیم یازده کوه است بزرگ و چهل
جوی بزرگ و بیست و دو شهر معروف و ابتدا
از شرق بدانند و بر بلاد یا جوج و ماجوج و صحرای
و نعر و جنوب بالا الان و شمال بحر کرکات
و شهرهای خلج و برکوه باب الابواب بگذرد
و جنوب بلاد ترخان و شمال ماقدونیه و
جنوب دریای صقلیه بگذرد و در دریای
مغرب افتد و اهل این شهرها پیشتر اشغریند
و گویند ملکی از باد سیان فرمود تا شهرهای
معروف بشمرند هفت هزار برآمدی دهها
و شهرهای کوچک و این جمله از تاثیر قواست
که گاه مستولی سعد باشد و گاه محس و اگر
مستولی نه بر تفاوت بودی هرگز کار عالم

بر اختلاف نبودی بکلی اگر علت خیر و سوت
کواکب و افلاک بودی حال زمین و آنچه در
زمین است یکسان بودی و در رویشی و توانگری
و پماری و تن درستی نبودی چه این جمله
از تفاوت و تغیر فاعلت و در واجب الوجود
هیچ تفاوت و تغیر نباشد چه این معنی
که گفتیم میل طبع دارد یا خواستی بعد از خواستی
دیگر و این را مدبر اصل روان بود که اصل ناموس
که آن پیغامبری است و سوت هر برین که گفتیم
قیاس کرده اند چه پیغامبری بعد از پیغمبری
تغیر دای بودند آن مانند عربی باشد در
حق یکی و عمل دیگری و این در حق واجب
الوجود درست نباشد چه او خیر محض است
و در وی هیچ شریعت پس برین قیاس
معلوم شد که عالم سعل در حکم عالم علوی
است و واجب الوجود ازین تغیر و تفاوت
منزه است پس معلوم شد برای شهرها و تغیری

که در احوال زمین بود از علت اصل ممکن
 نیست بل بمنفعت و بدین که ما گفتیم قرآن
 ناطقت انجا که میگوید عمر من قائل و تلك
 الايام نداء و هذا بين الناس و ما يعقلها
 الا العالمون پس چون حق تعالی تغیر دولتها
 بایام رسانیده و ایام بخداست و میگوید
 و ما يعقلها الا العالمون تغیر آن بود که در
 نیاید این معنی الامان بین هم شیخ و هم
 بحکمت درست است که سبب اباذاتی و ویرانی
 و تغیر دولتها جمله از فلک است و الا در ذات
 واجب الوجود میل و تغیر طبع و فساد نیست
 و همچنین گوئیم که فلک و آنچه در فلک است
 و بخار و ناطق اند و عاقل و اجناطیع و کون نیست
 بکل زمین و آنچه در زمین است این قبول می کند
 و این سخن روشنست و درین رساله این قدر
 بیش توان آورد
 و الله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم
 خلاصه رساله ششم از قسم اول از ریاضیات
 در نسبت عدد هندسی از جمله و یکنه
 رساله که معروفست باخوان الصفا و جلالت
 الوقت خواهیم که درین رساله ذکر نسبت
 هندسه کنیم و حکونکی آن بدانکه نسبت قدر
 عددی باشد یا شکلی هر دو با یکدیگر و این
 عدد و شکل یا متساوی باشند یا مختلف
 اگر متساوی باشد گوئیم چند یکدیگر و این
 را نسبت تساوی گویند و درین علمی نیست
 که کسی را شکلی شود از آنکه این از اولیات
 عقالت که یکی چند باشد و ده چند و هزار
 چند هزار پس اگر مختلف باشد ضرورت بود

که یکی بیشتر و یکی کمتر بود پس اگر اندک را با بیشتر
نسبت کنند آن را اختلاف اصغر گویند چنانکه
نصف و ثلث و ربع و خمس و سدس و سبع
و ثمن و تسع و عشر یا آنچه تبع این الفاظ باشد
مانند نصف سدس و ثلث خمس و اگر بیشتر
را یا کمتر را نسبت کنند آن را اختلاف اعظم
گویند و نسبت اول عددی گویند چون نسبت
ستین و مانند آن و دور را هندسی و نسبت
از سه کوه بود یا عددی یا هندسی یا مایفی
موسیقی اما آنچه بکمیت باشد از نسبت عددی
خوانند و آنچه بکیفیت بود آن را نسبت هندسی
خوانند و آنچه بدین هر دو جمع شود و تالیف
بدین آن را نسبت تالیفی موسیقی خوانند اما
عددی مثل نسبت باشد و مانند آن و هندسی
بی نوع بود یکی را نسبت صفت گویند و دوم
را نسبت مثل زاید جزو گویند و سنور را مثل
نسبت و زاید جزا چهارم را نسبت صفت

و زاید جزو پنجم را نسبت ضعف و زاید
جزا گویند اما نسبت اصغاف مطلق آن بود
که بر نظم و طبیعی بود باضافت با یکی چندا لکن
برسد با یکی و چهار با یکی و پنج با یکی تا لا ینتا
برین صورت ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲
اضغاف گویند که در دو ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲
بود و ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲
اما نسبت مثل و زاید جزو چون نسبت ۳ ۴
باشد و ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵
۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰
نسبت ۵ با ۳ و لا ماع و ۶ با ۴ و یازده با ۴
و سیزده با ۵ برین مثال ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲
ضعف و زاید جزو چون نسبت ۳ ۴ و ۵ ۶ و
۹ ۱۰ و یازده با ۱۱ نسبت ۴ با ۳ و یازده با ۴
و چهارده با ۵ و هفده با ۶ برین مثال ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲
و پیش ازین بی نوع نبود نسبت ۳ با ۱ و ۴
با یازده و ۵ با چهارده و ۶ با هفده پس گویم

هر عددی با قدری با عددی و قدری دیگر نسبت
 دارند اگر عدد مربع بود نسبت او ظاهر بود و اگر
 زیادت و نقصان بود نسبت دشوار باشد
 چنانکه بیست و پنج که مربع است اگر با بیست
 کنیم از هر دو ربع کویم خمس و از هر دو کویم خمس
 و از هر دو کویم خمس الخمس و این نسبت هفت
 است یا بیست و پنج و این نسبت کمتر بود یا بیست
 و اگر بیست و پنج را با بیست کنیم از هر دو ربع
 و بیست کویم ۳ مثل و از هر چهار ربع سیم کویم
 بیست کویم بیست و پنج ۳ بار چهار ربع
 هفت است و این نسبت بیشتر یا کمتر است
 پس اگر عددی نه مربع بود چون یازده و سیزده
 و هفده و بیست و سه و مانند این آن نسبت
 را با تقریب نباشد و نشاید کرد چنانکه بعد
 ازین یاد کنیم و از خاصیت نسبت عددی
 آنست که هر دو عدد که باشد چون نه هر یکی
 از آن هر دو با هم جمع کنی عددی دیگر بود متوسط

میان هر دو و عدد چون ۳ و ۵ که تفاوت میان
 هر دو عدد است اگر نه سه که بین و نیم است و نیم
 که دو و نیم است جمع کنیم چهار بود بیشتر
 از عدد بود یکی و کمتر از پنج بود نه یکی و از تفاوت
 نسبت هندسی آنست که اگر چهار عدد را چهار
 عدد بود چون پنج و ده ۲ و ۴ کویم نسبت
 یازده همان است که نسبت بیست و پنج با ۴۰ از آنکه
 نصف ده است و ۲ نصف ۴ است و این را نسبت
 منقصل گویند و اگر سه عدد باشد چون ۴ ۶ و ۹
 و کویم نسبت ۴ با ۹ همان است که ده با ۱۶
 آنکه چهار ثلثان ثلثین است و ۹ ثلثان ۳
 نیم ده باشد و ده نیم ۳ و همچنین برین قیاس
 میداند و این را نسبت متصل گویند چون
 عدد باشد که نسبت ایشان چنین باشد که اول
 با دوم همان نسبت دارد که دوم با سوم چون
 ۴ و ۶ و ۹ از خاصیت ایشان آنست که ضرب
 اول در سوم چند ضرب دوم باشد و نفس

خویش را مثلاً ضرب عم در ۹ می و شش باشد
و این ضرب اولست در ستور و شش در بی
و شش باشد و این ضرب دوم است در نقص
خویش و اگر چهار عدد بود چنانکه در و ده و بی
و عم که ۵ از ده هاست که ده از بی و ده از بی آن
نسبت را بود که بی از بی کویم ضرب با اول
در چهار ماقول همچنان بود که ضرب دوم در
ستور چنانکه در ۵ در ۵ دو بیت بود و ده در بیت
دو بیت بود جمله برین میدانند و ماقول گویند هرگاه
که در در اصل نسبت معلوم نبود این معنی بود
تواند یافتن پس با نسبت ستین اینجا یاد کنیم
که لایق تر باشد و خواست که نسبت معلوم
شود و بداند که شخص جمله است که اصطلاح
بخورد در معاملات و غیر آن بکار دارند و سبک
د فایق فلکی جمله برویت و نهادی چنین
بود که عوده می آید و الله اعلم بالصواب
والله المراجع و المآب هذه الجداول

و بداند که حق تعالی چون خواست که عالم را بیاورد
باستدارد و چیز بدید کرد و آن هبوطی بود و صورت
بسی ازین هر دو جسم مطلق بیافرید و در او حرکت
بدید کرد و از حرکت حرارت بدید آمد و از حرارت
میوت و بعد از حرکت سکون بود و از آن برودت
آمد و از برودت بطوئیت آمد و ازین جمله ارگان
آمد و از ارگان معادن و نبات و حیوان بدید
آمد و آتش و باد و خاک بغایت تضاد اندوختن
یکدیگر نه پس چون بهم میرسند اگر نسبت ایشان
راست باشند و تالیف درست بود از کون
آید و اگر نسبت درست نباشد و تالیف بر اختلاف
باشند از آن فساد آید و از جمله فضیلتها
نسبت یکی است و همچنین موسیقی و غنائین
و حرکت اواز که تالیف و نسبت ایشان درست
بود طبع را خوشی آرد و نفس لذت یابد و چون
نسبت و تالیف بغایت درستی بود و جری
آید پس اگر نسبت و تالیف نه درست باشند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 خلاصه رساله هفتم از قسم اول از باب اول
 در صنایع علی التبعیه تمام و بیست رساله که
 معروفست باخوان الصفا و خلاصه الوفا
 بدانکه این در غرر و علا انسان را بیا فرید از تنی
 و جای تن جسدی است مرکب از ارکان و بار
 کشت او هم بار کاست و جان جوهریت روانی
 از واهب صورت بن پیوسته و بار کشت او
 هم بواهب صورت بود و هر چیزی بخشن خویش
 باز شود و این همان متضادند هم صفات
 و هم باحوال و اما در افعال مشترک اند پس هر دم
 از کبر آنکه جان وی از جای دیگرست پیشتر تمام
 وی از کبر آخر باشد و تن از کبر اولت مرگ خواهد

یافت هر پنداری با راستن خویش و جستن داشت
 و پیشتر خصلتها که در انسا است مشنوی
 و متضادند چون مرگ و زندگانی و خواب
 و بیداری و علم و جهل و برکتش بذكر و غفلت
 و عقل و حماقت و بیماری و تن درستی و باری
 و فارسی و فاسق و بخل و سخاوت و برکت و بددلی
 و الم و لذت و رجا و خوف و صديق و کذب
 و حق و باطل و صواب و خطا و خیر و شر و حسن
 و قبح و دوستی و دشمنی و توانگری و درویشی
 و مجموع این جمله از تن و جان است و آنچه ما بر سر دهر
 هم بن اصناف ششامد کردیم بر هر چه خصال
 حمیده است بجای اضافه است و با حد انسان
 نهادیم و آن حی ناطق مایست و حیوان و نطق
 از جهة نفس است و مرگ و فساد از جهة تن
 و نفس جوهریت نورانی و سماوی و حی است
 از خویش است نه از چیزی دیگر و تن بجان فانی است
 و تن جمیع طبیعی است که او را طعم و بوی و لون و فعل

وسکون است و باز گشت و برگرختن و خلاص
وی هر یک بر یکی باز شود و جان عالمست بقوه
و قابل تقسیم است تا بدان درجه رسید که استیلا
کند و بن جاهل است قطعا چه اگر علمی هست بخان
قامت نه بین پس اگر جان انجده اند و خسته باشد
سبب دیگر و نیکو بود بهترین جای جای و بی بود
و اگر مضطرب بود در ضرایب پیدا کند چنانکه حق
تعالی در قرآن مجید میگوید **كَمَا نَزَّلْنَا الْأَوَّلَ**
خَلْقَ نَعِيدُهُ وَقَدْ عَلَّمْنَا آتَاكَهَا عَلِيمٌ پس کوسم
مجانکه من در مجموعت از هر دو جوهر متباین
تن و جان کار او نیز بر دو نوع حیوانی و نباتی
مال و سیم و غنیمت نصیب تنست و علم و غیر
و حقایق نصیب جانست پس آدمی که نفس
او بقوه عالمست این علم را از قوه بفعل نیاید
الا بدو چیز اولی از استاد درک
و معتمد و دوم از استیلاط نفس که از خود بیستن
مخرج کند اما انکس مخرج کند و تواند کرد که نفس

او بقایست قوه باشد چون نفوس انبیا و اولیا
و حکما پس دانش بر دو روی بود یکی آنکه انبیا را
و آن بی واسطه استادی مرشد بود و جواب
و سؤال باشد و دوم با موختن باشد و موختن
الا بحجاب و سؤال و استاد نباشد و عدد سؤالات
نماست و آن هل و سی هو و لم هو و فیه هو که
هو و کیف هو و اتی شی هو و این هو و من هو
و بعد ازین علم شناختن حد باشد و آن در منطق
یکو سیم اما چند ی علمها با اول سه جنبه بود
ریاضی و شرعی و وضعی و فلسفی حقیقی است
ریاضی علمی بود که جهت طلب معاش و صلاح
اورد دنیاوی نهاده باشند و آن نه نوع بود
اول علم کتابت و قراءه و آنچه بدان مانده
و دوم علم الفت و نجوم و اغراض و سوم
علم حکماست و معاملات چهارم علم شروع و عرض
است بحکم رجز و فالت و بحر و غیره است ششم
کیمیا و حیل است هفتم علم نجوم و صفتها

هشتم علم بیع و شری غنیم علم اخبار و تواریخ و ما
و زای الطبیعه است و آن شناختن حق تعالی
است و ما انچه ضعیب اخراج باشد نفس را آن
شنش علم است و بشیر و غلق کار در اول
علم قرآنست دوم علم تفسیر است سوم علم روایت
بیضا بر است چهارم فقه و سنن و احکامات
پنجم علم وعظ و وعد و وعید و زهد و عفت
ششم علم تاویل و تعبیر خواست و علم حکمی
چهار است اول ریاضیات دوم منطقیات
سوم طبیعیات چهارم الهیات اما علوم ریاضی
چهار نوعست اول اریثماتیقی و آن علم ماهیت
اعدادست و معرفت خواص آن در هندسه است
و آن معرفت ماهیه مقادیر است و خواص
اعداد سوم علم نجومست و معرفت کسوف افلاک
و بروج و کواکب و مقادیر اجرام و حرکات ایشان
چهارم علم موسیقی و معرفت تالیف ماهیت
نسبت و اما علم منطق پنج نوعست اول معرفت

قیاس صنایع شعری دوم معرفت صناعت خطاب
سوم معرفت صناعت جمل چهارم معرفت
صناعت برهان پنجم معرفت مغالطات در تعارض
و جمل اما علوم طبیعی هشت نوعست اول
علم مبادی است و آن معرفت پنج چیز است هوای
و صوت و زمان و مکان و حرکت دوم علم
هیات و ترکیب و نهاد افلاکست و معرفت علم دوران
و سکون زمین سوم علم کون و فساد و عناصر
و انچه تبع است چهارم علم حوادث و هوائ
و انچه تبع علم نجومست و علم معادن و هر چه بدان
پیوندد ششم علم هر نباتهاست هفتم علم کلی
حیوانست اما علم الهی پنج نوعست اول
معرفه واجب الوجود است و صفات و افعال
دوم علم روحانیات است از عقل تا طبع تا بمرکز خاک
سوم علم نفس جمل حیوانست از نفس کل تا مرکز
خاک چهارم علم سیاست است و این سیاست
پنج مرتبت سیاست بکن پنجم علم معاد است

وکیفیت نعت و نش جون علو بر شمر در گویم
 هیچکس را مسلم نشود در علی نفس زدن یا دعوی
 دانش کردن تا او را علم معرفت نفس خویش حاصل
 نشود و هر قوی و امنی که سرکشته شدند و کمره
 کشند و اعتقادی ناسد بر گرفتند هر از جهل
 ایشان بود نفس خویش صریحت بود عاقل
 را تنبیه کردن معرفت و شناختن چگونه معاد
 و شاید که معاد گویم و مبدأ انگویم چه از معاد مبدأ
 معلوم شود و از مبدأ معاد معلوم نشود و ممکن

نشود عاقل را شناختن
واجب الوجود الایمان
معرفت خویش چنانکه بیایم
صلی الله علیه سلم میگوید
عرفت نفسه فقد عرف ربه
و الله اعلم
بالتواضع

وکیفیت نعت و نش جون علو بر شمر در گویم
 هیچکس را مسلم نشود در علی نفس زدن یا دعوی
 دانش کردن تا او را علم معرفت نفس خویش حاصل
 نشود و هر قوی و امنی که سرکشته شدند و کمره
 کشند و اعتقادی ناسد بر گرفتند هر از جهل
 ایشان بود نفس خویش صریحت بود عاقل
 را تنبیه کردن معرفت و شناختن چگونه معاد
 و شاید که معاد گویم و مبدأ انگویم چه از معاد مبدأ
 معلوم شود و از مبدأ معاد معلوم نشود و ممکن

بسم الله الرحمن الرحیم
 خلاصه رساله هشتم از قسم اول
 از جنات الجنه بجا آید رساله دوم
 صانع علی
 بدانکه جمله موجودات هر چه
 هست یا معنویت یا محسوس و غیره واجب
 الوجود جمله جوهرند و اعراض هست که بسیط
 اند چون عقل و نفس و هست که مرکب اند چون
 افلاک و زمین و آنچه در ایشانست و هست
 که باقی اند چون نفس مردم و نفس عالم ملکوت
 و بعضی فانی اند چون این چیزها که بیه فساد میشوند
 بعد از کون جو حیوان و معادن و نبات
 و فی الجملة هر چه صورت ایشان از ماده جدا
 نشود چون افلاک و کواکب باقی باشند و هر

صورت او از ماده جدا شود قانی اند و صورتها
جمله باقی اند چه اگر فساد هست در ماده
است چنانکه گفتیم هر صورتها باقیست و این
جانات پس گوئیم هر صفتها بدو قسم اندستی
علیست و نفسی و عملی و کوسم اول علم خود چه
بود علم صورت حقیقه جبر نیست در نفس عالم
چنانکه برهان درست میشود دو علم بدرجه
معلوم شود یا بتعلیم یا بتفکر و این هر دو برهان
معلوم شود اگر تفکر باشد و اگر بتعلیم از برهان
جانب نیست دیگر کوسم که علم از سم طریق است
شاید آوردن اول از حسن دوم از فکر شود
از تعلیم و درستی این هر سه برهان باشد
و ما درین رساله مقصود صناعت علیست
پس اگر کسی عمل صنعت بود که از خلق صنایع
عالم آید و آن صورت نیست بنفیس عالم قائم و هر علمی
و هوی باشد و جمله مصنوعات چنانچه قسم شد
بشری و طبیعی و نفسانی و الهی اما بشری است

بزرگری و بخاری و نباتی و هر چه بشری است
مکنید و طبیعی صورتها معادن و نبات و حیوان
و نفسانی نظام ارکان چهارگانه و سموات
و صورتها عالم بحله و الهی و هوی و صورت
و حرکت و عالم باشد که اولیش چیز حاجت
باشد چون هوی و مکان و زمان و ادات
والت و حرکت اما هوی چون خوب درود کرد
او مکان و زمان خود معرفت و ادات چون
دست درود کرد والت چون تشنه درود کرد و حرکت
خود معرفت و این صناعت خود بشری بود و
باشد که هیچ چیز حاجت نباشد و باشد
که بچهار حی حاجت باشد هوی و مکان و زمان
و حرکت صناعت نقسای بدو چیز محتاج باشد
هوی و حرکت اما الهی هیچ چیز محتاج نباشد
قطعا و این از اتباع و اختراع واجب الوجود است
تعالی و تقدس و درین رساله هیچ عمل
نبود الا حکایت آنکه طلب برهان باشد بذات

حاجتمند باشند و آنچه درین رساله نبوده در رساله
بیان آورده شده بود پس بدین قدر که گفتیم

اختصار کردیم

والله اعلم

بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم

خلاصه رساله مهم از قسّم اولاد با ضیاء
در خلقت بنی آدم و خلق انسان از خلقت
ایک رساله که معروفست با خوان الصفا

بیان آنست حق عز و علا چون خواست که بنی
آدم را بر روی زمین بیند آنگاه ایشانرا
تفصیل دهد از حکمت خویش و از قدرت
تمام تخت خلقی را بیا فرماید از کل جنات که قرآن
میزان ناطقت و در قسیم الله نام این شخص
ادبانیوس بود جنات که او را در کتاب خویش
یا ذکر کرده است و از نفس وی شخصی مازده را بیاورد
تا از ایشان تناسل یابد آمد و از ایشان
جهان آبادان شد و تدبیر ایشان و نهاد و صورت

و شکل و اختلاف طبع و اختلاف لغت و لون
این جمله فطرت باز گذاشت و از میان این
خلایق پیغمبران فرستاد و حکیمان و فیلسوفان
بر آنکس تا شریعت و حکمت آشکارا کردند
و شریعت بوجهی باز بست و حکمت میرهان
و پیغامبران از کتابها فرستاد و محبت برکوفت
که هر که ما را اطاعت دارد و از ما همیشه باقی
دهم که سموات و نفس و عقلست و بخود باز گانم
و هر که در نماطای شود و از اهلاک کنیم و در
دورخ که مرکز خاکست ملکدار هر چنانکه در کتاب
بنجی اسرائیل یاد کرده است که یا حی آدم ترا از این
بقدر خویش از هر حیوان جدا و بدی و من زند
ام که هرگز نمیرم و اطاعت داد بدو آنچه بخواهی
و حد رکن آنچه نهی کردم تا از حیوان کنم که هرگز
نمیری یا حی آدم من قادرم بر آنکه چون چیزی
را گویم که بپاش بپاشد پی زمان مرا طاعت
داد بدو آنچه فرمودم و دور شود از آنچه نهی کردم

تا اثر افادری کنم که چون چیزی گویم بپاش
بپاشد پی زمان و آن سخت روشنست و معلوم
که طریق شریعت بهترین طریقهاست و ندین
و من سلین آنچه ما را فرمودند بدان هلاک
تا بخوانستند بکلی الا هدایت خواستند و
مقصود ما درین رساله بیان خلق و خلق
آدمیت و آنکه چون خلق و خلق او بر موجدی
باشد که عالم ارواح او را بی مزاجی قبیح و صورتی
ندم و مریند او را قبول کند و چون او را الوه
و ناسبت بدید یا بد قبول نکند و از عکس وی
جوهری چون آتش بدید آید که اگر زنگار گرفته
بود او را از آفتاب الایشی و تابشی نبود پس
چه آیینیه زنگار گرفته وجه سنگی و هم چنین
اگر ملکی یا ربی بود و آیینیه از فرزندان
باشند بوقت مرگ و جای پدر آنکس گیرد
که بهنرها از استه تر بود آنکه معطل و بی کار
و جاهل باشند پس گویم قطعاً معلومت که قوت

نفس مردم بیشتر از قوه تگست از آنکه تن
فرمان خاست نه جان فرمان تن و چون
مردم خواهد که بر چیزی عادت کند چون
بر آن چیز ملاوت نماید طبع از آن خرسید بر
و هرگز نازند باشد از وی جدا شود مثلا
چون که خوردن و بسیار خوردن و خوش
خوئی و بد خوئی و شهوت زدن و نازند
و سخن بسیار گفتن و ناکفتن و خاموش بودن
و استادن هر چون که مردم کند بر آن توانست
خوئی کردن پس معلوم شد که اخلاق ملکیت
است و طبع مردم چون کرامت اگر مردم عالم
بود طبع او با او چون موم گرم بود که بر فوق علم
او را نکند از موم پس اگر جاهل بود طبع وی با وی
چون موم سرد بود که هیچ طالع فرمان وی
نبرد پس خداوند عالم را طبع زبردست بود و خود
را با دشت طبع کند از دوی علم و از خوردن
و پوشیدن و شهوت و غضب خندان جوید

که نظام تن بوی باشد با اگر همه کار بر طبع
کند و شهوت و غضب بر خود غالب کند و کار
از دست او خرد شود پس آنچه در عقل بقولست
از سعادت بهیچ کوی از قوه بفعل نتواند آمدن
و عقل هم چون عادی باشد شهوت و غضب
را و هر روز بحالت مشغول باشد تا چون
او شهوت حکوم شهوتی براند یا در غضب
گاهی براید پس عباد که خواهد رسیدن نسبت
این تعلق باز ماند و مثال این حال آتش و روغن
و فیه است و عاقل یا معلومست که آتش لطیف
تر است از چهار ارکان و هر یکی بر کر خویش
لایق تر اند و هر را طبع بخاک از آنست که
میکند از کر خویش کند و ریج و الم خالت آنست
که باز یا آب یا آتش او را از صوت خویش
می برد و نشاید که کسی گوید در موجودات
چیزی هست از المی و راحتی نیست پس الم
خاک و بری و حر است از آنکه درخت نامیرد

و پرورش می باید در کفایت و چون او را ازین
 از کون بفساد شد و پیرهان معلومت که کون
 را فساد بهرست و پس راحت خاک غارت
 و آبادانی و نظام خانه و دکان و نفس و صورت
 بر دیوار است و آنچه بدین ماند و الم روی
 حلالی و آب را راحت در مرکز خویش است و الم روی
 در ضد آن و راحت آتش در آنکه در مرکز خویش
 بود از آنکه لطیف تر است و چون فرو آید کشف
 تر بود و لطیف میل لطافت دارد و بکشف است
 پس چون نسبت دروغ و فتنه در مرکز هوا باشد
 برنج باشد از الم روی و آتش درین خاک چون
 صورت باشد و دروغ و فتنه چون ماده صوت
 لطیف وی در بند ماده کشف وی بماند است
 پس غضب و شهوت مرد مرا چون فتنه و غوغا
 نفس را و همچنانکه آتش بسبب فتنه و دروغ
 از مرکز خویش باز ماند است پس واجبست بر
 عاقل که از اخلاق خویش زهنت کند و از شهوت

و غضب برهنند و بسیار چیزهای دیگر در
 مرد و هست و لیکن هر شیء این دو اند
 چون از و حرص و حقد و بغض که از و حرص
 تبع شهوت اند و حقد و بغض تبع غضب عاقل
 در آن حال که در غضب طلب انتقام کند و کند
 وی زبردست خوئی بود و چون نسبت
 دنیا حشوت کند بیک مانند بود و چون
 بدزدی و حلیت طلب معاش خویش کند
 بیک مانند باشد و چون بدین هر سه حال
 بوجود اعتماد کند و کرد روی آید بیشتر
 بود و چون قوت غصه در کبر و حلیت تمام بود
 بخرس مانند بود و چون اندر خلق دنیا بر وی
 حین شود و چند آنکه شود و چند آنکه باشد
 بیشتر خواهد بود مانند بود و چون کینه
 جوید بی آنکه از کسی ازادی دید بود عمار
 مانند بود و چون از عجز و بیم خلق را بیا ازاد
 بی آنکه از کسی ازاری دید بود بکر دم مانند

بود و چون در شهوت وی طلب جفت کند
بخود رسد ماسته بود و در وقت را بدن شهوت
بخیزد ماسته بود و چون این جمله که گفتیم بغضب
در آمیخته بود و این عادت طبیعی شود دوی
باشد مطلق چنانکه هیچ از وی برادر نماند
و در آن حال عقل از وی بیزار شود و نفس
ناطقه در بند دوی باشد و آنچه خلق بعبادت
گویند عاقبت در حق مادر و بدن را نیست از
آنکه نفس مادر است و عقل بدین اگر عاقل
بند هیچ خویش را فریاد نکند سخت زخوش
باز گویند که بدین سبب قوه شهوت بهمی
وی شکسته شود پی شک و تکلیف و قار
در خویش می آرد و خلق خویش را خوش بکند
و تواضع بعبادت کند بدین فریب از برضالما
مذموم باز دهد بدین شک بدین حال مملکت
بهتر ماند که برادر و دیگر گویند هر خصلتی
نیکو در مردم است تبع شهوت و غضب است

از آنکه در شهوت زبان هیچ شخص نیست
و اگر چه در حکمت مذموم است در جنبه
شریعتها جایز است و ما توانیم گفت که پیغمبر
ما صلی الله علیه و آله و سلم این قدر توان
که یاد کرد بر و عزیز داشت و توانیم گفت سلمان
که راه بود یا آنکه ذاتیم که سجد و متصف حج
داشت و لیکن ایشان قوه زردست قوه عقل
کرده بودند و شهوت نزار روی هوا را بدی
و لیکن جهت مصلحت و قوام عالم و فی الجمله
نابیندیده است و نشاید که کسی گوید و اندیشه
کند و ماصح شهوت میکنیم یا از طایفه حکماء
هیچکس روا داشته است تعلق با ختن شهوت
معاذ الله که اصل هر فسادها تعلق به شهوت دارد
الا آنکه غضب نگویند و تربت و قدر رساله
جمله موعظت و بند و آیات و حکمت بود و ما
گفتیم الا چیزی که برهان بود و قدرین مختصر
نیاوریم بدین سبب از این اجتناب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
خلاصه رساله دهم از قسم اول از در بیان
حدای اشیاء غوجی از منطلق از جمله بیجا و بلیت
رساله که معروف است بدانکه باری عز و علا در عالم
 را بنا فرمود و در هر عالمی خلقی آفرید بحالت آن
 عالم حیوانات عالم ملکوت که آن سموات و عقل و نفس
 است و در آن کواکب و جواهر و عقول نهاد و چون
 عالم سفلی که آن دویست و در آن معادن و حیوان
 و نبات نهاد و هر چه در عالم علوی از تسویر نظام
 بدید کرد در عالم سفلی نمود و در عالم سفلی
 آن می نماید که در عالم علوی است الا انسان
 که در مرکب کرد از جنی و جوهری و حاوی جسم
 از عالم سفلی و جوهر از عالم علوی و درین مختصا

بسیار است که در رسالهای دیگر چیزی گفتیم
 و چیزی خواهیم گفت پس انسان که از هر دو
 عالم مرکب است و از هر چه در عالم سفلی است شریفتر
 است و مقصود عالم علوی است و شرف او بگویند
 و غیر میان خیر و شر و نیک و بد و پاک و ناپاک
 و گویایی بی دانش و بال انسانیت چند لایه
 معلوم است که نجات نفس انسانی معلوم است
 و شناختن خویش و معرفت واجب الوجود و
 چون این معانی حاصل کنند این صورت که نفس
 انسانیت تلف شود و معطل کند بماند و بران
 عالم علوی باشد و نه از عالم سفلی چنانکه بعد
 ازین بدید کنیم و شرف گویایی بیهوش است و
 برهان معلوم نشود الا بآلت منطقی و فانی
 منطق قیاس است میان خیر و شر و نیک و بد و طلب
 کردن اعتقاد نیست و این بهترین آلتی است
 بر عاقل را و بر دیگران را هیچ قسم نهادن اند اول
 از آن ایسا غوجی و آنچه باید که درین رساله بود

است

از خلاصه بی حشوات کلامی باشد و فعلی
و حرفی که معنی را اید و نه هر معنی در منطق
توان آورد چون اند و حاجت و آفرین و مانند
این یکی آنچه بحجت درست شود صورتی است
چیزی باشد تا حقیقت آن چیز باشد و آن
بعد باشد و یا کردیدن چیزی باشد تا حقیقت
آن چیز باشد و آن بعد باشد و یا کردیدن
چیزی باشد و آن بیرون بود و قیاس اقترانی
و نتیجه درست که از این هیچ وجهی تقیض باشد
بس بیاید و اینست که در عالم هیچ معلومی بی علم
حاصل نشود و اصل علم را بیک وجه پنج لفظ است
و بوجهی دیگر ده لفظ چنانکه در رساله دیگر
این ده لفظ بگویم اما این پنج کانه است جنس
و نوع و فصل و خاصه و عرض عام است و شناختن
حقیقت ایشان تا جارا است محدود و صحیح پس گویم
جنس گفتاری بود بر چیزهای بسیار که صورت
و انواع مختلف باشد و بوجهی دیگر گویم جنس

کلی باشد و مورد امر استیلاط کند بر نوعها
تا و منقسم شود با انواع مختلف و خدا و آن
باشد که گویند جنس مقول بود بر
بسیاری چیزها که مختلف باشد بجهت آنست
این صورت جنس نوع باشد اما نوع صورتی
باشد کلی که نفس استیلاط کند بر شخصها را و بعد
او آن بود که گویند نوع مقول بود بر بسیاری
چیزها که مختلف باشد بعد اما صفت بود
ذاتی مرئوس نوع را گویند اما فصل خاصه
صفت بود ذاتی مرکب مرئوس کلمه را هم چند
وی یا کم از وی و عرض عام صفت بود
نه ذاتی مرئوس کلی را و علی حقیقه هر صفت
که چون امر رفع کنند موصوف باطل کرد و از آن
فصل گویند چون حرا و آتش و رطوبت آب
و اگر موصوف باطل نکرد و آن صفت لازمی
بود خاصه گویند چون خند باکی انسان را و اگر نه
لازمی بود امر عرض عام گویند و چون آنرا

موصوف افزون بود مانند بياض برون و جص
يا سراج الزوال بود چون قيام و قعود يا بطي الزوال
چون حوائی و پيري و حنين نباشد انرا جنس الاخبار
گویند و نوعی که فروز آن هیچ نباشد از انواع
الا نواع خوانند و در آن میان اجناس و انواع متوسط
باشد اما خاصه گفتاری باشد بر چیزی که در
ملک نوع بود یا در دو نوع یا بیشتر و نوعی که
دیگر که تحت آن حین باشد یا وی شاکر که
ندارد اما عرض حالی باشد در جوهری که زود بود
یا دیر یا میان این هر دو و مثال شود جنس متوسط
حیوان و معادن و نبات و نوع چون طیور و نبات
الما و خزائن چهار بای و چون درختان میوه
و درخت بی برکت و کیک اما جوهر جنس الاخبار
باشد از آنکه و رای وی هیچ جنس نیست و در
وکیا و انکور و کبوتر و الد و ماهی و نهنگ نوعی نیست
که ایشان بسبب این نوع جنس نوع شوند از آنکه
بسبب اعتدال طبع انسانی و قبول وی بود که

نفس ناطقه در او فعل کند یا خاص الخاص شود
و همچنین در همه نوعی این تصور میکند که در
حق فصل و اگر نوعی که او را فصل مطلق بود
چون کویای مردم را و بریدن مع زدن آن
خاصه طلب کند و بر طبق رسم جواب میدهد
و بداند که هر صفتی که آن بوهیم یا بفعل از موصوف
بر توان داشت و آن موصوف باطل نشود و برهان
بیاید آن فصل نباشد و فصل دانی چیزی باشد
چون کویای مردم را و عنایات را و حرارت
النش را و زری آب را و نور افتاب را و چون
چیزی باشد که او را یاد و مانند شود چون
افتاب و ماهتاب و فلک انرا چیزی نشاید و چون
که از هم نباشد اما خاصه از چهار گونه باشد
نکاح آن بود که در ملک نوع بود و لیکن نوعی دیگر
یا وی شاکر که دارد چون بد و بای رفتن هم
مردم را و هم مرغ را و هیچ نوعی دیگر با ایشان
شریک نیستند و در آن بود که در ملک نوع بود

و لیکن نزد جمله بے در بعضی بود و در بعضی
 نبود چون دیری بعضی مردم را و دیگر پیشه
 شوم خاصیتی که در یک نوع بود ولیکن نه به
 وقتی بے گاهی نبود چون سیدی موی مردم
 را چهارم خاصیتی بود که در یک نوع و هر وقت
 یافته شود چون خنده و کمر مردم را مهمل
 است را اما عرض عام چون درازی و کوتاهی
 نشستن و خاستن و خفتن و رفتن و آنچه بدین
 مانند اما جنس و نوع و فصل ذاتی اند سخن را و
 خاصیت هر چند دیر تر بر خیزد و چون جوانی
 از مردم و ملت از اسب و سگ و یا خود تا آن نوع
 و تا آن جنس بود هرگز بر خیزد چون خنده و
 کمر مردم را و مهمل اسب را هم عرض است
 اما آنچه گویی که در پیشست و برخاستن و رفتن
 یا بخت پیشست این عرض باشد و بدانکه هر وقت
 و اصوات مفرد باشند و چون جمع شوند از
 الفاظ خواسته و الفاظ مستقیم معانی شوند

اما باشند و اما چون مستقیم شوند کلام بود
 و کلام چون جمع شود اما و یا باشند و الفاظ
 تخلفست از جهت لفظ و وقتی از جهت معنی
 و گاه از جهت معنی لفظ و آن پنج وجه بود یا شش
 بود در لفظ و مختلف در معنی چنانکه کسی
 گوید عین که این لفظ یکی است و معنی بسیار
 از آنکه حبه افتاب و حبه آب و جسم مردم و روز
 بود و دیگری مترادف گویند و آن مختلف بود
 در لفظ و متفق در معنی و آن لفظ بسیار باشد
 بر یک معنی چون شیر را که گویند اسد و لب
 و زبانی و شوره و حیدر و غضنفر و شیر و کلاه
 این و دیگری مشتق گویند چنانکه گویند فعل
 و فاعل و مفعول و مفعول و مضرب و ضارب
 و مضرب و مضارب و دیگری بامتنان بود
 در لفظ و معنی که از امتیاز گویند سگ
 و درخت و یخ و آتش و مانند این همه جسم اند باین
 که حکم این همه یکی باشد یا موافق بود و این

منقش بود در لفظ چون اسم زید زید را و عمر و عمر و
و مقصود منطقی از الفاظ این الفاظ آخر است که هیچ
چیز نبای نخواند که نه آن اول باشد راست و خاص
چون زید که هیچ چیزی را ندید بخواند الا زید را
ولفظ و معنی نیک روی باشد و باشد که مشتق
باشد چنانکه گویند فعل و فاعل و مفعول و ضرب
و مضارب و مضروب و باید که الفاظ کلی بود و ذاتی
بود لفظ گویند با نوع یا فصل و از خاصه و عرض
پرهیز کند و صفت آن لفظ باید که ذاتی بود و نه
مذاتی از آنکه جنس و حرکت و گویایی و مؤخر و
ذاتی مردم است ولیکن نشاید گفتن که مردم است
و پس از آنکه سبک جسم است و مردم است و سبک
محرک است و مردم است و ملک گویاست و نه
مردم است و درخت نمیکند و نه مردم است و اگر
حیوان تنها گوید چنانکه گویند مردم حیوان است
هم نشاید از آنکه سبک حیوان است و مردم است
ولیکن باید که این جمله که یاد کردیم فرایکدیگر گیرند

و گویند که مردم حیوان ناطق است از آنکه حیوانی
و متحرک و مؤثر این جمله در حیوان است و حیوان جنس
مردم است و آن فصل که اگر نباشد گویا نیست
پس این جمله هم فرایا و بر و لفظی ذاتی تمام
باشد و این لفظ که جنس و نوع و فصل است بدو
گونه بود چنانکه جنس است و اثر جواب ما هو گویند
چنانکه گویند مردم چه باشد گویند حیوان پس
فصل مردم که گویا است جواب ای شیء گویند
چنانکه گویند مردم کدام حیوان است گویند ناطق
و بسیاری از حکما ماست در خدا نشان می آورند
و بدان حاجت نیست از آنکه حیوان ناطق الامر ذم
نیت و اگر گویند حیوان ملک ناطق بسیار
حاطا لا نه شود که اینجا جواب آن نشاید گفت
هم این است **اعوجی**

وَاللّٰهُ اَعْلَمُ
بِالْقَوَابِ

بسم الله الرحمن الرحيم
خلاصه رساله یازدهم از قسم اول از بابیه
در قاطعین و این از منطق از جمله پنجاه و یک
رساله که معروف است بدانکه حکما رضی الله عنهم
چون نگاه کردند در موجودات عالم سموی و ارضی
و روحانی و حیوانی از سفلی و علوی بمقاس
صحیح ندیدند که موجودات عالم انجمن غیر
واجب الوجود است دو قسم است یا جوهر است
یا عرض و جوهر دو قسم است یا بسیط یا مرکب
و چون درین جمله نگاه کردند ده قسم بیرون آمدند
و آن را معقولات عشر نام کردند و در اول
چون نظر کردند جسم را دیدند که حرکت و قوی میکند
و بعضی از آن حرکت باز است میکردند و عقل

و حس داشتند و دانستند که جسم بخودی خود
این قبول نمیتواند کردن محقق شد که با این
جسم جوهری هست فاعل این فعل و اثر از وی
برخی خیزد پس این جوهر روحانی نام کردند و جمله
صفات که در جوهر بود جمع کردند و از آن جسم
نام نهادند پس گاهی می بود که جسم معطل میشد
و از کار باز ماند چون مرگ حیوان را و خشکی
نبات را و استحالته آب را و هوا و آتش را دانستند
که این جوهر منقسم است بهی از آن بسیط است
و بهی از آن مرکب است و ناچار بود هر دو را جوهر
خواندن پس هر بسیط را جنس الا جناس گویند
و عالم علوی و سفلی را هر دو نوع او گفتند پس
چون دیدند که جسم را انداز و مقدار و قدر
و بالا و پهنای و سطح بود و هر یکی بمشورتی
بودار شکل و وضع این صفات را جمله جمع کردند
و جنبی گرفتند و این را کمیت نام نهادند
و این جمله عرض باشند پس چون چیزهای دیگر دیدند

که جوهر بود و بیرون از کسیت بود چون سیاهی
 و سپیدی و گرمی و سردی و شیرینی و بوی
 این جمله را جمع کردند و جنبی گرفتند و از کیفیت
 نام نهادند و این جمله عرض باشد پس چون نام نهادند
 دیدند که چیزها را بود چون پندری و مادری
 و فرزندی و برادری و زناسوهری و فلان
 شهری و بهمان ولایتی و اثباتی این جمله را جمع
 کردند و جنبی گرفتند و از اصناف نام نهادند
 و این جمله عرض باشد پس چون نام نهادند غیر آن
 اول چون مالا و زبر و چپ و راست
 و پس و پیش و میان و فلان جای و بهمان موضع
 و مانند این جمله را جمع کردند و جنبی گرفتند و از
 این گفتند و همچنین نامها یافتند چون روز و شب
 و سال و ماه و پار و پیر و فلان وقت و بهمان
 زمان این جمله را جمع کردند و جنبی گرفتند
 و نام آن می نهادند و همچنین معانی خرد یافتند
 چون استخافه و نشسته و خفته و تکیه زده

و فلان جای نهاده و بهمان جای افکند و این
 جمله را جمع کردند و نام آن جنبی وضع گفتند
 و همچنین نامها یافتند چون او را و با او و از او و
 برای او و نزد یک او و از بهر او و آن او و مانند
 آن این جمله را نام جنبی ملکت نهادند و همچنین
 نامها یافتند چون بزر و بکمر و بکشت و بدرسد
 و بر گرفت و مانند این و این جنبی بفعل خواستند
 و همچنین نامها یافتند چون شکسته شد و برین
 شد و رسته شد و مانند این آن را جنبی
 گفتند اینست تمامی معقولات عشر بدین متصل
 جوهر که کف این است وضع ملک اصناف بفعل
 و بفعل و چون در موجودات نگاه کردند هیچ
 سخن ازین ده گانه بیرون نبود و جمله عرض
 بود الا جوهر را شایسته تحت نیکوست از آنکه این
 مانند است باخاد که یکی ازده اصل است و نه فرع
 از آنکه هسته از یکی مرکب اند چون ذات واجب
 الوجود که علت همه علتهاست و اصل همه سببهاست

و از خاصیت جوهر آتش که در موضعی باشد
 که بدو باشد و موضوع هر چیزها باشد و جمعه
 چیزها بود و جمله چیزها بسیار کند و اشارت
 بوی شاید کرد او را ضد نباشد و زیادت و نقصا
 بند برادر و نفس خویش قائم بر کوسم طریقی بقایم
 چهار است یکی از آن حد است که حقیقت چیزی
 بوی توان شناخت و آن نیز میسر جنبی باشد
 چیزی با و فصل ذاتی با و بی یا دیگر و چنانکه در حد
 مردم گویند مردم حیوانی باشد کویا و قد موجودات
 حیوان کویا لایم دم نیست و چنانکه در حد آتش
 گویند آتش یکی عنصر است از عناصر چهارگانه نورانی
 افروخته میسر و بوجهی دیگر گویند آتش جسمی
 نورانی که حرارت بطبع چیزها را بسوزاند و اجرای
 ارضی و مایه و هوایی را از یکدیگر منفصل گرداند
 و مستحیل کند و در نبدان نباید بود که حد
 بلفظ موجز یا ذکر است در حد الا حقیقت چیزی
 نمیشاید شناخت در آن باشد تا بدان حد که فصل

باشد شاید آتش باین که جنبی اقرب بگوید باید
 که همه فلهاء ذاتی و صفها دور و نزدیک
 یا ذکر چنانکه ما آتش را گفتیم از یک جسم دور
 تر است از عنصر و لیکن درست و اگر فصل
 ذاتی نبود خاصه را یا ذکر کند یا جنبی اقرب
 چنانکه اسب را گویند که حیوانی باشد و دونه
 بارکش که سهیل زند و این را رسم خوانند و قسم
 دومی برهان باشد چنانکه بعد از این یا ذکر کنیم و
 قسم سوم را تحلیل خوانند و آن برکتشوند
 قیاس باشد از یکدیگر چنانکه کسی مغالطه زند
 و قیاس مغالطی بیاورد و چون خواهند که بدانند
 این قیاس را یا مقدم را با حد کنند و حد را با قضا
 کنند و قضیه را با الفاظ مفرد کنند و در هر حال
 هر یکی جدا بکنند تا درست است یا نیست اگر مغالطه
 بود در کنند و اگر درست بود باز ترکیب کنند و نیز
 و چهارم را تقسیم خوانند و تقسیم را در باب
 علت و معلول بیاوریم تا سخن دراز و مکرر نشود

به در سخن دراز هیچ فائده نباشد

وَاللّٰهُ اَعْلَمُ

بِالصَّوَابِ

وَالْيَهُ الْمَرْجِعُ

وَالْمُنَابِ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خَلَّصَهُ رَسَالَهُ دَوَانَ دَهْمَرِ از قِسْمِ اَوَّلِ

از بریهاتیات در بایر کسای از منطق اَجَلَه

بِحَاجَه وَبَلَتْ رَسَالَهُ بِمَعْرِفَتِ کُنْیَمِ دَرِیَاکَه

پیشین که کلامی باشد و فعل و حرف و اسم

دَلَالَتِ کند بر چیزی بی زمانی پس عین چیز

از اسم معلوم شود اما فعل منطقیات او را کلمه

گویند و آن دَلَالَتِ کند بر چیزی و بر زمان

آن چیز و حرف را رابطه خوانند و اذات و بعضی

از منطقیات برانند که اسم و فعل نفیس خویش

مانند وی حرف معنی ایشان معلوم شود و بیان

بعضی گویند که بی حرف حقیقت سخن معلوم شود

و بی جمله چون از حرف زمانی مدعا طه شود بمان

بود که باشد اسم چون زید و عمرو درخت و سنگ
 و فعل چون کرد و زد و رفت و مانند این و حرف
 چون در و فی و بر و هر یعنی جناس که گوید زید برفت
 اگر گوید زید رفت معنی بدهد ولیکن ناقص
 بود و بسیار جای بود که حرف هیچ معنی
 باز ندهد چنانکه گوید زید خانه است که از این
 معنی پیدا نمیشود از آنکه معلوم نیست که زید
 در خانه است یا خانه کرد و مانند این بسیار است
 پس باید که اسم و فعل و حرف بهم یاد کنند و ترکیب
 کلام جمله برین نوع باشد و سخن چون مرکب شود
 آن را افعال خوانند و قضیه خوانند و سخن حرم گویند
 و چون در اثبات و نفی بود آنرا خبر خوانند و این
 جمله گاه در دفع بود و گاه راست و این لفظها
 اجماع و عرف تراست نزد منطقیان قضیه است
 و قضیه سخنی باشد که حکم کند بر آن و گویند
 فلان چیز چنین نیست و این هست و نیست را
 حکم خوانند و چنانکه ما کویم آتش گرم است یا کویم

گرم نیست و این حکم که صورت او هست باشد
 آن را موجب گویند و آن حکم که صورت او نیست
 باشد از ملاب خوانند و این حکمها گاهی راست
 بود و گاهی در دفع چنانکه کویم آتش گرم نیست
 که در دفع است و این قضیه بر دو نوع باشد یکی
 را حکم مطلق خوانند چنانکه گویند آتش سوزن است
 و در شرطی خوانند چنانکه گویند اگر آتش بود این
 شرطی بدو قسم شود یکی را متصل خوانند و یکی
 را منفصل خوانند چنانکه گویند این سخن ناراست
 بود یا در دفع و این قضیه که مقدار هست یا ایشان
 پیدا بود یا همه بود یا بعضی بود و آنچه همه
 بود چنان که گویند بعضی مردم مرد همه
 ناطقت و آنکه بعضی بود چنانکه گویند بعضی
 مردم مرد پیراند و آنچه مقدار هست ایشان پیدا
 نبود چنانکه گویند مردم مرد پیر است آنچه حکم همه
 کرد باشد به نیستی آنرا کلی مبالغ خوانند و اگر
 حکم بر بعضی کرده باشد بهستی چنانکه گویند

بعضی مردم دیر است این جزوی موجب خوانند
و اگر چه کس بر بعضی کرده باشد به نسیقی
انرا جزوی سالب خوانند و آنچه گفتیم چهار قضیه
بود و این قضیه ها را جمعی خوانند و از آن
جهت حلی خوانند که در رد و سخن باشد یکی
موضوع خوانند و دیگری را محمول
چنانکه کوسیم که آتش سوخته است آتش موضوع
بود و سوخته محمول بود و حکم باشد و
لیکن این قضیه را که ما گفتیم مهمل خوانند از آنکه
گفتیم آتش و حکم بر همه نکریم و نگفتم که
هر آتش با هر آتش یا هر آتش چه آتش است سوخته
است و لفظ همه فرود گذاشتیم پس این قضیه ها
را مهمل گویند و همه در شرائط و برهان
بحکم جزوی بود البته او را حکم کلی نباشد و آنچه
ما گفتیم که هر با هر یا هر چه این جزوی را سوگویند
و سو یا کلی بود یا جزوی اما کلی یا سالب
بود یا موجب و ایشان را در سو را شد بحقیقت

موجب چنانکه گویند هر دی حیوان است و سالب
چنان بود که گویند هیچ مردم حیوان نیست
پس هر و هیچ لفظ سور کلی باشد و بجای
هر و هر چه باشند اما بجای هیچ لفظی دیگر نشاید
پس اگر سور جزوی بود چنانکه گویند بعضی
مردم دیر است این بعضی را سور جزوی موجب
گویند و اگر گویند بعضی مردم دیر نیست این
بعضی را سور جزوی سالب گویند و نشاید
که حکم بر یک سخن کنند و از ایشان کلی گویند چنانکه
گویند زید عادل است پس مردم عادل است از آنکه
واجب نباشد که چون زید عادل باشد هر مردم
عادل باشد یا گویند زید عادل نیست از آنکه واجب
نباشد که چون زید عادل نباشد هر مردم عادل
نباشد و این قضیه را شخصی مخصوصه گویند
و در جمعی و شرطی قضیه را بینند چنانکه عدل
و همه و از هر حد باید کرد خاصه از همه
و آنچه در برهان به کار آید چهار قضیه اند و چون

و دو سالب موجب کلی و سالب کلی موجب
 جزوی و سالب جزوی حیث آنکه در پیش بار کرده
 شد پس گوئیم این قضیهها یا ضروری یا واجب
 باشند حیث آنکه گویند زید در مسجد است
 که شاید که بود و شاید که نبود و یا ممنوع بود چنانکه
 گویند مردم بزرگ است و ما اینجا چند قضیه تمام
 باز غایبیم برین مثال کلی نوع جنس
 حکم کلی نوع جنس حکم مردم حیوان است هیچ مردم
 حیوان نیست سور موضوع محمول هنوز موضوع
 محمول مهمل محمول حکم کلی موضوع محمول
 حکم بعضی مردم جزوی دیر است سور هر مردم دیر
 جزوی مردم دیر اند بعضی مردم دیر نیست
 هیچ موضوع محمول حکم سور کلی موضوع
 محمول حکم مهمل جزوی مردم عادل نیست
 محمول حکم موضوع محمول
 عادلست مردم بزرگ حکم موضوع محمول
 حکم موضوع مهمل محمول حکم سور جزوی است

مردم بزرگ نیست مردم حیوان است بعضی
 محمول موضوع حکم دیوان مردم است
 این قدر کفایت باشد در ترکیب الفاظ کلی
 و حلی اما شرطی را گفتیم که یا متصل باشد یا منفصل
 و منفصل چنان گویند اگر آفتاب برآید روز بود
 و منفصل چنانکه گویند شمار یا حجت بود یا
 طاق و این هر دو قضیه مهمله است پس
 اگر گویند هرگاه که آفتاب برآید روز بود و اگر
 گویند هر شمار یا حجت بود یا طاق این
 کلی شرطی منفصل بود و در شرطی تلخیص و تعالیه
 بسیار کند مثلاً نگاه بآمد داشت و هر
 چنانکه جمعی را نمود در شرطی را نیز باز غایبیم
 برین مثال متصل
 شرط مقدم تالی حکم شرط مقدم تالی حکم
 اگر آفتاب برآید روز بود حکم اگر آفتاب نیاید
 روز نبود سور مقدم تالی حکم سور مقدم
 تالی حکم هرگاه آفتاب برآید روز بود هرگاه آفتاب

بر نیاید و در نبود سور جزوی مقدم حکم سور
مقدم حکم که گاه بود که افتاب
بر آید اثر افتاب بود گاه بود که افتاب بر آید
اثر نبود مثال مُتَّصِلٌ بِمَهْمَلٍ شَرْطٌ
مقدم حکم شرط تالی حکم سور کلی شرط عثمان
یا حقیقت بود یا طاق بود هر شمار می مقدم
حکم شرط تالی حکم مهمل شرط تالی حکم شرط
جفت بود یا طاق بود یا شرح بود یا تالی
حکم شرط تالی حکم کلی سور مقدم زرد بود یا
سبز بود یا سبزه هر نوعی شرط تالی حکم شرط
تالی حکم شرط تالی حکم شرط تالی حکم شرط تالی
حکم یا شرح بود یا سبز بود یا زرد بود یا سبزه
بود و این شرط را متاها بسیار بود جمله

برین قیاس میداند
و الله اعلم
بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم
خلاصه رساله سینه هتم از هتم اول
از بر با ضیاء در ابولو طیبیا اول در تعلق
از جمله پنجاه و نوبت رساله که معروف است بلخوان
الصفاء بدانکه قضیهها را چون در قیاس بکار برند
آن را مقدم خوانند و چون در مقدمه بیکدیگر
آیند از ایشان حکم لازم آید که از آن نتیجه خوانند
مثال این چنانکه گویند هر حیوانی منحل است
و هر منحل از اجزای بجای می شود از اینجا آن لازم
آید که هر حیوانی از اجزای بجای می شود و مثالی
دیگر چنانکه گویند هر انسانی حیوان است و هر
حیوانی نامیت باز نتیجه اند که هر انسانی نامیت
بسر از موضوع و محمول درین هر دو مقدمه ۳

لفظاً است مردم و حیوان و نای و این هر یک
را حدی خوانند و مشترک تر خوانند مردم
را حدی صفر خوانند و حیوان را حدی اوسط خوانند
و مشترک نیز خوانند و نای را حدی کبر خوانند
و حدی اوسط مشترک باشد و غایت نتیجه
بود چه اگر اشتراك وی نبود نتیجه بود و اگر
بود درست نبود و بالعکس و تقیض باز غایم
که مقدمات از شایع صحیح کدام بود و دروغ کدام
بس چون این هر سه حدییم آیند ناچار حدی اوسط
یا در بیک مقدمه موضوع بود یا هر دو محمول
و یا در هر دو موضوع بود و یا در هر دو محمول
اگر در مقدمه اول محمول بود و در دوم موضوع
انرا از شکل قیاسیه اول گیرند بشرطی که یاد کنیم
و اگر در هر دو محمول بود و انرا از شکل دوم
گیرند و اگر در هر دو موضوع بود و انرا از شکل سوم
گیرند شکل مثال شکل اول
چنانکه گویند مردمی حیوان است و هر حیوانی

مخزن است نتیجه آید که مردمی مخزن است و این
از شکل اول بود و اگر در هر دو محمول
بود ان شکل دوم است چنان بود که گویند هر
موضوعی حدیست و هیچ قدیم حدیست
نتیجه آید که هیچ موضوع قدیم نیست و اگر در
هر دو موضوع بود شکل مستور باشد چنانکه گویند
هر حیوانی مخزن است و بعضی حیوان مردم است
نتیجه آید که بعضی مخزن مردم است و این مقدمه
و محله گاه بود که راست بود و گاه بود که دروغ
و مغالطه بود چنانکه گویند هر حیوانی جسم است
و هر سنگ جسم است نتیجه آید که بعضی حیوان
سنگ است و این مقدمه ها راست باشد و نتیجه
دروغ و این خطا از دو وجه است اول
انکه این قیاس از شکل دوم است و در شکل دوم
هیچ نتیجه موجب نباشد و ناچار باید که
بیک مقدمه موجب باشد و یکی متالب و این
هر دو مقدمه موجب بود نتیجه موجب و دیگر

آنکه گوید هر عاقلی مستیز است و هیچ منکر است
 نکند و این خطاست از آنکه هم مقدمات و هم
 نتیجه تلبیس است و بطلان این تلبیس بر نقیض
 و عکس درست شانید کردن چنانکه اینجا گفته شد
 که هر عاقلی مستیز است جواب او آن بود که نه هر
 عاقلی مستیز است از آنکه عاشق و آنکه حرصی بود
 بدینا و در دود و دمنده ایشان غافلند و مستیز
 نیستند و آنچه گفت هیچ مستیز گناه نکند
 درست نیست از آنکه عکس او نیست که هیچ گناه
 نکند مستیز نیست و بخین است از آنکه عکس
 او نیست شانید گفت که پیغمبران و فیلسوفان
 هیچ گناه نکرده و جمله مستیز بودند پس
 وجه شناختن این خطا از نقیض و عکس باشند
 والله اعلم در نقیض قضیهها قضیه که در آن
 خطایی یابد چون عاقلان نگاه کند دیگر باید
 بر ضد آن و آن را نقیض قضیه اول
 خوانند چنانکه این سخن گفته آمد که هر عاقلی مستیز است

نقیض او آن بود که نه هر عاقلی مستیز است پس این
 اول باطل باشد و شرطها نقیض او آن بود که یکی
 قضیه کلی بود و یکی جزوی و یکی موجب و یکی
 سالب و موضوع و محمول و زمان و مکان
 و قوت و فعل و همگی زبان دند و قضیه
 یکی باشد چون این شرطها بجای آید نقیض درست
 باشد بی هیچ شک **فصل** در عکس
 مقدمات عکس آن بود که موضوع را محمول کنیم و
 محمول را موضوع و مقدم را تالی کنیم و تالی را
 مقدم و معنی بجای بود چنانکه کوی هر مردی
 کویاست مردم موضوع است و کویا محمول کویا را
 موضوع کنی و مردم را محمول و همان حکم بجای
 بود چنانکه گوید هر کویا مردم است و در مقدم
 و تالی متصل کویا اگر افتاب براند و در بود پس
 کویا اگر بود افتاب برآید باشد و در متصل
 کویا هر شمار بی یار و ج بود یا فرد پس کویا هر شمار
 یا فرد بود یا زوج و در عکس باید که نیک نگاه کرده

این فصل در عکس کلی موجب است
عکس کلی موجب جان بود که کوی هر کویایی بود
و مردم موضوع آن معنی بجای خود بود که در
حد فضل و خاصه بود و کلی باز آید مثال
حدود فضل جانکه گوید هر مردی کوی است عکس
کند و گوید هر کویا مردم است و خاصه جانکه گوید
هر مردی خنده است این را عکس کند و گوید هر
خندیده مردم است و آنچه بر حد فضل و خاصه
باشد جان بود که گوید هر مردی حیوان است و
این عکس کلی سالب باز آید البته و هیچ شکو
جانکه گوید هیچ مردم سست نیست و در عکس
کوی هیچ سست مردم نیست و عکس جزوی جزو
جزوی موجب باز آید جزوی و سالب را عکس
نباشد البته همین است حال عکس فصل
و شرطهای شکل اول یکی است که حد اوسط در
مقدمه صغری محمول بود و در مقدمه کبری موضوع
دوم آنکه مقدمه صغری موجب بود و سوم آنکه

کا

مقدمه کبری کلی بود و اگر این سه شرط نباشد
قیاس درست نبود و شرط شکل دوم آنست که یکی
مقدمه موجب بود و یکی سالب و مقدمه کبری
البته کلی بود و یکی دیگر آنکه هیچ نتیجه موجب
نبود و اگر این شرطها نبود قیاس خطا بود و شرط
شکل سوم آنست که بلی مقدمه هر کدام که بود کلی
بود و مقدمه صغری موجب بود و هیچ نتیجه
کلی موجب نبود و در هر سه شکل شرط آنست
که حد اوسط در شکل اول در صغری محمول
بود و در کبری موضوع و در شکل دوم در هر دو
دو مقدمه محمول بود و در شکل سوم در هر دو
مقدمه موضوع بود و از دو سالب قیاس نیاید
و از دو جزوی همچنان قیاس نیاید و چون مقدمه
صغری سالب بود و مقدمه کبری جزوی
بود قیاس نیاید و چون این شرطها نگاه ندارند
اگر مقدمه راست بود نتیجه دروغ بود و اگر نتیجه
راست بود مقدمه دروغ بود یا هر دو دروغ بود

و بدانکه آنچه ما یاد کردیم و دیگر چیزها بدین قیاس
 باین کردیم بیشتر آنچه ما یاد کردیم همچین مدخلی
 باشد و در علم منطق و همچین هر سه رساله که مسأله
 یاد کردیم چون حساب و هندسه و نجوم و کواکب و
 کنیم کتاب مطول شود و الله اعلم

بالبواب

والیه المرجع و

اللاب

بسم الله الرحمن الرحيم

خلاصه رساله چهاردهم از قسم اول
 از ریاضیات از جمله نجاه و لیث رساله از
 الوافی بالله و از منطق که از ریاضیات است

بدانکه برهان نوعی از قیاس بود و قیاس جنسی
 بود و برهان نشاید شناختن الا بطریق قسمت
 و تحلیل و حل اما قیاس آن بود که چون نام جنسی
 برهان توان جنسی را قسمت کنی بر انواع و انواع را
 قسمت کنی بر اشخاص و از حال هر نوعی و شخصی
 خدا یکنانه برسی و باز رانی تا ازین انواع و اشخاص
 هیچ چیزی نیست که شخص بدان مغالطه بخورد
 و تحلیل آن باشد که یاد کردیم و هم خبر کویم
 تحلیل مانند آنست که طیبیان میکنند و میگویند

که این چیز بدو قسم بود یا حیوان بود یا اجزاد اگر
 جماد بود آن جنس را تحلیل کنند مثلاً چنانکه در زیر
 گویند که این سببیکه جدید سیم است و چندین
 غش است آنچه در است جسم است زمین متداخل
 که رطوبت او و اجزای ارضی او و ذره و اتم و
 و حرارت معدن او را چنان طبع کرده است و اجزای
 مایه و ذره و مایه و مایه با اجزای ارضی مستحکم شده
 است چنانکه آتش میان ایشان تفرق نتواند کردن
 پس وی سوخته نشود و سیم طبع یافته است
 ولیکن با رطوبت اجزای ارضی و با غایت استحکام
 نیست پس آتش او را تفرق نکند و سوخته شود
 و مس که غش است طبع او را اعتدال در کد شده
 است یا پیشتر رطوبت او سوخته و سیم شده است
 و حرارت کافی پس آتش ایشان را منفرد کند
 و سوخته شود و باقی بماند و رطوبت و اتمیت
 و ذره و اتمیت و ارضیت در که مستحکم است سوخته
 نخواهد شد و تحلیل بود پس قیاس را هم چنین

تحلیل کند نخست مقدمه اول گیرند و گویند
 هر جسمی مصورات است و هر مصوری محدث
 و این قیاسی است از دو مقدمه پس چون خواهند
 که این را تحلیل کنند نخست مقدمه اول بگیرند و
 گویند هر جسمی مصورات است و جسم از جوهر است
 اولاد جسم درازنا و هبنا و سطر است و هوایی
 است و آن جوهری بسیط است و چون گفت
 هر جسمی افلاک و مافیهاد تحت این لفظ اند و
 افلاک از صورتی است و ماده صورت جسمی است
 که هیچ طبع ندارد چه اگر طبع ندارد چه اگر طبع
 داشته متاثر شدی یا بقصان آمدی
 فرسوده شدی اگر چه تصور معقولات فوق
 افلاک است سخن در ماده و صورت فلکی می رود
 فلک برای العین مرئی نیست از آنکه آنچه مایه بینم
 هوات نه فلک چه جسم یا پیشتر از هر فرسوده باده
 فرسوده نتواند دید و اگر کوی بلند باشد یا
 صحرائی از م فرسوده بار بعد از آن هر چه بپسند

هوا باشد نرا بجه وی همدان دارد بر آسمان
را چون شاید دیدن و اگر دلیل در یافتن افلاک
هیا هست هیات معقولست نه محسوس از آنکه
محسوس آن بود که حس او را حس کند و خیال
کرد وی در آید پس اگر بفکر عقل دریافته شود پس
معقول بود نه محسوس و معقول از محسوس جداست
و اگر محبت کو اکسبت که ظاهر اند ما را آنچه می
است از کو اکب نه بقوت با صر و ماست بلی بود
کو اکب از بزرگی و عظمی قدر طوبت جلید
مای افتد و همچنین جوهری بسط که با اولان
و کو اکب متعلقست هرگز جدا نخواهد شد و ما
این همه مسلم کنیم به دلیلست بر آنکه هر چه موصوف
محدث از آنکه مسائل معقولات موصوفت
بصور عقل و هیچ در محدث نیستند پس چون
درین جمله که ما گفتیم نگاه کرده اند طریق تحلیل
و تقسیم معلوم شود اما طریق حدود مقصود
از ان شاعن حقیقت انواع است از اجناس

و چندین مضامین آنکه گوید حد در چیست
گویند حیوان ناطق مایست حیوان از جنس و ناطق
از جان و مایست تن از پس گویند حیوان جسمی
تحرکت حساس بود و جسم جوهری بود مرکب
طولانی و عرضانی و عمقانی جوهری غیر مرکب
آللهی بود تمامی اجسام را حیوان و غیر حیوان
و این در رساله حدود بگویم اما عرض از برهان
معرفت صورتی است که عالم و آنچه در عالم است
بوی نامیت و آن معقولست و این بقیاس
صحیح معلوم شود و قیاس صحیح چنانکه گفتیم
از سه حدود دو مقدمه پیدا آید و آن مقدمه ها
که درین برهان و قیاس بکار برند چهار است اولیا
عقل و تحرکات و محسوسات و استوارات اما اولیا
عقل چنان بود که گویند در دو بیت و دان باشند
یا عم درم و پنج ضد باشد یا افتاب روشنست
یا چون خط که از خط الف بود را ب بود و خط ب
یا راج بود یا از هر شلخی م زاویه بر خیزد یا جاد

یا قاهر یا منفرد اما بجزایب بر واسطه عقل
 بود و حسن چنانکه اسماهاست صفاستقویا
 را یا اسماها سودا خرقی عقل داند که ان نه اتفاق
 چه اگر اتفاق بودی گاه بودی و گاه نبود
 پس این و ماست این از بجزایب است اما محسوسات
 چون سوختن آتش را و بریدن تیغ را و درازی
 جسم را و گداخته و گری خط را یا چیزی دیگر را
 یا کاستن و فروزدن روز و شب اما متواترات
 چنان بود که نهاد کعبه و بودن پیغامبران
 و تاریخ پادشاهی و آنچه بدین ماند و شرط تواتر
 است که در آن هیچ شکی نباشد و هر چه بیرون
 از این چهار مقدمه باشد هیچ گونه در قیاس
 نهایی نیاید و این چون مدخلی است در علم جهان
 اما بانی که چون قیاس گفته آید اگر در آن قیاس
 شکی بود یا بیقین در هر سه حد نگاه کند و در هر
 دو مقدمه بیند تا از کدام شکست و خط شکلیها
 نبرد چنان و مجد نگاه کند تا مسئله که نهاده است

زات هست یا نه یا جنس اقرب یا البعد و فصل
 ذاتی است یا خاصه است یا عرضی و محمول

مسئله ذاتی موضوع	
هست یا نیست هر اگر	
محمول مسئله نه ذاتی	
موضوع بود مسئله	
نه درست بود این قدر	
کفایت باشد والله اعلم	
بالصواب	

مسئله ذاتی موضوع
 هست یا نیست هر اگر
 محمول مسئله نه ذاتی
 موضوع بود مسئله
 نه درست بود این قدر
 کفایت باشد والله اعلم
 بالصواب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
خلاصه رساله اول در طبیعات از قسم دوم
در هسولی و صورت که از اسمعکان از جمله
پنجاء و ملک رساله که معروض است بدانکه بزرگان
 و چنانکه لفظهای نهاده اند که اگر چه بسیار است
 که لفظ دیگر بجای آن نهیند یا عبارتی که نزد
 خود دان باشند بفسران بیاورند هیچ شری
 ندارد چنانکه لفظ جوهر و عرض و هسولی
 و اسطفس و امثال و ارکان و عناصر را حیث
 که بجای این لفظها اگر چیزی دیگر نهیند تا خوش
 آید یا خود کند و معنی قول بزرگان که گویند
 هسولی بدان آن خواهند که هسولی جوهری بود
 قابل صورت و هر شکلی که در جوهر بدید آید

این عطفی بودن غلط

آن شکل را صون خوانند و اختلاف موجودات
 بیشتر از صورت است چنانکه ما پیشتر چیزهایی
 بینیم که هسولی ایشان یکیت اما صون ایشان
 مختلف است چنانکه از آن تبع و کار در آن و بر
 و نبشده آید و هسولی یکیت ولیکن صون مختلف
 و هم چنین خوب که هسولی در دست هر وقت و غیر
 آنست و هسولی از چهار گونه بود اول را هسولی
 صناعی گویند ثور را هسولی طبیعی گویند
 را هسولی کلی گویند چهارم را هسولی اولی گویند
 اما هسولی صناعی آن جمیعها بود که صناعات
 از آن صورتهاست که در جوهر در و ذکر
 و آنرا هنر را و آب و خاک و باران و در و زمین
 و کلاه و و برین مثال میداند و هسولی
 طبیعی چون آتش و باد و آب و زمین و هر چه از زیر
 فلک قمر تا مرکز خاک بدیداری آید از این هسولی
 بدیدی آید چون معادن و نبات و حیوان و چون
 کون این جمله که یاد کردیم از دست و چون بفساد

شوند و ارکان و اخلاط مستحیل شوند و قوتها
 هم بدو باز شود و آبی و هوایی و هوایی
 و آتشی با آتشی و زمینی زمینی و آنچه این فعل
 میکند طبیعت است و آن قوت جوهری بسیط
 است که از حرکت اولست چنانکه یاد کردیم اما
 هوولی سئوم که هوولی کلی خوانند آن جسم مطلق است
 که جمله عالم را نسق و نظام از آن آمد چون افلاک
 و کواکب و آنچه در ایشانست اما هوولی چهارم
 را که هوولی اولی خوانند آن جوهر بسیط است
 و معقولست و حس ازاد میتواند یافتن و آن
 صورتست وجود را و آن هسته مطلق است که
 کمیت و کیفیت بدو راه نیابد و تحت ابداعی
 که از بیرون کرده است و آن مبدء اولست و آن
 ابتدا همه چیزها از اوست و بدانند که هستی
 کمیت و کیفیت صورتها باشد بسیط الاعقل
 آن را در نتواند یافتن پس باید که ترکیب کند
 و وجود دوم بدیدانید بعضی از آن هوولی شود

و بعضی صورت کیفیت همچون صورت نبات
 و کمیت صورتی باشد در هوولی که جسم
 اول هوولی او باشد و جوهر بسیط صورت
 هر باشد مثال این از عالم سفلی و حی پراهن
 صورتت در جاده و جامه هوولی است پراهن
 و جامه صورتت در ریمان و ریمان
 هوولی است صورت او را و ریمان صورتت
 در بیه هوولی است او را و بیه صورتت در
 نبات و نبات هوولی است او را و نبات صورتت
 در ارکان و ارکان هوولی است او را و ارکان
 صورتت در جوهر و جوهر هوولی باشد او را
 و جوهر بسیط صورت باشد هر را و شریفی
 از همه این را در کنت تا با شرف
فصل بدانند که مکان نزدیك حکما
 هست باشد که هستی دیگر در او ممکن باشد
 و بوجهی دیگر گویند مکان سطحی باشد کرد
 چیزی در آن او در آمد و در مثال نزدیك

و بینه ص

محققان حیانت که مکان مکیال جسم است و قویها
مختلف گفته اند در مکان و قوی او را جسم
گفتند و برهان بر آنست که مکان جسم جسم است
و مکان عرض تواند بودن از آنکه عرض جوهر قائم
است چگونه مکان عرض تواند بودن و این در
محسوسات باشد و مکان جوهر بسیط باشد
چنانکه نفس افلاطون در جلاء معاد و پیشترین
مختصر نظر از منکر اند نفس جزوی راوند است که اگر
نفس بعضی نه صون جدا نبودی خلق در دانش
و افعال متساوی بودند بل مبتدی حیانت
نپدارد که جزو نفس حیانت بود که باره از جامه یا
بعضی از جسم باشد که تجزیه جسم انفصال
باشد و از یکدیگر جدا شوند چنانکه هر یکی را
مکانی جدا گانه باشد که جسم دیگر او را نبیند
چون آب در کوزه و باد در انبان و کوزه آب را و
انبان باد را میسازد بل تجزیه نفس معقول
باشد و از آنست که حکما شرح جزو مالا تجزیه کنند

چنانکه بعد ازین در مسائل یاد گوئیم و امثال
بیاوریم که اگر چه درین رساله نیست و هر که درین
کتاب نظر و محمل الحکمه را بیند کند
که آنچه ما آوردیم بیشتر آنست که در کتاب نیست
و اگر هست مشروح نیست گوئیم در مواضع دیگر
ببرهان معلومست که نفس با طقه جسم است
و نه موی در جسم بل صورتیست جسم را و
جسم آلت او است و جمله دانسته ها یا محسوس بود
یا معقول اما محسوس چون بیشتر علم طبی
و ضاعتها که بحکم متعلقست خانه وی خیال
و حفظ است یا از آنچه معقول است در خیال نیاید
بل که در نفس عاقل بود و شک نباشد که معقول
و عاقل هر یکی اند پس معقول او را نبود و عاقل
انرا استنباط یا تعلیم بدست آورد و با نفس
خوبست یکی گرداند و در اول معقول بود و در
نفس نبود و اکنون هست و در نفس است پس
علم نفس را جزو مالا تجزیه است و در هر دو هستند

و لیکن در عقل نیز قدح بر صورت نفس افلاطون
در نفس کلی همچون صورت علم افلاطون بود در
نفس افلاطون پس این تفصیل و تجزیه عقلی
بود نه حسی و این برهانست **فصل**
کوم حرکت برشش وجهات کون و فساد و باز
و نقصان و تغیر و نقل و کون از دو وجه باشد
یا از قوت بفعل و فساد بعکس این باشد چنانکه
درخت خرما از استخوان خرما آمد و چون حیوان
فساد باشد از آنکه بالای درخت و جسم وی
از آنست که از آب و خاک خاست آب خاک را برود
میلاد و از خاک میستند و مانند این غیر میگرد
که از استخوان خرما بود و طبیعت آن را بدست
میبرد پس درخت از آب و خاکت و صورت
طبیعت در وی چون خاک نجالت باز شود و آب
بخار شود و هوا گردد تا آن روز که از سر آکثیف
شود و باز بر آب باز آید و صورت طبیعت
باستطاعت باز شود پس این صورت فساد باشد پس

انچه اختراع واجب الوجود باشد چون نفس
و عقل و افلاک هرگز فناء نشود از آنکه صورت
انچه از عالم خاک نجالت پیوسته است و آن
صورت طبیعت است در درخت نه صورت نیست
مستحکم که در روزگار آن صورت از ماده جدا
تواند بود بلکه صورت نیست تا مستحکم چون
رطوبت که در کوشش که غطرشی یا قوه هوا
در آن او بر دطلب این ماده لطیف کند و او را بر کز
گزیند و مانند و اما مثالی بیاوریم کوم صورت
هر چه در زمینست از ماده جدا شود و صورتها
فلکی از ماده نهایی ایشان جدا نشود از آنکه این
صورت در عالم خاک و انچه در وی است همچون
و نبات و معادن پیوسته است همچنانکه
فنا در نفس بعد از هلاک هولی هلاک
صورت بود و فنا با نفس فنا نخواهد شد و انچه
صورت عالم علوی بود همچون صورت علم افلاطون
بود در نفس افلاطون که علم افلاطون و نفس

افلاطون بیک جوهر بسیط شده و اشیان را فانی
چنانکه در کتبها درست شده است که نفس
با قیاس و ما را خود در عالم سفله مثالی هست تحت
رؤشن و آن در و سرب و زاج و یاقوت چنانکه
مثلا رطوبت و ذره بخت زرد را جزای ارضی که آن
زیق بوده است چنان مستحکم شده است که آتش
آن را انفصال نمی تواند کردن و خاک و دور زمان
آن را هلاک نمی تواند کرد اما سرب که چنانست آتش
اول بیک ساعت بقدرت و نهایت و ذره بخت
بمگر خویش باز رساند و اجزای رقیقی از خاکست
باز بخاک دهد که مردم آن را مر و اسنک خوانند
و مثال یاقوت و زاج همین بود پس اگر بقا
باشد که در عالم سفلی جوهری باشد که دور
فلک یا روزگار دراز صورت او را از مادیت
جدا شود کردن او لیتر آن باشد که آنکه اجزای
کون و فساد نیست صورت او از ماده جدا نشود
مثال این سوختن درخت و ایجاد نبات

و حیوان و معادنست با آتش که هیچ آتش نیست
که آتش را سوختند بکلی آتش را آتش نیست شود
هم مگر خویش باز شدن باشد و این مثال
حیوان است اما از یادش بزرگ شدن جسم باشد
بسیب آنکه دیگری در او آید چون عقوبات و
حیوانات و فردی نبات معادن بسبب اضافت
و ایجاد چیزی در وی فروخته نشود و جزو در او
بدیده آید چون آب که در کوزه محبوس شدن
بجای آورد سر را و چون باد که در مشک بدیده آید
و نهی که برده و امر او را حرکت میدهد و در حیوانات
از بسیاری بلذ که در او جمع شود یا سبک
بزرگانه یا برین بکسلد و بزرگش حقیقی اصحاب
علم حکمی را این مثال که در او هیچ مغالطه و شک
نیست اما نقصان که شدن چیزی باشد بد آنکه
اجزای او در یکدیگر انداخته و مثال این بسیار است
اما قیاس بدیدن صفت باشد و موصوف
چون لون که بگوید و طعم و بوی و همچنین

صفه‌های دیگر اما نقل حرکت فیزی را گویند و اگر
 حرکت با استدانت ازین نقل بری است و حرکت
 از وجوه بسیار است که زمان میان حرکت و سکون
 ظاهر باشد و هست که زمان میان ایشان
 پوشیدن باشد چنانکه در ریاضاتی از علم طبیعی
 گفته آمد که مسکنی باشد که حسن تفضل حرکت آن
 از سکون نتواند کرد یا بسیارگاه باشد که خود
 ملت او را شد و زدی قطعی و همچنین در اسباب که
 عقل تفضیل آن نتواند کردن و حسن نتواند کرد و
 حرکت در بعضی از جسمهای طبیعی یا انحرافشان
 باشد چون حرکت آتش و حیوان و حیوانی که اگر سکون
 یابند ذات ایشان باطل شود چنانکه در طب معلوم
 است و این چنین حرکت که حیوان را آتش را باشد
 از قوتی بود که نفس در آن جسم نهاده بود آن
 شکل آن جسم و دیگر حرکتها که نه طبیعی بود و آنرا
 حرکتی از بیرون چنانکه یا قشری یا دوری و این
 چنین حرکات را شش جهت باید که آن فوق

و تحت و بین و بسیار و نقل و در بیت چون
 حکایت از صورت جهت بود هفت شود
 از آنکه وسط بنظر آید **فصل**
 اثار زمان آن حالت که میان ماضی و مستقبل
 دور فلک است و اگر چه بسیار حد دهند زمان را
 هم بدین باز کرد و با باطل باشد و اگر جمله
 در زمین باشد در هر نقطه که موجود بودی
 شکلی چه در زمین هیچ جای نیست که دور
 فلک بر آن نیست و بداند که زمان بر زمین باشد
 نه بر آنجا که زمان از وی آید و اگر چه زمین را در
 که رد هیچ ظلمی نباشد و کل استدانت فلک
 و آنجا که ظلمت نبود
 زمان نبود پس زمان
 بر زمین بود و الله اعلم
 بالصواب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
خلاصه رساله دوم از طبیعیات از قسم
دوم در سما و عالم از جمله پچاه و نیک رساله
که معروف است درین رساله مقصود آنست که ذکر
اجسام کلی و بسیط کند و بداند که عالم زمین است
با حیوان و معادن و نبات و باد و آتش و افلاک
و کواکب و جسم مطلق و نفسها که این جمله را عالم
میدارند و این بدو قسم باشد یکی را عالم علوی
گویند و عالم فسیق و نظام و عالم ملکوت نیز گویند
و دیگری آنجه در تحت قمر است با زمین و این عالم
سفلی گویند و بزرگان این هر دو عالم را فرایند
گیرند و گویند العالم انسان که هر دو شخص
مرد و نگاه کنند که از هر دو عالم مرکب و گویند

این کواکب از قسم اول است
که از عالم فسیق است

الانسان عالم صغیر از آنکه سموات و ارض و آنچه
درین هر دو است جسم است و جان و مردم
همچنین جسم اند و جان و بدانند که نیک نفس
است که جمله عالم را بحال حیات میدارند و اگر
هر جری را صورتی و شکلی است و آن نفس که
بدان شکل و صورت تعلق دارند بدان
نماید که بدیگری تعلق دارند و حکما همچنانکه
اطباء ذکر تشریح بدن کنند ذکر تشریح این
انسان کپیر کنند و گویند که اجسام عالم خود
نیک جسم است و اگر چه بصورت مختلف اند
و صورت که مادیها عالم است و صورت
میدارند و صورت اندکی را صورت مقرر خوانند
و دیگری را متهمه خوانند و صورت مقوم
طول و عرض و عمق است که جسمها را یکسانست
و صورت متهمه او لا مدوری باشد و بار مثلث
و مربعی و مخمس و مسدسی و مانند این و از جمله
صورت متهمه حرکت از شش جهت و حرکت

در وی خاصه است و از صفات صور ستمه
 مکی بود است که نوعی ذاتیت چون نور افتاب
 را و نوعی عرضی است چون نور ماهیات را و آنچه
 از عکس آن بدید آید و همت چنین صفات و شفاف
 پس کویم عالم کرویست و بهترین شکلی کروی
 است که اصل هسته شکلهاست و کواکب جمله
 کروی اند بدان دلیل که از همراه کویم و نور و جله
 کواکب را ذاتیت الایمان را و اجرام حله شفاف
 الازمین و تا خیانت که بعد ازین یاد کنیم و از هر فلک
 را سموات خوانند که مردم هر جایگاه که باشند
 از جهات چهار گانه زمین که شرق و غرب و شمال
 و جنوب و قبه الارض است سر خویش سوی
 بالا بیند و بای خویش سوی مرکز زمین پس
 او را سموات خوانند و دیگر از جهان فلک خوانند
 که دورا و مستدیر است و فلک نه اندا که بمکا
 نزدیکی است فلک قمر است و بالا آن فلک عطارد
 و بالا آن فلک زهره و بالا آن فلک افتاب و بالا آن

فلک مریخ و بالا آن فلک مشتری و بالا آن
 فلک زحل است و زحل یاد کردیم غایب را صلی الله علیه
 و سلم و در قرآن گفته است ذکر آن خدای عز
 و جل انما که میگوید و السماء و الظار فی الخلد
 الثاقب زحل است که از هفت آسمان نور خویش
 بگذراند است و با طوبت جلیدی که در چشم
 مات برسانند و چنانکه صورت چیزی که در
 آب بدید آید و در جسم مایه بدید آید است
 و هشتم فلک ثانیه است و نهم فلک اعظم
 که محیط هرات که حکما گفته اند مستوی علی
 العرش بدو کشد و بدانند که هر فلکی زیر فلکی است
 ان فلک زیرین زمین فلک بالاین است چنانکه
 فلک عطارد فلک قمر را آسمانست و فلک عطارد
 فلک قمر را آسمانست و فلک عطارد فلک زهره
 زمین است و همچنین تا هفت فلک و اگر آنچه ازین
 کفیم فرس گویند شاید و هر فلک که بالای آن
 دیگر است آسمان و است و نهاد آسمان و زمین

برسینل دانه در مدخل بخوی غویم وانی فلک
هر یکدیگر نهاده است چون بویست بیان که هر یک
بالای یکدیگر باشد بی کشادگی و اندیشه بامید
کردن که در عالم خلا هست یا بیرون ازین که مسا
یا ذکر هم چیزی هست از احیام یا اوقاح و دلیل
بر آنکه در عالم خلالت است که خلا از دو وجه
بیرون نباشد یا ظلماتی بود یا نورانی و نورانی
و ظلمت از دو وجه بیرون نباشد یا جوهر بود
یا عرض اگر جوهر باشد خلا نباشد و اگر عرض
بود پس جوهر قائم تواند بودن از آنکه عرض نبات
خوابش قائم تواند بود و عرض کالبت ند جوهر
چون سپیدی در جامه و سنایه و رفیر و سید
در بر و کافور و آن نه چیزی نباشد جدا از
جوهر ایستاده یا شاید گفت که جای هست که از آن
براست پس خلا موجود تواند بود و هم چنین
گفتند که خلا یا جای نباشد یا نه جای اگر جای
بود جای جسم بود از آنکه هیچ مکانی نمکمی

نبود البته و اگر نه جای بود این لفظ محال
باشد و اگر دعوی کند که این خلا بیرون
عالم است یعنی بیرون افلاک و بالای فلک
نه کانه درین مسئله محال باشد از آن لازم
آید که در آن مسئله و جواب همان باشد
پس گویم هر کوی در فلک خویش سلطان
ان فلک نباشد و آن فلک ملا باشد از ملک
و آن ملا ملک از جنس آن کوکب باشند و آن
فلک بد نفس خویش عالمی باشد و فلک نه
که عرش العظیم است عالمی دیگر باشد چنانکه این
همه عالمها و محیط بر هر و مرتبه و مترقی
بزرگ دارد و نزدیک حکما و افتاب سلطان
همه کوکب است و در آنکه فلک افتاب شریف است
یا فلک کوکب علوی یا کوکب ثانیه خلافت
اما در آنکه افتاب سلطان جمله کوکب و افلاک
هیچ شک نیست و آنکه جای خرد فلک اعظم
نیت تا جای شریفتر بودی علت آنست که اگر

افتاب در فلك پنجم بودی وجود عالم و انسا
 و دیگر حیوان و نبات و معادن بنودی از علت
 سرها و اگر در فلك سیوم بودی مجنبن فساد بودی
 از علت کرها و در کتب نجومی یونانیان یاد کرده
 اند بر طبق اشاره که شفاعت کرد مشتری
 افتاب را که از اینجا فروستوان آنکه خلق را از نور
 بسوزانی و نه بالاشرای که وجود ما بنماید و سا
 را این برهان معلومست که شمس چون در حقیض
 می باشد نبات و حیوان میسوزاند و چون در
 اوج می باشد اعتدال میکند و اگر انجمن که حقیض
 در برج قوس است در برج جوزا بودی در جانب
 جنوب چون افتاب در حقیض باشد و جدی
 بر سر جنوب بگذرد اباذانی نیست و زمین در
 در جانب جنوبست و همچنین بعضی از خط
 استوا که عمالت نیست از آنست که افتاب انجا
 نزدیکترست که در شمال پس بدین دلیلها درست
 شده است که وجود انجا در عالم سفالت باقی است

و افلاك او را چون اقلیم است و در برج جون
 شهرها و ستیاریگان جون و ملی این شهرها
 و بدانکه قطر زمین دو هزار صد و شصت و شصت
 است و برسد کمتر دائره در زمین یعنی آنکه بر خط
 اینستو است شش هزار و هشتصد و شصت و شصت
 است و قطر هوا پنجاه و سه هزار و هشتصد و شصت
 است و سمک کره ما چند سمک کره هواست و سمک
 کره عطارد چند صد و پنجاه بار چند قطر زمین
 است و سمک کره افتاب چند صد بار قطر زمینست
 و جرم افتاب صد و شصت و شش بآن ربع
 و غنی چند زمینست و جرم افتاب صد و شصت
 و سمک کره مریخ چند هزار و سیصد و پنجاه و
 شش بار چند قطر زمین است و سمک کره مشتری
 چند بیخ هزار و با صد و بیست و هفت بار چند
 قطر زمین است و سمک کره زحل هفت هزار و شصت
 و پنج بار چند قطر زمین است و سمک کره ناپیه چند
 قطر زمینست دوازده هزار بار تقریب و این

معنی در کتب نجومی و هیات بیابانده است و مقصود
ما ازین نکته است چنانکه غافل بی ادکاری بشرط
باید که اضاف بدهد و این سخن راست است و آن
است که میرهان معلوم شده است که هر قوت
جوهری که با فلان و کواکب و زمین و آنچه در
است پیوسته است از برای فلک محیط پیوسته
است و پیوسته کرده و ذکر شده است و این یکی
مقدمه است و دیگر گوئیم که در آسمان و زمین
هر چه هست لطیف تر است قبول این قوت بهتر
تواند کرد مثال این چون نور آفتاب و آب
و آبگینه و آئینه و بلور و آهن زنگار گرفته که نور
آفتاب بر ملک رویت می تفاوتی اما چون
قبول اینها که گفتیم بر تفاوت بود و مثالش
آفتاب بلور و آهن زنگار گرفته یکسان است
و لیکن ضعیف آهن آتش است و ضعیف بلور
نور و همچنین دیگران را و اما مثالی طبعی
گوئیم زید بن درست و عمر و بیمار از یک غذا هر

بلیه

میخورند و زید را در صحبت و عمر درستی آفراید
و عمر را در بیماری و در نجومی و سبب
همین غذا است و این مقدمه دیگر است پس
گوئیم سبب آنکه آدمی قبول
نفس ناطقه کرده است اعتدال طبع انسان
است و سبب آن اعتدال تناسل انسانیت
و طالع فلکی و آن قوتیست که از فلک بدین
نوع پیوسته است و آن خاصیت بدان پیوسته
که طالع بر اعتدال بود و چندین هزار فصل
و شرف در حق انسان بدین انداز قبول
و از همه جمیع آنچه از جوهر بسیط و فلک
محیط دور تر است زمین است و آنچه بر زمینست
و آدمی با این همه شرف بغنا میشود از آنکه
طبیعت بد و راه یافته است پس چگونه شاید
که افلاک نزدیکتر چیزی باشد بچهار بسیط
و طبع ایشان را در نیافته است و صورت ایشان
از مادیت جدا نخواهد شدن جاد باشند و روح

ندارند و ناطق نبود و مثال آنکس که این
اعتقاد دارد مثال آن قهرمان باشد که پادشاه
او را سیم فراوان بدهد بسبب غارتی پس آن
قهرمان بسبب غنا و حصول مایه نزدیکی مقربان
و عیالان خویش بلافاصله کوفتد که پادشاه خدایان
تجربیده ندارد که من دارم و ما استد این مثال
بسیارست پس باید که دانسته اند که فلک
را طبیعت خامسه خوانند و فساد بزرگه نیابد
بهیچ حال و اعتدال طبع انسانی در مقابل
انجا و را طبیعت خامسه خوانند که از آنست که
نقطه زمین در جنب فلک محیط و جوهر مبسط
و قوتها نینین و مرسلین و فلسوفان هم از روی
و هر کما شکل افلاک در وقت ولادت در حق
او موافق تر باشد طبع او لطیف تر و معجزاتش
و هر چه در زمینست از حیوان نبات و حیات حیوانی
و نباتی حیوانی و افلاک خود حیوانی اند و شرف
کواکب بر افلاک پیش از آنست که شرف افلاک

بر زمین و شرف افلاک بر کواکب پیش از آنست
که شرف کواکب بر افلاک پس معلوم شد که در
عالم هستی شرف غیر از افلاک و کواکب نیست اند
و بعد از واجب الوجود عقل و نفس و کواکب
حی اند و ناطق و فعل با اختیار کنند الا آنکه
جمله محکوم اند و افلاک و طبقات آن عزیزتر
منزلی اند انبیا و حکما را و آنچه در شریعت او را
ملایم که کوفی خوانند انبیا اند و انبیا از جمله
العرش خوانند و مقصود از نمودن این است که
بباید که گویا که مردم در محرم گیاه خود دران
خاک باشند و بشهوت و غضب و حرص و ازو
کبر و دیار و تقاف و حقد و طعنه و کفر الوده باشند
و بر اسر طبیعت و قهر وی باشد حی و ناطق آید
و حرکت با اختیار و از او است که افلاک و کواکب
که ازین منزله باشند اولیتر که بکن صفت موصوف
باشند و این قدر در تبیه تمام است

و الله اعلم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 خَلَقَهُ بِسْمِ اللَّهِ سُبْحَانَكَ أَنْتَ أَعْلَمُ
 دُورُكَ كَوْنُكَ وَفَضْلُكَ أَنْتَ أَعْلَمُ
 كَمَا مَعْرُوفُكَ بَدَانَهُ كَمَا جِسْمُهَا كَمَا نِيرَانُكَ قُرْنُكَ
 هفت هر یکی جنبی باشد و حکم آن را امهات
 و مؤالید خوانند و چهار از آن آتش و با ذوب
 و خاکست و سه حیوان و نبات و معادن اما غنا
 چهار گانه را امهات گویند و هر یکی جنبی است
 خاص اول کو سیم آتش را شاند که جنبی خوانند
 از آنکه بلیت جوهر است که او را دوم نیست و گفتیم
 که جنبی در حق که خود یکی بود شاید که گویند چنانکه
 در حق افتاب گفتیم پس شاید که این چهار عنصر
 را چهار جنبی خاص گویند و حیوان و نبات و معادن

بیون امهات بدنی

متولدات و جزو یکاب خوانند و افلاک و سموات
 را با نام نهاده اند اما آنچه گفتیم هر هفت را امهات
 امثله خوانند بر سبیل اشتراک بود و آنکه غنا
 چهار گانه را امهات خوانند و پس این امهات
 هر یکی مرکب اند از هسولی و صورتی اکنون غلام
 مرکب را اند از هسولی و صورتی و هسولی ایشان را
 جسم است ما بر ویست و اثری بینم و صورت
 ایشان آفت که آن صورتی از یکدیگر جدا اند
 چون شعاع و نور و حرارت و خشکی آتش را و
 لطوبت و سردی آب را و گرمی و تری و حرکت
 هوا را و سختی و خشکی و سردی زمین و او هوا
 و آب و زمین بعضی صورت پذیرد و لیکن
 نه باید اد باشد چنانکه آب گرم شود و لیکن
 و زمین گرم شود چون ملک و ذرات و ما است
 آن و لیکن باستحالت بحال خویش باز شود و
 محسوس سردی در هوا عرضی باشند و خشکی و
 نسکی در آب و صورتی در آب باشد یکی با مقوم

گویند و دیگر نهمه و صورتی مقومه آن باشد که اگر
 جدا شود آن چیز باطل شود و نهمه آن اگر مفارق
 شود وجود آن چیز باطل نگردد و مثال صورت مقوم
 چون غلیان آتش را و صورت نهمه چون حرارت که
 تابع است و جوهر بسیط جسم را صورت مقوم
 که او را قائم میگذارد و صورت نهمه طول و عرض
 و عمق و رنگ و بوی و طعم باشد هر چند که بیشتر
 برآید که شاید که طول و عرض و عمق را صفت خوانند
 و شاید که او را فصل ذاتی خوانند از آنکه جسم بی
 او نباشد و متاخران که نظریاتشان در علوم را بکلیت
 جان گویند که طول و عرض و عمق جسم را خاصه
 است و عرض لا زجر چون خندیدن مردم را و سیاه
 و سپیدی قیر و کافور را صورت نهمه تابع صورت
 مقومه باشد چنانکه صورتی مقومه آتش حرکت
 و صورتی نهمه او را حرارت و حرارت تبع حرکت و
 خشکی تابع حرارت و همچنین قوه عناصرها کون
 عناصر از هولی و صورت باشد چنانکه کون آتش

از حرکت فلک علت فاعل آتش است چون آتش
 فرو میرد و صورت مقومه باطل شود هوا گردد
 و چون هوا سرد شود بسبب دوری آفتاب
 و بخارات استحالته بدبرد و آب شود و بمرکز
 آب آید و آب را صورت نهمه وی که تری است
 باطل شود علت های دوازده بلور یا یا قوت شود
 و اگر بسبب اجزای ارضی رطوبت وی باطل شود
 از آن نریق و غلک و زجاج و شبه و مانند این
 بدلیل این و اگر اجزای ارضی که در آب او رطوبت
 لطافت باشد و در بقعه باشد که شمس بر سمت
 راس وی گذرد و در احادیثها مانند ازان یا قوت
 آید و اگر سمت راس سرخ شریک آفتاب بود از الجا
 بجاه ده آید و اگر سرخ بنظر تو بیع شریک آفتاب
 بود از آن غلک سرخ آید و اگر زهر بود بلور آید
 و اگر سمت راس مشرقی را بود و زحل بنظر تو بیع
 و تثلیث شریک باشد از آن الماس آید و اگر در
 سمت راس شریک باشد از آن زمرد آید و فی الجمله

بسم الله الرحمن الرحيم
 خلاصه رساله چهارم از طبعیات از هفتم
 دوم در ثنائی و علوی از جمله پنج اولی و ثانی
 که معروفست با خوان الصفا و خلاص الوقت
 بدانکه سبب کون آتش حرکت فلکست و آن
 آتش است که در فلک قرابت کما ورا اشر خوانند
 و آتشی است سید از فوخته و آنچه بفلک قمر میزنند
 صفت بود و چون قوی آید حرارت وی کمتر میشود
 هم برین نارنج ربعی از هوا اشر باشد بعضی کرم
 تر از بعضی پس چون از ربعی در گذرد سرما بر وی
 غلبه کند تا بغایت سرد شود و همچین تا بر زمین
 آید و علت آنکه هر از زمین متصل است خوش است
 که از زمین بواسطه شعاعات آفتاب و کواکب

در زمین خلق باد و طوفان
 و هوا و باران

بخارات متصاعد میشود و از اعتدال میگرداند
 و اگر عکس شعاع نبودی و کواکب دیگر غایت سرما
 و زمهره در آن هوا نبودی که بر زمین محیطست
 اما عکس شعاع شمس و کواکب هوا را با اعتدال
 میدارد و عکس چون بسیار تر شود قوت او برود
 پس آن هوا که در میانست بغایت بود آن کما
 زمهره بر خوانند و آن هر که بر زمین محیط است از آن
 نسیم خوانند و هر اثری که در هوا بدین آید از
 صاعقه و دوات الادوات و غیر آن از بخار
 کرم و سبک باشد و بالان و برهت و مکرک از انجا
 کرم و تر باشد و آب و بالان و برهت و ذواب
 الادوات و در عد جمله در کرم زمهره باشد و هر
 بخاری که از زمین خیزد لا بد بر آن کوه نسیم بگذرد
 و باشد که بکوه اشر بر شود و بدو برسد و نور که هم
 قدر زمهره بر غایت و هرگاه که شعاع آفتاب
 بسمت الراس موضعی رسد اگر صحرای خشکی
 باشد بخاری کرم و خشک بر خیزد و اگر در دریا

بود و رود و موصفاً آبی که آب بود گذرد استحال
لبیرد و هوا گرم شود و بر خیزد و آن هوا که بالا
وی بود به جهت حرکت کند می آید و وجب
و راست و پس و پیش پس حرکت که در هوا بیدار
آید از آنرا یاد گویند و باز چیزی دیگر نیست الا
هوا و محركات و همچنان چون بخار بر خیزد و بالا
گیرد و بخار از آفتاب تا بکوه زمهریر برسد پس
سرمایه زمهریر را و مانع کند از بالا گرفتن و ثقیل
شود و بر خیزد و آن هوا که بالا وی بود به جهت
حرکت کند می آید و وجب و راست و پس و پیش پس
حرکت که در هوا بیدار آید از آنرا یاد گویند و باز چیزی
دیگر نیست الا هوا و محركات و همچنان چون بخار
بر خیزد و بالا گیرد و بخار از آفتاب تا بکوه زمهریر
برسد پس سرمای زمهریر را و مانع کند از بالا
گرفتن و ثقیل شود و بتجلیل می آید و بخار هوا
چون بکوه زمهریر رسد شعاع آفتاب منقطع شود
و زمهریر ایشان را مانع کند و بخارها بار کردند

و نسیم هوا باعث دال بود و باران شود و اگر
سرد باشد بر خیزد و اگر باران آید و از جای
باز سرد اندر حرکت شود و اگر کوههای
بلند نباشد و این بخارها گذر یابند و در گذرد
و بجای دیگر و کلاً بی دیگر شوند که کوه بلند
باشد و پیرون نتوانند شدن و اگر شب سرد
بود و بخار بعد از غام دیگر یا نزدیک فرسود
آفتاب بر خاک سته باشد سرمای شب نگذارد
که بخار او بپاشد و هم انجام شود و بر کوه
و زمین نشیند و صورتی بسین این است
مثال موج و آب و قوت کوه و سرمای و آنچه
بذین مانند است سبب رعد و برق هر دو یکی باشد و
آنچه برق عاز و دتری رسد و رعد دیر تر است که
برق هر دو یکی باشد و دخیانی است در حال رسید
و رعد عروج زدن هوا تواند رسیدن لاجرم در
برسد و سبب آنست که بخار گرم و خشک و بخار
گرم و خشک و بخار گرم و تر چون بکوه زمهریر رسد

باز کردند و در یکدیگر اویزند و بخارها که گرم و تر
شود از مهر هر و ثقیل شود و بتجیل فروز آید
و کرد این بخار گرم و خشک در اندام هر جای
از پیرامون بخار و از بر خیزد چنانکه آهن گرم
که باب فروزند و این بخار گرم و خشک در میان
بخار دوم افتد و باران باران از جانبها بیرون آید
چون آهن تافته که از کوره بدر کشند چون سرکا
بر روی افتد شعاع از وی بجهت و چون نری بخار
بکرمی دیگر رسد او از می دهد و هر آنکه که ازین
بخار گرم بگذرد در میان بخار مستحیل شود
و با دی کرد و در میان این که زد و راهی طلبد
که بیرون آید و بخار تر ثقیل خویش بوی میدهد
و میسپرد از جای بجای تا آمد با د در بوق یا فافز
که در شکم باشد و از آن بجهت چهار گانه اوارند
و نغد بر خیزد و بسیار بود که ابر را بیک دفعه
تشکافد و بیرون آید و این را صاعقه خوانند و
این نمائند خیلی بود بر باد که سنگی عظیم بر وی

زنند تا مشك بشکافد و او از وی عظیم بدهد
و همچنین ابری غلیظ و تر که با د از زیر و بالایی
او حرکت میکند و آن ابر با د ها بر یکدیگر میسایند
چنانکه اسبیا و از می دهد و از سودن ایشان
بر یکدیگر برق می آید چنانکه می بیند که از جنوب
نیز که میسایند بر یکدیگر از وی آتشی بیرون
آید و این در میان عرب مشهور است یعنی چون
شاخ درخت عفار که در عرب اند بر یکدیگر میسایند
دو حال آتش از وی بیرون آید یکی هیچ شک
اما هاله که کرد شمس و قمر میسایند
از هوای تر میسایند از هوای تر میسایند
و بخار بر جاسته و آن وقتی بود که سرما نبود پس
شعاع ماه بر آن تری آید و عکس او در هوا
بدین اند اما قوس و قزح از رطوبتی بود که در
کوه نسیم است ماز است پس بوقت فرو شدن
افتاب یا بر آمدن او عکس او بدین اند و هر
بر زمین تر دیکتر باشد یا ستیان بود یا بزرگ

بنفش بود و از آن بود که بخار زمین غلیظ بود
 و از آن بخار هر چه بالا تر باشد لطیف تر میشود
 و از بالا زرد می نماید و آنچه بالا تر باشد سرخ
 می نماید از آنکه شعاع انجا بیشتر باشد اما مثلت
 و ذرات الاذتاب از دوزی بود لطیف
 و خشک که از کوه ها و صحرا ها بر خیزد و تا اثر برود
 و انجا فروخته شود و از آن جانب که حرکت فلک
 باشد برود پس اگر خون در افروختن زیر اثر هوا
 ساکن باشد مدتی قرین یا بعید نماید پس اگر
 از اثر فرو آید تا میان زمین و آسمان که حرکت
 زمین باشد می رود و بیشتر ذرات الاذتاب
 در کوه اثر بدین اند و آن بخاری و دوزی
 لطیف باشد چنانکه از لطافت سوی زمین
 نیاید و با سیر فلک میگردد افروخته شده و
 تا آنکه که فرو میرسد است اصول آثار علوی

والله اعلم
 بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم
 خلاصه رساله بخت از طبیعیات از قسم
 دوز و مدت تکوین معادن از جمله چاه و بک
 رساله که معروف است باخوان الصفا بدانکه
 کانیات و فاسدات و آنچه از در فلک قمر شد
 نوع اندکی است حالت ارکاست از آتشی هوایی
 و از هوای مای و ازای زمینی و همچنان بعکس
 آن از ارضی بمای و از مای هوایی و از هوایی
 باقی دوانست که در هوا بدین آید که در آثار
 علوی باز گفتیم سوخته است که در بخار و خیال
 متکون شود چون معادن چهار مریاتها و در
 و هر جسی که آن عدا دهد بجز حیوانات و هر
 در زیر فلک قمر است در وقت کون او را چهار
 علت بود اول علت فاعلی گویند ۳ علت هوائی
 ۳ علت صوری ۴ علت تمامی اما علت فاعلی
 که چهار معدنی است و آن حرکت اولست از جوهر
 بسیط که نافذ است در جمله اجسام عالم و علت

در دوزخ معادن نباتات

هولی معادن است که از پیش بود و کبریت علت
صوری معادن است دور فلک است و حرکت
کواکب که قوت بارکان چهارگانه میدهند
و علت تمامی منفعت بر این چیز است و اختلاف
و طبایع ایشان و زینت و بوی و شکل اختلاف
در اینها و آنها و تدبیر هوای آن موضع است از
آنکه این زمین چنین که هست در ظاهر و باطن
از غدهها و کوهها و صحراها جان است که بوی
بیازد در میان از طبقه نوی است و طبع بعضی
سخت است و بعضی است و هر جای معادن
باشد و از آن چیزی چیزی که در خورد و طبع
و هوا و آب آن بقعه باشد و جواهر معدنی
۳ نوع است بعضی از آن در قعر دریا بدیدارند
چون مروارید و مرجان و جان نباتیست و مروارید
حیوانی و هست که در میان کوه و سنگ بدید
آید و تمام نشود الا سیاهها بسیار چون در
وسیم و س و آهن و رصاص و سرب و هست

که تمام نشود الا بدو درها چون یاقوت و زبرجد
و عقیق و زمین بدین صورت که هست بعضی
از آن خراب است و بعضی آب دارند و بعضی
از آن غارهاست و چون دورها بر زمین بگذرد
جای خشک آب گیرد و جای آب خشک شود
کوه در آب بدیدارند الا کوهها از آن
هزار سال زمین خشک بودی و آب نبود
هرگز کوه بدید و علت بودن کوه از آب مدیاست
چنانکه دورها بسیار بر زمین بگذرد و
دریا صحرایش شود و صحرایش دریا شود پس چون آب
دکان دریا قرار گیرد بعضی وقت هر وقتی چنانکه
غارت دریا بود بجوش اند و علت از جوشش
جای دیگر مگویم پس هر چه در یک بود خاک
و سنگ از میان بدو جانب می افتد و آن که
جوشش کند پیوسته در هر سال هم بدان
وقت هم از آنجا آب بر جوشد و هر چه از یک
و سنگ در پیش آید هم بر سر آن نهد که سال

ما فی نهاده باشد و هر سال از نو چون وقت
سیلاب باشد از وادیها و محلهها و درهها
بزرگ سنگها بدو آمدن گیرند و سنگهای
بزرگ از هزارین تا با صد من میگرداند و بدو
می آین و آن سنگها در قعر دریا قرار گیرند و بچنین
برین قاعده می رود تا کو و جزیره میشود پس چون
آب سرچای دیگر کند بعد از دو رجا بسیار رفتن
آب در آن موضع بهلوهای آن کوهها نرسد و پس
کند تا آب بجای دیگر نقل کند پس چون از آن باشد
قوت باز آنجا فعل پیشتر تواند کرد که هر چند خوش
آب بود پس زمین با کوهها هم بشکافد با کوهها
و رودها و دورها و کادیرها و کوهها بدو آید
پس هر جا که زمین نرم باشد از آن دریا شهرها شود
و چشمهای خوش از آنجا بدو آیند و از آن
شهرهای و کتیا و بریدی و آنچه بدین مانند
بروید و مرغان و در آن آنجا جمع شوند تا آنجا
در آن برآید پس مردم قصد آنجا کنند از هر آب و کتیا

و از مرغان دزد و دام بسیارند و عمارت کنند
پس چون دورها بران بگذرد از آنجا عمارت
بجای دیگر افتد و آنجا آب گیرند و برین قیاس
باشد احوال دورها و عمارت زمین و ازین
پروان نیست قطعا و این در احکام کلی بخوبی
نوشته است پس گوئیم جواهر معدنی بسیارند
و از آن بسیار هست و از آن بسیار که با آتش
کداخته شود و چون سردی بوی رسد عقده
شوند و آن زر و سیم و مس و آهن و رصاص
و سرب است و در چین و هند چیزهای دیگر
از گانهایی خیزد جز ازین که ما دیدیم و یاد کردیم
و لیکن اندک باشد و در اقلیمهای دیگر
بفشد و هست که آتش بران کار نکند از آنجا
و آنچه در او دهنتی بود که آتش آن را حل
نکند چون الماس و یاقوت و عقیق و مانند این
و هستند که بعضی است باشند و بکنارند
و بخار شوند چون نکهها و بعضی بمانند چون زلیخا

و هستند که سخت نباشد و لیکن انش بر روی
 کار نکند چون طلق و زریق که از آتش بگریزد و
 چون کبیریت و زرنیج که برافروزند ان غلبه دهند
 و هست که نیافتت چون بسد و باشد که حیوان
 بود چون مرغارید و باشد که از خنجر برکند چون
 عنبر و نطق که عنبر طلی است که بر کنار دیای نشیند
 و همچنین کل و لادن و سومیایی و باز هر و زنجبین
 که بخاری نشیند اما اصل جواهر کواریده ارجاها
 است که در باطن زمین در میان سنگها و کوهها
 و غارها پیدا شود و جمله از بخارها بود که حرارت آنها
 او را طبع میکند و بخار میشود و چون متقد نیابد
 باز جای خویش می نشیند از آنکه در سستان خزان
 در اندرون زمین شود از غلبه سرما و تابستان
 سرما در اندرون زمین شود از غلبه گرما و همچنین
 حال شب و روز که برود هوا از عکس افتاب کو شود
 پس چون شب در آید سردی کوه زمهر بر غلبه
 کند بر حرارت که بر روی زمین باشد پس حرارت که

آید

فروغ غارها و میان هر کوه و سنگ استاده بود
 چون حرارت بپند بر خیزد غلبه حرارت و چون
 راه نیابد و بعد از حرارت سردی در آید باز جای
 نشیند و هر باری که باز جای نشیند از اجزای
 ارضی ثقلی در روی آید هم برین قاعده مذهبها
 مصعد میشود و باز جای می نشیند تا ثقل بیشتر
 و زریق شوند پس اگر طبع از تربیت دهندتی با خود
 دارد چنانکه زمین که از آن نقطه و غیر بخرد این
 آب هر بار که باز جای شود طبع آن دهندتی در روی
 او ببرد و همچنین تا مدتی که کبیریت و زرنیج شود
 کبیریت با سرخ باشد باز در آید سید و زرنیج باز در
 با سرخ و زنت و طبع و زنت و طبع ایشان
 بر حسب و زنت و طبع تربیت باشد و هرگاه که
 کبیریت و زرنیج در بقعه دیگر بود و زریق در بقعه
 دیگر آن کبیریت و زریق بر حال خویش مانند و آن
 ایشان هیچ جوهر نیابد پس اگر هر دو در یک بقعه
 باشند در وقت مصعد شدن و باز جای

نشستن در یکدیگر را و نیزند خنجر و حرارت
از طبع میکند بتدریج تا جوهری شود از جوهر
بسیار اگر اجزای کبری صافی بود و اجزای رقیق
از کدورت دور باشد و طبع معدن بر اعتدال
باشد و نسبت میان کبریت و زینق بر اعتدال
باشد و سرها بدان معدن راه نیاید بعد از آن
زینق و کبریت در شود و اگر زینق و کبریت با یک
نوبت و نسبت درست بود اما در میان طبع سرها
راه نیاید سیم آید اگر زینق و کبریت و نسبت بر وفق
طبیعت باشند اما حرارت معدن آن در شود
و مس شود و اگر زینق را غلبه بود و کبریت را اجزای
ارضی در است باشد و سرها بر مگان غلبه دارند از آن
قلعی آید و اگر زینق غالب باشد و کبریت صفای
تمام دارند اما اندکی باشد و تر است سنگ است
و دلت بود و سرها غلبه دارند از آن سرب آید و اگر
اجزای زینق ثقیل بود و کبریت باک نبود و معدن
گاهی رطوبت و گاهی حرارت غلبه دارند از آن آهن

و اگر کبریت غلبه دارد بر زینق و حرارت با فراوانی
از آن سرب آید و باشد که مرقش آید و همچنین
قیاس جمله معادن کند بر ترتیب و کبریت و طبع
و حرارت و برودت اما جوهر با قوت و بلور عمیق
و آنچه بدین مانند از اینها و باران بود و بخارها
لطیف در میان کوهها نشیند و در غارهای
سرکشوده و آن بقعها که هیچ خالک و غبار در آن
بقعها نشیند از بلندی کوهها و این اینها بحر است
اقتاب بری خیزد و چون سرب کوه رسد ز مهر
باشد از آنکه کوه چون سخت بلند بود و در مهر
سخت متداخل شود خاصه در شمال دیر آید
باز جای خورشید و ثقیل میشود تا ثقل او چنان
شود که بحر است اقیانوس مصلع شود پس طبع
بپذیرد و برود کار جوهر شود و دلت وی از کواکب
آید که سمت الراس آن بقعه بگذرد یا آن
اقلیم و برانود چنانکه بلور و الماس آید
و عمیق زهر و اعتبار آن بود و در جوهر خالص

و اما تکرین مر و ارید بدانند که در دریا صد فها
 از یکدیگر می زنند و بعضی میگویند از طوطی
 می خیزد که در غوده یا جمیع شدن باشد پس چون
 این صدق نبرد شود و اندرون وی کین در
 در میان او حیوانی بدید آید چون گوشت بکشد
 سبید ما شد گوشت ماهی و دوا و دهنی صلیح
 و لطیف باشد و این صدق بغیر از حیوان
 جان شود و حرکت میکند ولیکن هیچ کس را
 دهن خود کسوفه ندارد از آنکه آب دریا شور بود
 و آن حیوان که اندر او بود هلاک آید پس چون
 حرکت تمام یافته باشد بوقتی معلوم از قعر دریا
 بر روی آب می آید و دهن باز میکند تا از آن
 بخاری که از دریا برخاسته بود بروی نشیند
 همچون زاله که بر کماه نشیند چندانکه آن
 حیوان از آن زاله تر شود پس صدق را دهن
 بر یکدیگر می زنند باز بغیر آب و بمیان کلز می زنند
 شود و حرارت طبع آن حیوان آن آب را طبع

میکند تا در مدتی همچون زیتق شود پس آن
 حیوان طاقت ثقل او بر نشاید از خوشتن بیرون
 کنند چنانکه وقت زدن آن باشد پس این
 صدق بر روی آب آید باشد که بیکبار میماند
 و باشد که بخنداره شود هم چنانکه زیتق که در جای
 و بزند گاه بود که بیکبار شود و گاه باشد که
 بعد بار شود پس بعدتها سخت شود و در شود
 و از جمله جواهرند و یا قوت و مر و ارید عزیز تر است
 و خاص نزدیک تر و قلعی بسیم و اما از بزرگ
 شنید هر که قلعی از دینج و زیتق است نه از کبر
 و این نزدیک و حکما متفق اند که سرب بهتر از
 قلعی است و از جمله معدنیها مر قشیشا و دهن
 و لا خورد و شاد و روغن ورم و بیاده و غیره و
 مقناطیس و آنچه بدین مانند بسیار است و حکما
 کیمیا انرا بکار دارند و این قدر اصل است

در شناختن معدن و نیک

و جواهر و غیر آن و الله اعلم

بالمصوب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 خلاصه رساله ششم از قسم دوم از طبعا
 از جمله بچاه و يك رساله كه معروفست
 باخوان الصفا بدانكه طبعست بقول
 بعضی از متقدمان قوتت نافذ از نفس كل
 در همه اجسام سماوی وارضی از محیط فلک
 المحيط تا مرکز زمین و اصحاب منطق گویند طبعست
 مبدا حرکت اولست از وجودی که از واجب الوجود
 بلند آید و آن قصد اولست که فعل واجب
 الوجودست و آن خیر محض است که در آن هیچ
 شری نیست و آن آنست که حکما اللهی گویند
 فعل واجب الوجود نیست زیرا که فعل واجب الوجود
 عقلست و نفس نیز فعل واجب الوجودست و محال
 هسولی فعل فعل واجب الوجودست و برپ
 قیاسی دقت تا مرکز زمین و این هر دو ذکر در
 حق طبعست بیکدیگر نزدیکست و تفاوتی
 نکند و از نیست که بر رکان گویند که العقل

حیوان خلق بدن و مرکب
 بابت به نیست

و النفس و الطبعه و الجوهر بمنزله واحد پس بیاید
 دانست که جمله عالم یازده کوه است که در افتاب
 در میان این کوه است از جانبی و از جانبی دیگر
 از جانب اول که فوق است فلک مرئیه و شری
 و زحل و کوکب ثابته و فلک محیط است و از جانبی
 دیگر که تحت خواتم فلک زهره و عطارد
 و مریخ و کوه هوا و کوه زمیست و این جمله که
 یازده کوه است و نفس کل جان این نیست
 و واجب الوجود جان این جانست و این جمله
 حیوانی است ناطق عاقل مسمی و فعل با اختیار عقل
 مسمی کند و این زمین در میان این حیوان چون
 ثقل است که در کوجک در میان اعمار حیوان
 و حیوان در زمین چون حیوانی بود در میان
 این ثقل و محلی ندارد که بعینه زمین و آنچه درین
 زمیست در جنب این حیوان بزرگ سخت و نخلست
 و این حیوان مرکب نیست چه حیوان او ذلت و آنچه
 درین زمیست حیوانه او عرضی است چون خلطی که

در میان حیوان بد پند آید و این هفت کواکب
در او هفت اعضا اند چون دل و جگر و دماغ و
معد و طحال و شش و کرده و هر چه درین است
همه صورتی از او می پذیرد که ازین حیوان می پذیرد
و هیچ خیمه بدید نیاید در زمین الا که صورتی
آن جنین در فلک باشد و هر چه نخواهد بود
از اول در افلاک بد پند آید پس در عناصر پس
در حیوان پس در نبات پس در معدن و هر چه
لطیف تر است اثران زودتر و بهتر پذیرد و هر
کوکبی را در زمین بقعه هست که آن بقعه
نضیب او باشد چنانکه زحل را قادیها و صحرای
سخت و کوهها و راههای شاد و رودهای
بزرگ و کوهک و جویها و این نضیب حدی
و دلواست و شتری و حوت و قوس را سمیها
و هیكلها و کلیساها و موضعها قرآن
و جای قضا و اشرف و مدنها و انچه بدین
مانند عیدگاهها و جای قضا و اشرف و جای

منابر و صومعهها و مکتب قرآن و مرغ و حمل
و غریب را آتشکدهها و جای که آتش گسترده حیوان
را کشند چون کوسفند و کاه و جای لشکر و دکان
و خوش و مانند آن و زهر و میزان و ثور را
بستانها و جای تماشا و مجلس نشاط و شراب
و خوشی و لذت و معاشرت و خنده ناک و منظرها
خوش و عطار در بازارها و پیشه کاران
و جای مناظر در علوم و دیوان و کتاب
و علم و هرا و وقت که ایشان در شر باشند و نیکو
حال باشند این جمله نیکو و مبرک باشد و دلیل
آنکه گفتیم که این عالم بیک حیوان است آنست که مسا
در خودشان نگاه کنیم ما را بی است و جای
و فوتهای مختلف درین تن چون قوت سمع و
بصر و شمع و ذوق و لمس و سنجله و تفکر و
حافظه و تنوید و حس مشترک و دل و جگر و شش
و معد و طحال و زهر و دماغ و هفت اندام
سود و بای و تنه یعنی حصه بغیر از سر و دست

ولای و الت مردی مرد از اوقات مادی زمان
را و هفت قوت دیگر در تنست چون جاده ماسکه
و هاضمه و دافعه و غاذیه و نامیه و مغز و دله و جگر
سلطان تنست و حله تن در حکم او و هم چنین
حال فلکها چون تفحص کنیم او را این هست و همانست
حیوانی و بیت و آدمی نمودار است از وی و اگر کسی
دین رساله نیک اندیشه کند او را هیچ شکلی
و اشکالی در طریقت حکمت و شریعت نیامد
الا که حل شود و مادی درین میانه هر باز گویم بدانکه
که افتاب قوتی روحانی بجماله عالم پیوسته است
با فلک و کواکب و ارکان و اجسام یکی و جزوی
و صلاح همه عالم بدانست و تمامی وجود بدو است
چنانکه در تن مادیست که حرات و غریزی
از وی به تن پیوسته است و افتاب دل
این حیوان بزرگست و حیات این حیوان از ویست
و حکما این قوت افتاب را که بعالم پیوسته است
روحانیات افتاب گویند و شریعت ان را ملکی

بزرگ خوانند که او را الشکرها و حاشیهها باشند
و اسرافیل یکی قوت است از قوتهای افتاب
و هم چنین از جریر رحل قوتی روحانی بهیمنه
عالم پیوسته است از محیط نامیر که زمین
و هوای همه عالم بدین قبول صورتی تواند
کرد و این را قوت ماسکه این حیوان خوانند
هم چنانکه از طحال قوت سودا بجماله تن پیوسته
است و قوت ماسکه تن بدانست ان کوکب طحال
این حیوان بزرگست و این قوت که از وی بعالم
پیوسته است چکما ان را روحانیات رحل
خوانند و شریعت ان را ملکی خوانند خداوند لشکر
بسیار و اعوان فراوان و مملکت الموت ملک قوت
است از این قوتها و همچنین از جریر مرج قوتی
روحانی بعالم پیوسته است بکلی و جزوی و طلب
علمها و ضعیفها و غایبات کردن و طلب بزرگواری
همه از ویست هم چنانکه از زهر صفرا بجماله
تن پیوسته است و خلطها به تن می رسد

و حکما این قوت را روحانیات می‌نماید خوانند و
شریعت آن را ملکی خوانند خداوند لشکرهای
بسیار و اعوان بی‌عدد و جبرئیل قوت است از
قوتها او و این کوکب زهره این فلک است یعنی
از آن حیوان بزرگ و هم چنین از کوه مشرق
قوتی روحانی بجمعه عالم پیوسته است بکلی
و جزوی و اعتدال طبعها بدست و سبب
خیرات و بخنانکه از جگر خون همه تن پیوسته
است و او را باعتدال میدارد و جسم مردم بدان
برورش می‌یابد و این کوکب حکمران حیوانات
و حکما این قوت را روحانیات مشرقی خوانند
و شریعت آن را ملکی خوانند که لشکر بسیار دارد و
رضوان و خازن هشت ملک قوت است از قوتها
و همگی از کوه زهره قوتی روحانی بجمعه عالم پیوسته
است بکلی و جزوی و زمین عالم و جلال و رونق
موجودات از این قوت است هم چنانکه از معدنه
علاجگر و هر تن پیوسته است و سهوت و لذت

و نشاط همه از و سیت و این قوت را حکما روحانیات
زهره خوانند و شریعت آن را ملکی خوانند خداوند
لشکرهای بسیار و حورالعین از این قوت است
و این کوکب معدنه این حیوان بزرگ است و همگی
از عطارد قوتی کلی با جسام جمعه عالم پیوسته
و معرفت خیزها در حس و خاطر و الهام و وحی و علمهای
غریب از و سیت و هم چنانکه از دماغ قوت و همگی
و فکری و فراستی و دلائل عقلی این و حکما این
قوت را روحانیات عطارد خوانند و شریعت آن
را ملکی خوانند خداوند لشکرهای بسیار و ولدان
و غلمان از این قوت باشد و کرام الکاتبین همگی
از این قوت باشد و این کوکب بمنزله دماغ است
این حیوان بزرگ را و هم چنین از قوت قوتی
بجمعه عالم پیوسته است بکلی و جزوی و نفس
زدن از و سیت و آن قوتی باشد متوسط میان
هر دو عالم هم چنانکه از شش قوتی همه
تن پیوسته است که نفس زدن و حرارت غریب

نگاه میدارد و این قوه را حکما روحانیات میخوانند
و شریعت او را خداوند و حی خوانند و آن ملائکه
که برگات و بغت و توانگری بر مردم دهند و مسکائل
ازین قوتهاست و گویند علمهای مردمان این ملائکه
بر ایشان مینهند و جانهای مردم را باین اسمیوت برند
و از ستارگان ثابته از هر یکی قوتی بعام پیوسته
است و بدان فعلها کسب پس چون مردم در حقیقت
انچه مایا ذکر در نگاه کنند بدانند که در عالم خود ظلم
نیت و زحل و مریخ بخشن نیستند و مریک پیدا نیست
و قمر و ظلم نیت و حسابهای آن جمله از خویشتر
کنند چنانکه تعصب و میل از خویشتر دور کند و در
تشریح مردم نگاه کنند و گویند اگر زهر بنودی
که صفر استدی از همتن از آنکه اگر صفر از همتن بود
که صفر جگر سوخته شدی و شرح این در کتب
طب روشنت و همچنین اگر زهر بجوش نیار و یک
معدن بیاری کذا مخط هضم طعام کردی از آنکه
تا از زهر صفر در معدن ریخته شود طعام بدد

در جوش نماند و خام بماند و آن خلطهای
فاسد آید و هم چنین مریخ اگر در فلک بنودی
نشاید سی و ناقص بودی چنانکه در کتب نجومی
از شرح بسیار کرده اند و همچنین زحل
و طحال که اگر زحل بنودی طحال بنودی که اگر
طحال سودای خشک از جگر بخویشتر نکشد
جگر را غلبه سودا خشک کردی و حیوة آن
بنماید و همچنین اگر زحل بنودی بعد از مریک
مرک بنودی و آن وبال غظیم بنودی و هر یکی
ازین کوکب اگر بنودی نشاید سی و ناقص بودی
چنانکه در کتب نجومی گفته اند و هر که درین
رساله بشرط خویش نگاه کند و علم نسبت
افزینش و افلاک و کوکب بداند هیچ شک
و اشکالی فروماند و بعلوم بسیار حاققت
نشود و این سخن در رساله دیگر گفته خواهد شد

اینجا این قدر کفایت
والله اعلم

بسم الله الرحمن الرحيم

خلاصه رساله هفتم از قسّم در اقسام نباتات
در تکوین نباتات از جمله نباتات و نبات رساله که در
باخوان الضيف بدانکه حق تعالی معنای

خویش در تحت فلک قمر چهار بدن کرد و مژده
این سه نوع که حیوان و نبات و معادن است ازین
چهار عنصر است و بدین طریقت است که میگوید
اولت و فاعلی که قوت تدبیر را بر تواتر بدن چهار
عنصر می یابد افلاک و کواکب اند طبیعت چون
نهار و افلاک چون دست و پایشه و از و عناصر
چون جوی و آهن که از آن در و ذکر سر بر و تحت
کند و حیوان و نبات و معادن چون تحت و بر
و در او هر چه از نبات است او را یا اصل باشد چون
جوب و شاخ و مانند آن چون حیوان را نطفه
و مرغ را خانه و جوب را دانه و جوب در زراعت و
و شاخ و پیچ درختها میوه دار را و فی الجملة هیچ
نباتی جز از تخم آن نیاید همچنانکه از نطفه آدمی

نبات خلقت به نوع کرده اند

خزانه می نیاید و از آن بهایم بخیرد و همچنین این
امثال در جمله هوشی ساز است
چنانکه از آهن رقیمان نیاید و از جوی پراهن
و کرباس نیاید و همچنین از زین با قوت و از با قوت
ز نیاید و از معادن نبات نیاید و همچنانکه
در معادن کمتر معدنی کج است و شریف تر
معدنی با قوت در حیوان کمتر حیوانی کز درم
است و حشرات و بهر حیوانی مرد را است و در
نبات کمتر نباتی خود دوست و بهر نباتی
خرماست از آنکه اگر چه بصورت نبات است
بمعنی حیوان است که او را سر بر بند و غیره و اگر
منجی بجای دل او فروزند بمیرد و اگر نه برین
او نهند انگاه او بار نیارد و را تهدید کنند
که اگر سال آینده بار نیاری ترا بریم بار آورد
همچنانکه حیوان را محل الکند از بعضی در دهان
وی نهند حامل شود و نبات اگر چه حیوان
نیست بمعنی و بصورت امثال و نفس است و روئیدن

و سبب اگر چه تخم است اما سبب بزرگتر
وی است چه اگر تخم و زمین و آفتاب که هر سه
علت نبات اند و آفتاب که علت هر حیوان
و نبات و معادن است و همچنین زمین خوش که علت
هر سه است و تخم که علت حیوان و نبات و معادن
است و همچنین اگر آب نبود نه نبات بود و نه حیوان
از آنکه ماهی پنجم که از زمین شود چون آب
هست گیاه میروند چون ایشان و حیوان در
زیر زمین میباشند و شفاع آفتاب چون هوار و
دیگر حشرات و هم چنین نبات و شفاع میباشد
چون آن گیاه که در زیر درخت و بر چمن و در و غیر
آب هیچ جای حیوان و نبات و معادن نتواند
بودن البته و هیچ بزرگی بر نفس نباتی منکر نیست
و برورش نبات همچون برورش حیوان است و
مثالها که ما در حق جگر مردم گفته در حق نبات
متساوی است از آنکه جگر را هفت قوه است چون
جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافع و غاذیه

و مولده و نامیه چنانکه جاذبه آب بخوشی
کشد و ماسکه آنرا نگاه دارد و هاضمه آنرا
طبخ کند و دانه بسا خفاده و غاذیه از آن کمیوس
سازد یعنی مایه انچه خواهد بود و مولده از شاخها
پروان افکند و نامیه او را برورش دهد و اسم
نبات بر همه رستهها افتد چنانکه منطقیان
گویند که جنس است و درین رساله نام نباتها
و درختان چون سبب و بر و خیار و خرزهره و
صورتهای مختلف نباتی یاد کرده بود و در آن
علمی نبود که منطقیان را بکار آید یا در برهان
بذل حاجت باشد و ما گوئیم آخر مرتبه نباتی
باقول مرتبه حیوانی پیوسته است و آخر مرتبه حیوانی
باقول مرتبه انسانی پیوسته است و آخر مرتبه
انسانی باقول مرتبه فلکی پیوسته
است و بعد از حیوان شریفتر چیزی نبات است
چنانکه بعد از ملک شریفتر چیزی انسان است
و این قدر کفایت است و بعد ازین در رساله

حیوان آورده بود و در هیچ هیچ علتی نبود که آن

در برهان یاد شامیت

کرد باز که شایسته و الله

اعلم بالصواب

والله المراجع والمآب

بسم الله الرحمن الرحيم

خلاصه رساله قسم از طبیعیات از قسم دهم

در ترکیب جسد از جمله پناه و بلی رساله که

معرفت باخوان الصفا به آنکه از حیوان

انچه بد رحبه ملکی نزد یکیت انشانت و او را

از تنی و جانی مرکبیت و عاقل و منزه است و برای

کلی استنباط کند و ضاعتها ان خویش نهد و دعوی

شناخت چیزها کند و ازین سخن ما را مقصود

آنست که ناسبندیدم باشد و عاقل دعوی

شناخت ملکوت دعوی شناخت شرایع و ادیان

کند و او خویشتن را بشناسد و این کس که بدین

صفت بود مثال او حیوان باشد که کسی دعوی

کند که من خلق را طعام میدهم و او خردگر سینه

باشد و کسی که دیگری را طامه کند و خود بیمار باشد

و جان خویشتن نداند و این معنی عاقل را سخن

ناسبندیدم بود پس مردم را بدید که ابتداء کافش

بخویشتن را بشناخت هر دو جهان را بشناخت

در بیان بیان و از احوال خویشتن
و یکیت خود شناخت و برتر با خود

بسیر بماند که نام ایشان برین جمله است که انرا
تن و جان خوانند و تن خانه است بر بنیان که مای
است و جان چون سلطان و یا که خدا و خانه است
و در میان محسوسات تن چون بوسته باشد
و جان چون مغز این چون قنبله باشد و جان
چون روغن و اگر بهتر بگردش چون روغن باشد
و جان چون آن قوتی که بر روغن متصل است و جوهری
دیگر تن چون مرکوبیت و جان چون راکی و چون
هر دو بیکدیگر را دکتد سوار خوانند و شناختن
بسیه و چه بود اول نظر کردن در حال
تن و آنچه بوی پیوسته است و چه در نظر کردن
در حال جان و صفتهاء خاص او بی آنکه چیزی
دیگر نظر کند و چه ستور نظر کردن در حال
هر دو و آنچه از مجموع هر دو پیدا می آید اما نظر کردن
در حال تن آن بود که بداند و بشناسد هر آنی
که تن راست از پوست و گوشت و مو پدید می آید
و استخوان و آلات اندرونی که خند باشد و هر یک

بجه کار آید و از بیرون و اندرون چه کار میکنند
و این در علم تشریح باز گفته آید ولیکن قدری
مانند مدخلی باز گویم بماند که مردم چنین
که هست بنفس خویش عالمی است و چکار گویند
که ایشان عالم صغیر بود و مقصود حکما ازین
لفظ آنست که هر چه در افلاک و کواکب و
طبیاع و موجودات از معادن و نبات و حیوان
موجود است در ایشان همان موجود است بلکه
تمام تر برینکو تر اول بماند که مردم از عناصر خالی
نیست که آن باد و آب و آتش و خاکست و آتش
و باد و آب و خاک از گرمی و سردی و تری و خشکی
است و گرمی و سردی و تری و خشکی از اصل
طبیعت است که حرکت اولست که یاد کردیم پس
بجای آتش در مردم صفات و بجای باز خون
و بجای آب بلغم و بجای خاک سودا و اخلاط
مردم جمله ازین چهار رکن است و سردی و تری
و گرمی و خشکی چهار قوتست که برین چهار خلط

که از طبیعت عناصر اند و اصناف کنند هم این
 خلطها را بدین صفت طبیعت اصناف کنند
 و بجزاهاست سرد و چون استخوان و مقود است
 و بی و خون و گوشت و پوست و ناخن و موی
 ده طبیعت در مردم سرد کردن و سستید بالا و سستید
 زیر و شکم و زهار و سر و دندان و ساق و پای
 و آنچه اصل است که از اعمود تن خوانند استخوانها
 و بندها و یازده خوانند است در مردم دماغ و بجاج
 و شنش و جگر و سبزر و دل و دهر و معد و اعضاء
 و گردنها و خاها و سم شاعر است در مردم چون
 رگها جهنده و ما جهنده و بجز آب و قاع و ط
 و بجزی طعام و شراب و دوازده سوراخ در مردم
 است دوازده چشم و دوازده گوش و دوازده بینی
 و دوازده جری ثقل و دوازده استخوانها و دهن و ناف
 و هفت بیشکارند در مردم جاذبه و ماسکری
 هاضمه و دافعه و نامیه و غاذیه و مولد و باق
 هر چه در عالم علوی است و در عالم سفلی در مردم

هست طبیعتهای تن چون افلاک و اعضا
 و رسته چون کواکب و چهار طبع چون چهار غلط
 و آنچه در زمین است از نبات و معادن و حیات
 در مردم است چنانکه یاد کردیم و بر عاقل واجبست
 که خویش را با تفصیل بداند بحسب چنانکه گوید
 سرویس که او را ازین شناخت سر همان تفصیل
 بود که طفل یکی اله را بلراند که بشرح و تفصیل
 چنانکه گوید بر مرکب از پوست و استخوان
 و گوشت و پی سید و پی درد و اعضا هائی
 و رسته که بعضی خادمند و بعضی زخا در مردمند
 و نه خردم اول کوبید بر این جو بعباسیا
 است و تحت جای دماغ است و آن رسته
 قسم منقسم شود یکی در پیش سر و آن در خانه
 است و یکی در پس سر و در میان این جو بعباسیا
 مغز است که الت جرس است و الت حرکت و این
 مغز در میان دو غلاف نهاده است که اطباء
 انرا غشا خوانند و یکی که بدماغ نزدیکتر است

یعنی آنکه دماغ در میان نهاده است تنگ تر است
و یکی دیگر سطر تر است و بکند و می باز و وسیع
است و عصبها همه از آن می زاید و این دماغ که در
میان این کدو است سرد و تر است در اول
افزایش سبب آن را که مردم بدان زبان می نامند که
اگر دماغ گرم و خشک بودی بکدام اختی و اگر
نیز نکه اختی چون گرم و خشک بودی هرگز آبی
خداوند رای نبودی و اگر رای زدی خطا نبودی
و این بزرگتر عنایتی است از واجب الوجود و سا
در اثبات عنایت دلایلها بگوئیم بعد از این و گوید
چشم مرکب از هفت طبقه و سه رطوبت اول
سپیده و از آن ملخه گویند در هر طبقه قرصه گویند
سوم طبقه عنقی چهارم طبقه عنکبوتی پنجم
شبکی ششم طبقه مشیمی هفتم طبقه بصلی
اتر رطوبت اول بصبی که در میان
طبقه عنکبوتی و عنقی است دهم حلیدی
آن حدقه است سوم زجاجی که در میان عنکبوتی

و شبکی است و در جمله این از هر آنست تا اگر
تا گاه مردم جزئی بار خورد که از آن ندارد مانند
النش و آب در او زبان کار نبود و خضم هم چنین
ماخریده و کشند از آن آگاهی یابد و انفعاع مردم
بچشم است و در کتب طبی یاد کرده است و این
بزرگتر عنایتی از واجب الوجود است و همچنین
در گوش نکرد و گوید اگر گوش نبودی صورتهای
هم نفع و هم جنس کجا توانستی شنیدن و اگر
علمی معلوم شدی یا تیر حاجتمند شدی بعد از
توانستی اموزانیدن و توانستی آموختن
و تمیز میان رشت و نیکو و او از خوش و ناخوش
توانستی کردن و اگر بجای چشم گوش جایی
که جسم کار نکند شبکی تاریک یا ظلماتی که
پیش از آنجا گوش بجای چشم بایستد و طایفه
که صاعقه اند و از رحمت گوش کار خود
تواند کردن چشم از او یابد یا با اثر یا با اشارت
یا به عبادت و همچنین حال زبان که ترجمان

عقلت اگر چه در غفلت تمامی نرجه آن
تواند کردن بعضی را از جمله کند ولیکن
اگر نبودی مردم شناس بودی و جوهر نفس
و عقل از قوه بفعل نیامدی و آنچه مضمون
دل زید بودی هرگز معلوم نمی شدی پس
چشم چون دیده بانست و گوش چون باستان
و زبان چون ترجمان پس اندرون خویش را نگاه
کند که از فرقی می نماید دوست و چهل رشت
بازم استخوان است که هر یک کاری را نمایند
در سر نخاله و نه استخوان است و پست و چهار بهر
و شش استخوان سر و هفت استخوان سینه
و چهارده استخوان و چهار استخوان کتف و همچنین
کردن و شصت در هر دو پای و باضد و نوزده
در دوسید است هر یکی در موضعی که این
رساله بشرح آن دراز شود اگر یاد کنیم و همچنین
رکها و شرابها که این جمله چون خیر بود و استخوان
چون ستون خیر و جوهرها و حرکت و پهلوانند

و رکها طنابها آن و پوست چون جامه خیمه و پوشش
حرکت و اعضای رسیده چون آلات و ادوات
که بکار آید و نفس ناطقه چون خداوند حرکت
و قوتها طبیعی خادمان مثل حیوانات که اعضای
رسیده که در اندرون مردم است چون دل
و دماغ و کمرشش و معد و طحال و زهره و
کره و امعاء و کویم در مردم سده پوست که هیچ
طایفه بر وی منکر نیستند یکی را طبیعی گویند
و آن در حکم است و دوم را حیوانی گویند و آن
در دلت و ستون و انفسانی خوانند و آن
در دماغ است اما قوه طبیعی هفت است اول
جاذبه که چون مردم طعام در دهان گیرند و بجایند
چون فرو برد تا قوه جاذبه کلوانا شد آن طعام
از کلوانا بعد می تواند شدن و چون بخته شده
باشد حکم آن را قوه جاذبه بخوششان تواند کشیدن
و اگر دل اعضا قوه جاذبه نبودی هیچ عضوی
عذار حکم بخوششان نتوانستی کشیدن و همچنین

دیگر فعلها که در قوت جان بر است در قوت ماسکه
است که چون طعام در معدی شود و از نگاه دارد
تا بعد از معدی فرو نشود از طبع و همچنین منفرد
مثانه و مقعد جمله ماسکه تواند منع بول و زبل
کردن و این قوت از همه تن بیکر پیوسته است
و اعضا چون از رکاهت بیکر خون بدانشان رسد
بقوت ماسکه تواند داشتن تا قوت مولد در فعل
تولد کند و اگر قوت ماسکه بنودی مردم و صورت
جوان و نبات بنودی سبزه ها و نبات است و این
قوت از بیکر همه تن پیوسته است خاصه بعد
تا طبع طعام میکند و این قوت ها ضمه چون آتش
است و معدی چون دلیک و بیکر چون طباح یا چون
طعام طبع شد بیکر هر چه خالص است بقوت جان
بخود کشد و بقوت ماسکه نگاه دارد و هاضمه
چون و گوشت کند و چهارم قوت مغیره است
که معدی تغیر در طعام آرند بیکر از معدی آنچه باید
بستاند قوت مغیره در بیکر او را زایل کند

و اعضا از بیکر بستاند هم بدین قوت خون را زایل
کند گوشت کند پنجم قوت رافعه که از بیکر همه
تن پیوسته است که معدی بدین قوت دفع کند
طعام را و دفع قوتها طعام کند بیکر و مثانه
و مقعد ثقل کند و بیکر از خود تن دفع خون
خالص کند و بر کها فرستد ششم قوت مولد
است که از بیکر همه تن پیوسته است و هر فرشی
که بدین بود و در بیکر بدین قوت بود هفتم
قوت غاذیه است از بیکر همه تن پیوسته است
که هر چه بدین آلت غذا است بدین قوت است اما
قوتی نفسانی است اول حساسه
دوم قوت مدبره سوم قوت محرکه اما قوت حساسه
بیچ قسم شود و آن سمع و بصر و ششم و ذوق
و لمس است و در هر یکی قوتها مختلفست و قوت مدبره
سه قسم منقسم شود یکی وهم و یکی فکر و یکی
حفظ و در هر یکی قوتها مختلف است و این
هر سه در دماغ است چنانکه در کتب معرفت

نفس شرح آن داده ابرامتا تحریر کرد بلیت قوت و در
 دل است و قوتها که بر شرم دم که ابتدا هست که این
 جمله تحت آن قوت است و آن طبیعت است
 و شاید که او را نفس کل خوانند و شاید که عقل
 خوانند هر نای بسبب فعل که از او بدید می آید
 و چون عقل اضافت بدهد بداند که این عنایت
 از واجب الوجود است و چون بر اثر عنایت واجب
 الوجود انکار کنند که خود محسوس است که چون
 مردم خفته باشند و همه اعضای او بر کار باشند
 و حس مشترک دین باقی میکند و شش نفس
 روح حیوانی را حرکت میدهد و دل سرتها را حرکت
 میدارد و جگر بوجهی طبایخی میکند و بوجهی
 قسای میکند و خون سیاه بظلال میرساند و خون
 پی زنت بشش میدهد و خون صافی بواسطه
 رگها به تن میدهد و هفت قوت را بکار می آید
 ببل قوت افتاب میدهد و بکمر قوت مشنری
 میدهد و بجمع و کرده قوت نهر میدهد و بدماغ

قوت عطار میدهد و بشش قوت قهر میدهد
 و بزره قوت سرخ میدهد و بن ملکی میکند و جان
 که حدایی میکند و این را شرحهای بسیاری است
 و ما گفتیم در هر یکی مدخلی باز گویم پس
 معلوم شد بدین دلیلها که مردم عالم صفات
 استخوان چون کوهها و زمین چون گوشت و رگها
 چون دریاها و رودها و دماغ و سینه چون

فلکها و اعضاء
 رسته چون کواکب
 و قوتها نفسانی چون
 ملائکه و نفس انسانی
 برورد کار و این قدر
 کفایت و الله اعلم
 بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم
 خلاصه رساله مردم از قسم علوم از طبیعیات
 در حواس و محسوسات از جمله بچاه و ملک رساله که
 معروفست با عنوان الفقه و خلاصه الفقه که علوم مردم
 مردم به وجودات از سه طریق باشند اول
 از طریق حواس بچکانه که اول طریق به معلومات
 و مردم و اطفال و بعضی از حیوان درین شریک اند
 و دوم طریق عقلت بمقامات اولیات و مردم و
 طریق با اطفال و حیوان غیر ناطق شریک نیستند لیکن
 عالم و غیر عالم درین شریک باشند سوم طریق
 بهیاست و این خاص حکما را باشند و معرفت بدین
 طریق بعد از معرفت علوم ریاضیت و هندسه
 و سه و منطق باشد و هر یکی بجای خویش تقسیم
 و محسوسات را بحس در توان یافت و معقولات
 اولی را بعقل مجرد و بیرویهان یا الهی که عقل است
 و آن منطقت اما حواس را الهی باشد حسی
 و آن گوش و چشم و بینی و زبان و دست است

بمشاکت همه تن اما قوت حساسه قوتی روحانی
 باشد و شاید که نفسانی گویند و این قوت در
 هر عضوی فعلی کند اما محسوسات عرضها باشد
 قائم بحس و جوهر مرکب و شاید که جسم تنها گویند
 و شاید که جوهر مرکب گویند و بین این عرضها
 اثر کنند در حواس حسیه از جهت کمیت و کیفیت
 اما قوت باطن دران هفت طبقه و سه بطور است
 که یاد کردیم و قوت سامعه دران درون گوش
 است در بوی سنی که اینجا گسترده است و قوت
 در دوی عصبیت عیون که در دماغ مردم است
 همچون دوسرستان و تجویف او چون خانه
 زبور بود و گاه بود که چون استخوان کاویا
 است چون کهن شده باشد و بشکند دران درون
 آن استخوان تجویفها بدین آید که تجویف است
 شمع مانند و قوت دوی در عصب باشد که بروی
 زبان گسترده باشد و قوت لمس بر روی همه تن
 گسترده است ولیکن در دست قوت بیشتر کند و گاه

بحد از پنج نوع باشد اول طریقی است
و آن ده نوع باشد گرمی و سردی و خشکی و تری
و درشتی و نرمی و سختی و سبکی و
کوانی و جنس دوم طریقی در وقت که طعم بود و آن
گونه باشد شیرینی و تلخی و سوری و جری و تری
و تری و عذوبت و بیخوشی و عفونت و روانی
چون آب و جنس سوم طریقی شتم است و آن دو
نوع است خوش و ناخوش چهار سمعت و آن دو نوع
است حیوانی و غیر حیوانی و حیوانی دو نوع است
منطقی و غیر منطقی و منطقی دو نوع باشد درهائی
و غیر درهائی جنس پنجم مبصرات است و آن
ده نوع است نور و ظلمت و لون و جسم و سطح
و شکل و وضع و بعد و حرکت و سکون اما قوت
لمس حرارت و برودت را جان بود که چون چیزی
کو میزد و باز خورد حرارت طبیعی در لمس زیادت
شود و غلبه کند بر برودتی که در نیست تا انقراض
حساسه نماید و چون چیزی سرد بوی باخورد

برودتی که طبیعی حیوان بود زیادت شود تا غلبه
کند بر حرارت غریزی مردم تا قوت تخیله از بناغ
خبر یابد و اگر آن جسم در حرارت و برودت مخالف
جسم بود هیچ اثری بحس نمی رسد ولیکن از دو وجه
خالی نباشد یا آن جسم از تن مردم درشت تر بود
یا نرم تر پس حس از آن خبر دهد و اگر در تری
و درشتی با تن مردم منشاوی بود یا هم نوع تو
یا نه هم نوع بود هم نوع چون گوشت و کنیزک
و غیر آن یا چون دوست و برادر و خویش مانند
این اگر محل شهوت بود انتهای شهوت حرکت کند
و اگر نه محل شهوت بود حس از آن خبر دهد ولیکن
کم چیزی باشد که در لمس آید که حرارت و برودت
و تری و درشتی با تن مردم یکی باشد مگر هم تن
مردم و همچنین اگر سخت باشد چون مردم رسد تن
مردم از لطافت دور شوند و این طبیعت جنسی است
که جسم سخت بخت فرورفتن چون جوب آب
و گل و غیره مانند این پس حس نفس بقوت نفس

دماغ از سنجاق آن جسم خبر دهد و اگر مر تر از بدن
مردم بود هم بر تن طالع خبر دهد و هم بر پ
قیاس قوت های دیگر میدانند اما خشکی و ترری
چون جسم خشک یا تن مردم ملاقات کند رطوبتی
در سام بود از غلبه آن جسم خشک او را بر آید
کند و حس از آن خبر دهد و اگر تر باشد رطوبت
آن سام ملاقات رطوبت آن جسم زیادت شود
و در حس بر آید اما اگرانی و سبکی چون مردم
و حسد قوی که در غضب و عصبه مردم بود بلندند
و حس از آن خبر دهد اما حکونکی فوق حیانت
که هرگاه که چیزی بر رطوبت زبان رسد آن مزاج
که در وی بود با رطوبت زبان آمیخته شود و آن
رطوبت بمقام های زبان در شود و از آن نه گویند
که تفصیل از این خبر دهد از آنکه از اندرون پوست
زبان بر روی گوشت عضلات که از دماغ بوی
پیوسته است اما لایزال قوت شامه خوش و ناخوش
است و بلند که هر جسمی که از وی بوی آید مدام

بخاری لطیف از آن جسم حل میشود و با هوا مزاج
می بندد و مزاجی روحانی لطیف پس هوا بطاف
که در وی باشد مانند آن بخار شود اگر خوش بود
خوش گردد و اگر ناخوش بود ناخوش گردد
پس هر حیوانی که او را شش باشد و هوا بنفس
بخوبی تن میکشد این هوا بخود کشد بآلت حس
که گفتم خون در ریه های که آلت شش است
آن هوا که در بخوبی این آلت بود مانند آن
جذب شود که حس از آن خبر دهد پس اگر آن هوا
خوش باشد نفس حس بدان سبب خوش شود
و اگر ناخوش بود نفس را از آن که اهدیت
اند و بدانکه مشام حیوان در خوشی و ناخوشی
بوی مختلف اند چون جمل که از کل میزد و دیگر که
رنج شود و چون کتاس که از بوی عطر بخور شود
و بوی خاست نیت شود و مانند صفراوی
که از مشک بخور شود و بوی گل نیت شود
و درین معنی اختلاف بسیار است که جمله حسب

مراخت و محبت آن اخلاط که در تن غلبه دارند
 اما مدد ذات قوتی سامعه دو نوع است حیوانی
 و هر حیوانی دو نوع بود یا طبیعی بود یا الهی طبیعی
 چون او را طبلک و بوق و نای و سایر ششم و آنچه
 بدین مانند و حیوانی دو نوع بود منطقی و غیر منطقی
 اما غیر منطقی او را حیوانی غیر منطقی و منطقی
 او را منجم است و این دو نوع بود یکی آن بود که
 بر چیزی دلالت کند دیگر آن که بر هیچ چیز
 دلالت نکند اما آنچه بر چیزی دلالت کند چون
 خنجر و کمر و واوا و یوز و هر آوازی که آن را
 نباشد و آنچه بر چیزی دلالت کند آوازی که بود
 که در آن هیچ بود و این جمله کوفتن و غیره
 بر یکدیگر نباشد و دو جسم با یکدیگر نباشد
 در هوا موج بدید آید و بقوت و بقدر قوت آن
 هر دو جسم خیزد آنکه تواند آن موج برود پس اگر
 افتد که قوت سامعه بر کشتان موج بود آن قوت
 که در ظاهر سامعه مرکبست موج هوا از دریا آید

و متخیله را خبر دهد و مثال موج زدن
 هوا چنان بود که اگر سنگی اندازد اندازند
 پس بدان موضع که سنگ فرو رفته باشد
 دایره بدید آید و فراج میشود و هم چنین
 تا آن وقت که بقا شود الا آنکه هوا در شش
 جهت موج زند و آب بر یک سطح و موج هوا
 مانند فراج شدن آبگینه که آخته از میدان
 آبگینه که آخته اگر از آنکه باز آبگینه فراج کند
 و آبگینه فراج شدن و موج زدن گوی
 است و سبب آنکه چرا او را دوری رسد یا چرا
 منقطع شود است که قوت منقطع میشود و چرا
 در آب که چون کاری بکرد هر چند زمان رخ آید
 دایره فراج تر میشود قوت بیشتر خواهد و هر زمان
 قوت کمتر شود پس قوت بنقصان میشود و اگر
 زیادت میشود تا آنکه که مضحل میشود و چون
 چنین بود زود مضحل شود و مثال آنکه در در
 کمان بکشند با قوت قوت بسیار بود و کشیدن

در اول سبب بود و هر چند پیشتر گشتند
 نور در کمتر میشود و چون کمان بانه کشیده
 شد سخت تر باشد و نور پیشتر خواهد پس
 بسبب فناء صورت آن قوه سامعه برین
 کوه نور اما حکونکی ادراک بصیرت اند که سمع را
 دو قوت باشد که بصیرت است یکی آنکه در شب
 و نور و تاریکی و روشنایی این قوه و تفاوتی
 نکند و هم چنین بود حال لمس و ذوق و شم و حال
 قوه با صبح و غایت اینست از آنکه در تاریکی
 نیستند و در قوه آنکه قوه سامعه از بسیار چیز
 خبر دهد که میان وی و از چیزها حاصل نباشد
 و قوه با صبح را این قدر نباشد و از اینست که
 بیشتر حکما قوت سامعه را تفصیلی میهند
 قوت با صبح و در قرآن چون این دو صفت را بار
 تعالی میگوید نخست سمع یادمیکند از شرف سمع
 یادمیکند از شرف انجا که میگوید و جعل
 لکم السمع و الابصار و الاقدار از آنکه نایدهای

سمع زیادت باشد و چون مان و اندازیم که ارواح
 را الت سمع کو چشم حکوت در و باشد که کسی در حق
 افرید کار روح الت سمع کوین اما چشم مردم ظلمت
 بیند و نور دیگر چیزها را بیند و نور را بخوبی نشان
 بیند یعنی نور نور را بیند و سفیدی مانند
 است نور را و سیاهی باشد است ظلمت را
 و همچنین هیچ لون بر سیاهی حیا که هست
 خویش را نتواند نمودن و بر سفیدی هم
 سفیدی و هم لون رحال خویش تواند دید
 و نور و ظلمت در اجسام عالم همجانیست که روح
 در جسد اگر اجساد پاک بود از کدورت روح
 در او همان فعل کند که نور در اجسام شفاف
 چون بلور و آبکینه و این مثال
 سخت روشن است اگر انکار نباشد و چون
 نور بر سطح چشم تابد اگر شفاف بود و اگر نه
 عکس آن نور با آنکه رنگ چشم در رطوبت خلطی
 و عسپی و شبکی افتد که اینیه چشم اندام الوها

مختلف و در آن حال چگونه میسر می آید و این
 اعتبار یا سبب باید کرد که سبب و سبب در او
 بلیت حال بدید بود چنانکه لمس که خشن و دلس
 و مرد را و کمر را و خنث و نیست را بلیت
 حال در دنیا ندی هیچ تناقضی و بدانند که این
 قوتها که یاد کردیم در حق مردم حیاست که دست
 و پای و سر که مثلا دست عضوی بود بخیر از پای
 و کار پای نتواند کردن و بیای نماید پس وی
 جدا بود و پای جدا شد مردم را بلیت نفس نیست
 نیست چون در سمع فعل کند این را سماع خوانند
 و چون در چشم کا دکنند انرا باصن خوانند و چون
 در حکم فعل کند انرا مقصص خوانند چنانکه ابداع
 اول که باری سبحانه و تعالی کرد این را جوهر
 خوانند پس اگر این جوهر تدبیر احبام کند انرا نفس
 گویند و اگر معانی موجودات عالم را بر عالم معلوم
 کنند او را عقل خوانند و اگر تدبیر نبات کند او را
 نفس نباتی خوانند و اگر تدبیر مردم کند او را نفس

انسانی خوانند و چون در بدن تدبیر حکم کنند
 نفس طبیعی خوانند و همچنین در هر موضعی
 او را بدان نام خوانند که آن فعل کند پس
 نفس کل عالم بلیت نفس است و تدبیر جمله موجودات
 میکند چون افتاب که نفس او بلیت نفس است
 و بنور او بلیت نور است و لیکن چون در نبات
 فعل کند او را مستحیل کند و چون در مردم فعل
 کند حیات حیوانی دهد و فعل یکیت اما نیست
 موضع در معقول و محسوس نام فعل نمی گردد

وَاللّٰهُ اَعْلَمُ
 بِالْصَّوَابِ
 وَالْیَوْمَ رَجِعُ وَالْمَلِکُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 خلاصه رساله و هم از قسم او طبیعیات در
 مسقط النظمه از جمله و بلی رساله که معروف است
 چند جای گفتیم که آنچه تحت فلک قمر است چهار
 جنس اند عناصر و معادن و نبات و حیوان
 اما عناصر از جمله نبات است و سخن مادرین
 رساله در مرکبات و آن سه جنس است معادن
 و نبات و حیوان و این اجناس و انواع شوند بسبب
 خاصی که در ایشانست بفصل ذاتی و خاصه
 خاصه چون خند، مرد مراد و فصل ذاتی چون
 کولیسی و ما گفتیم که نفس کل از وراء جمله کانیات
 پیوسته است و محیط همه و مدبر همه است پس
 چون عناصر بسبب حرکت فلک و کواکب حرکت
 کنند لابد بود که در زمین از تولدات بدیدارند
 بحسب حرکت فلک و کواکب و شکل از کواکب
 باشد در آن حال که بدیدارند در حال
 از نفس کل قوی در او پیوند دوازده نفس جزوی

در رساله
 از جمله
 مسقط النظمه
 از جمله و بلی
 رساله که معروف است

خوانند و این حال که بدیدارند ضرورت
 یادر معادن بود یا در نبات یا در حیوان و ما
 گفتیم که بودن معدنیها چگونه است اما آن
 قوت که نفس جزوی بوی میدهد آنکه بسود
 که امتزاج رقیق یکسبب و یا آن قوت که آن
 آب در آن غار یا در آن کان قرار گرفته بود چنانکه
 آب در کوزه بوقت فرو ریختن و نبات و ما هم
 یا خود روی و حیوان یا ارتباط است با آن کون
 و این جمله را وقتی معین هست که در آن وقت
 درجه از درجات افلاک بصر و رخ طلوع کنند
 و طالع از وقت بود چون افکندن تخم در زمین
 و نهادن خشت بنا و نهادن ازه بر درخت
 و افتادن نطفه در رحم مادر و آنچه بدین
 مانند پس بودن این حال و نفس جزوی از نفس
 کل بوی پیوستن و درجه طالع هر سه یکی باشد
 در هر بقعه که بود اما معادن و نبات و ما هم
 آن زمانست که ایشانرا بلکه جمله حیوان را این

این صفت بود که انسان را ولیکن در حق
 انسان از جهة اعتدال و از قوت بفعل آمدن
 و آنچه در وی مضمون است تخصیص هست
 که دیگر حیوان را نیست از جهت سینه های
 جزوی که اثر نگاه نتواند داشت یا نتواند داشت
 و لا بد در آن حال که می مردم از ذکر رحم آید
 دقیقه باشد از فلک طالع و آن شکل که در آن
 وقت بود از کواکب و بروج دوازده گانه طالع
 آن می بود و بر سر آن شخص که از آن نطفه آمد
 باشد آن گذرد که موجب آن طالع باشد
 و همچنین جلد حیوان با مردم درین متشابه است
 و آن آنست که حیوان را غل افکند و از آن کوه نهد
 آید و یکی نیک بخت بود و یکی بد بخت و بد بختی
 و نیک بختی ایشان معروفست اما همه عمر
 مردم آن گذرد که در مسقط نطفه باشد
 از سعد و نحس و نیک و بد مثلا آنکه مردم قصد
 آن کنند که با جنب خویش کرد آید حرارتی بدین

وی بدید آید و چون هر تن وی گرم شود و
 بچش آید تا کف بر آید و جمع میشود تا تمام
 شود و هر چه تا این کف تمامتر و بیشتر بود
 ای بیشتر بود لذت ای بیشتر و زیادت تر بود
 تا بوقت آنکه آن سره صلب بیرون دهد و در رحم
 زن افتد بهم در آن زبان از آن نفس بتافت
 که از نفس است قوی بوی پیوندد و در آن زمان
 از آن نفس بتافت که از نفس است قوی بوی
 پیوندد و در آن حال دقیقه از فلک طالع باشد
 و فلک نبض خویش بهای و شکل ای باشد از فلک
 نیز قوی و از کواکب قوی تر تا در خورد مشکل بیدان
 نطفه پیوندد و چون این نطفه قرار گرفت خون
 حیض کرد او در آید او را بر نیت خویش کند و کرد
 در آمدن خون بکرد نطفه خون کرد در آمدن
 سینه خایه باشد کرد زرده پس حرارت نطفه
 و خون در رحم در طبع آید چنانکه عادت
 طبیعت است تا بسبب خون و حرارت نطفه این

کف خون علمه شود و بیند و داناشد آن
قرار گرفت تا بکماه برین علقه بگذرد و حل
برین علقه مسنونی باشد و بیشتر برآید که بکماه
باشد و بیشتر نه و آن بهر آن است از حل باشد که فلک
آنرا از افلاک دیگر کواکب بلند تر است و نفس
او از اجزاء عالم پیوسته است و مثل ملائکه
مقرّب است و حی از اجزاء و جان از اجزاء و بد
اجزاء باز باشد و جای همه بر کف است و بالایی
او کروی و اسع است و معدن جمله عرش است و سب
نبوه انبیا و حکما و حکمت فلسوفان است پس
تفکیم آن اولیتر باشد و درین ماه نطفه آن
حال خویش بگذرد و بزرگ خون کند و لیکن
هیچ حرکت نکند از آنکه زحل اگر چه سبب قوه
ما سکد است سبب حیوانیت از آنکه حیوان کرمی
و زری بود و زحل سرد و خشک است که سبب برک
است پس نطفه درین مدت حرکت نکند البته
و اگر چه بزرگ خون شود با خون رحم بریانم و

ساکن باشد از غلبه سردی زحل کبر چون در ماه
دوم شود مشتری تدبیر مشتری را باشد که فلک
او در فلک زحل است و درین ماه استیلا او را
باشد که فلک او را و زحل فلک زحل است و درین
وقت روحانی مشتری قوی درین علقه بدید آید
و حرارتی در وی بدید آید معتدل و هر دو با
یکدیگر کرد و ازین بعد آب مرد و زن
و حرکت در وی بدید آید تا انداختن و لو
رندنی و درین ماه زن حامله آگاه شود از وجود
فرزند و تا تدبیر مشتری باشد این اختلاج
می باشد تا بکماه دیگر بگذرد پس سوم تدبیر
مریخ می باشد و حرارت او از اجزاء بود بفرآید و
اختلاج سخت شود از غلبه روحانیات مریخ
پس جمله کوشش با بر شود سرخ و حرارت در وی
مستحکم میشود تا بکماه دیگر بگذرد و در چهارم
تدبیر اقاب را باشد که فلک او است استیلا
او را بود روح در وی بدید آید و نفس خویش

حرکت کند و بداند که شمس همان عالم سفلی است
و در عالم علوی شمس کوکب است و سیب و
جود نبات و حیوان و معاد است و او خود حق
و او را هیچ جسم نیست و مانند گفت که جسم
است از آنکه عبارت آنکه گوید جسم بدان من
خواهد و تن بجان قاعیت و آفتاب را اگر چه
قوت از جواهر ملکوت است او خود زنده است
بجزی دیگر از آنکه خود مطلق و وحش نیست چون
ند بر آفتاب را بود روحانیات آفتاب بد و بود
و جان حیوانی در روی بدید آید و در حق حیوانی
این معنی باشد از آنکه بر آفتاب لثا افشان را
خاص باشد و از آنکه که نطقه در رحمت
زود افتاد باشد و درین حال که تدبیر آفتاب
رسیده باشد سه برج تمام و برین بود و ازین
یکماه که تدبیر او را باشد بر حج بگر هر جمله
چهار برج بود و لا بد این چهار برج چهار طبع
بود و حرارت آفتاب سلب همه چیزهاست و بخر

آفتاب برین باشد از بروج که آتش باشد و یکی
خاک و یکی بازی و یکی ای و این چهار طبع در
نطقه بدید آید و چون روحانیات آفتاب
بد و پیوندند جان طبعی در روی آید و تربیت
تمام شود و درین حال او را چنین خوانند
و چون این تربیت در گذرد و قیاس زهره را باشد
که سعد کو چکست و او خداوند نقش و نقاشی
باشد درین حال چنین را تمام نقش و صوت
و تمام خلقت کند و جسم و گوش و بینی و آلت
ثم و هر دو بحر و قتل و مفاصلها بدید کند
و چنین درین حال هر دو را تو بسینه باز نهاده
باشد و سر براف نهاده و هر دو دست بر روی
باشد نهاده و باز نهاده و با نهاده باشد و لیکن
او را حاصل نه باشد که این رنجوری در یابد و نداشت
لونیات مادر پیوسته بود تا بدان خدا بخویشین
مسکشد تا روز زادن و اگر نر بود روی در دست
نماده بود و اگر نهاده بود روی در شکم نماده بود

پس چون تدبیر عطار در دیو پیوند و قوا و اذیت
 بخشش آرد و دست و پای دراز بکشد و گاهی
 حرکت کند و گاهی ساکن شود و چشم را باز
 کند و زبان در دهان بچسباند و بگرداند و نفس
 ببرد و گاهی بخندد و گاهی بیخار بود تا بوقت
 بخت رسد در ماه هفتم و استیلا او را باشد
 و در خانه است و بپوشیده شود و درین
 ماه چنین فریاد شود و دست سخت گردد و حرکت
 نباشد و در تنگی جایگاه خود قصد آمدن کند
 و اگر هفت نجوم در وقت مسقط النطفه دلیل
 آن کرده باشد که او درین مدت بیرون آید و گوید
 جمله صالح بوقه باشد و درین ماه از شکم مادر
 بیرون آید و درین حال افتاب بر صفت برج
 برهنه باشد پس اگر درین حال بیرون نیامد بگوید
 تدبیر بر جهل رسد و افتاب در برج هشتم رود
 که خانه بر آید و مسقط النطفه است و درین
 ماه فرزند ثقیل شود و از حرکت باز ماند و مردی بود

غالب گردد پس اگر درین ماه بیرون آید و
 و اگر غیر دیر و اندکی باشد و بیوسه سال بود که
 که مرده از شکم مادر بیرون آید و اگر درین ماه بیرون
 نیاید در ماه نهم تدبیر عظمی رسد که بعد از یک
 و افتاب درین ماه برج نهم رسد که بعد از یک
 خانه مفر و نقل است و بر ثلث طالع مسقط النطفه
 بود و در سعادته بیکه بیکه آید یکی آنکه سعادته شری
 بود و دیگر سعادته نظر افتاب پس خراج فرزند معذ
 شود بسبب آنکه شمس دو کوه قیچ چهار گانه کرده
 عناصر خوانند بدو داده باشد و درین وجه
 درجه از جمله فلک بریزد بود و صد و بیست درجه
 مانده بود و سبب آنکه آدمی پیشتر از صد و بیست
 ساله نمی زید اینست هر چند که این افتاب باشد
 نه برهانی اما هر حکم این صد و بیست سال
 کاعمر طبیعی خوانند و بیشتر مردم نیمه عمر طبیعی زنند
 که آن شصت سال بود و اگر از شصت بگذرد
 اندکی بود که هفتاد رسد و در علم احکام نجوم

شرح این بسیار است و گویم بخور را تا اثرها را در
در عالم سفلی خاصه در مردم اما تا اثرها را ایشان
تخلفت یکی از جهت اختلاف حرکات ایشان
از صغیر و هبوط و اوج و حضیض و یکی از جهت
میل و عرض در جناب و شمال و یکی از جهت
تشریف و تقریب و رجوع و استقامت و این
چنین اختلافها بسیار است چنانکه در کتب بعضی
انرا یاد کرده است که شرح ان اینجا یاد نشاید کرد
بس چون تدبیر اول زحل را باشد اگر زحل صالح حال
بود و از محو ستاره دور باشد ان نطفه از افقها
دور باشد و سردی وی چنان باشد که مادر از وی
برنج آید و اگر زحل صاعد باشد در فلک اوج و
فلک تدبیر ان نطفه ملینتر جای باشد و در هم
مادر و از علمها و در دهها دور بود و اگر در مشتری
باشد مادر در راحت باشد و از حمل خبر ندارد
و از روی ناخوش نکند و اگر در جد مرخ باشد
مادر در نشاط بود و کارها دیر کس باز نکند

و اگر در جد زهر بود هر روز خمر تر بود خاصه
ما بستی خورش و اگر در جد عطارد مادر حافظه
و زیارت بود تا بدان حد که نطفه بزهد آید و بی
رسد تا آنکه حامله است یا نه و روز بروز حساب
باشد و حساب نگاه دارد و اگر زحل محسوس
لا قابط یا راجع و بد حال بود آنچه مسا
گفتیم بخلاف ان بود و ماه دوم که تدبیر مشتری
را باشد و صاعد بود در فلک تدبیر مستقیم و
صالح الحال نطفه نیکوتر حال باشد و مادرش
خمر و تن درست و اگر مشتری در جد خورش بود
مادر هر روز کار دین و شریعت و نماز و عبادت
مشغول گردد و خبرهای الهی در دل
او می افتد و خبری دهد و پیشتر مادران بیعاب ان
و فیلسوفان آن باشند که درین ماه از بزرگی
سعاده مشتری قاهره در ان نطفه ملک با ایشان
حدیث کند و باشد که بر ایشان ظاهر شود و در
حق فرزند همان باشد و اگر مشتری در جد زحل

باشد ماذر مولود در واندیش باشد و خبهاء
نا اموخه بداند مولود را علامتها و معجزات بداند
آین و اگر در حدس میخ باشد و از میخ میخس باشد
آن ایات معجزات باشد و لکن بهر و غلبه باشد
و اگر در حد زهر باشد دعوت مردمان کند بدین
و بند و وعظه نیکو دهد مردم را و اگر در حد عطار
بود حجت کوی و مناظر کن و لوج و گلاری باشد
و حق و صواب بشناسد و مردمان ویراند برند
و هرگاه که مشتری مقبول باشد از خداوند خانه
و خداوند حد و مثلثه این جمله که کشیم مضاعف
آن باشد و اگر مشتری مقبول باشد این کل و
جدل نشود و بذران کار نکند و آنچه کند بیشتر
و جیل باشد و سخت و اگر مشتری هابط بود و هیچ
فهم نکند و بیا موزد الاجزای که بشنود و عادت
کند و همچون بهمه باشد الا خور و خوف نداند و
لیکن تدبیر زندگانی خویش نیکو کند و ماه سکوم
میوبت میخ را بود و اگر میخ صاعد بود در زهر بود

فلک و مستقیم و نیکو حال بود مردی
و سبک دست و قبول اعمال خویش در وی
نهد و اگر میخ در حد خویش باشد مولود قنال
و بیارز و حکمی بود و مفاخرت کند بر دی بر هم
سرا و غلبه کند بر دیگران و اگر میخ در حد
نخل باشد ملاح نخست در یکدیگر سائیزد و آنچه
ما گفتیم که در حد خویش باشد این نکند و لکن
بصیر و ساکنی و با مکر و جیل و غضب و حقد
و بر اینچه و این چنین مولود هرگز از هیچکس روی
سکر داند و اگر در حد مشتری بود فعل میخ
و مشتری یکدیگر بیامیزد همه انصاف کند و
اگر از کسی کینه ماند کشیدن با انصاف کند و اگر
بر کسی دست یابد عفو کند و با انصاف کینه کشد
و اگر در حد زهر بود مولود خداوند شهنش بود
و عیبت بر بر عیال خویش و بخت فقر آورد و اگر
در حد عطار بود مولود ازین هر زیارت بود
و زیارت باشد و لیکن کینه و دوستی حرکت بود

و کارها بر دی و حلیت از پیش میرد و اگر سرخها
بود و در هر دو فلک یا راجع و نحس بود مولود
ندول و غرور و ترسند و بود و دون صحت و ذل
و خواری بر خویشی پسندد و چون زبان فاسده
و قبه و کوزگان فاسد بود و چون ثوبت بافتاب
رسد در ماه چهارم و افتاب صاعد باشد در فلک
اوج و از نحس دور بود مولود خداوند ملک
و ریاست بود و همت بزرگ دارد و سلطنت و
خلافت طلب کند و تدبیر نیکو و سیاست و آنچه
ملوک را بدان حاجت باشد و بارش بزرگ باشد
و اگر در شرف یا خانه خویش باشد آنچه گفتیم مضاعف
باشد و اگر در حد و محل باشد مولود بزرگ منش و
بلند همت باشد و نیت قوی دارد و حسن و عز و رای
عظیم باشد و کارهای بزرگ اندیشه کند و پیر
بدست آرد و این چنین مولود چنان بود که جمله علمها
بحدس خویش بدست آورد و اگر در حد و محل شری
بود مولود ان بود که بغایت کمال برسد با ملکی باشد

یا پیغامبری یا هر دو باشد و هیچ فصلی از انسانی
نماند که از ابدست نیاورد و بر طبع ملکی
باشد با دانش و بعلم الهی برسند پس اگر نبوت
نادر بطالع برج قرآن نماید در وند های قرآن
بود مولود پیغامبری مرسل بود یا امام وقت بود
اما چگونه ایات و معجزات و بعثت ان پیغامبر
و بعثت او را آنکه بکدام امت آید و احکام شرعی
و سنت او از برج هفتم و نهم باید دیدن و از
طالع قرآن و ان در کتب قرآنی گفته ایم بشروح
و اگر افتاب در حد برج باشد ان مولود شجاع و بزرگ
بود و لشکرهای بسیار زیر حکم او باشد چنانکه با صفا
از او حد رکند و شغل زمان و کنیزگان و جماع و
مشارت و مشغول شود و اگر در حد عطار در و شمس
بود بخلاف ان باشد که گفتیم الا آنکه سخت
نکوهید، ثبات و اگر غایب و نحس بود هر چه
گفتیم برخلاف ان باشد الا آنکه سخت نیکوید
باشد و نزد ملک میان بود و ماه جمیع تدبیر هر دو را بود

اگر صاعد و مستقیم بود مولود خداوند بجا
و عیش و لذت و شهوت ببرد و فقاء دنیا خواهد
و جمع مال کند و اگر زهر در خانه خویش باشد
یا در شرف و یاد در حد بود نیکو زیست بود و جعد
موی و نیکو منظر و شیرین و بار یک لب و گوشت
بسیار بر روی و ساق دارد و سبک روح و نیکو
خلق و خوش طبع باشد و اگر در حد زحل بود مولود
کنندم و شیرین و بزرگ چشم بود و جعد موی
و دندانهای او بر سوزیکد یکو افتاده باشد و منظر
با هیبت دارد و چشم او هر دو یکد یکد غانده برکت
رلون و شک و لیکن خداوند عشق و دوستی
عظیم بود با امانت و عهد نیکو باشد و عذر و خیانت
و صبر بود و اگر در حد مشتری بود معتدل
مزاج بود و شیرین قامت و خوش لقا و جسمه ساء
بزرگ دارد و حد که کوچک و موی سبک دارد
و لیس جعد روی او بیرون آمده بود و نیت
بزرگ دارد و خیر و نیکو خلق بود و بطبع راست

کوی و عادل و بال اعتقاد باشد چون ملائکه
و اگر زهر هابط باشد و راجع و بند طالب
از آنچه گفتیم بقدر بلای زهر بکاهد و ساء
ششم تدبیر عطار در بود و او برادر کوچک
مشتری است چنانکه زهر خواهر مرخت و قمر
که خواهر زحل است و افتاب بذر اشیانست پس
اگر عطار در صاعد بود در هر دو فلک و مستقیم
و صالح الحال بود در حد خویش و در برج خویش
مولود نیرت و نین دل و نیکو ذهن باشد و همی
و خاطری نیکو دارند و اگر در حد زحل باشد مولود
بار یک نظر باشد و در کارها خوض کند و بغور
آن برسد و فکر عظیم دارد اما زبان او سنگی
بود و بیان جنی هادشوارتر تواند کرد و عبادتی
دستخوار دارد و اگر عطار در حد مشتری بود
مولود راحت بر کار دین بود و خداوند و رع
و احکام شرعی بود و قاهر معروف و نهی منکر کند
و پیوسته وصف حق و بیان اخراج کند و اگر در حد

مرخ بود مولود مناظر کن و خصوصیت که باشند
وزبان آورد و جدل حری و جنگ دوست دارد
و حاضر جواب بود و بسیار دلیل خطا آورد و از آن
باز گردد و باشد که شاعر یا خطیب و یا قاضی بود
و اگر عطار در حد زهر بود مولود وصف
دنیا و نکوئی آن کند و سرود گوید و خداوند شعر
و مطبوعی باشد و اگر عطار بد حال
و حین و هابط و یا محرق یا راجع مولود خاموش
باشد یا گنگ یا کند خاطر یا بهوش بود و سگ
هفتم بد بر قریب باشد و اگر قرار نخست بر ع
باشد یا در خانه یا در شرف خویش باشد یا در وجه
مثلثه خویش مولود همیشه خصلتهای نیک
اذاسته بود و اگر حد عطار بود مولود نیکو شکل
و نیکو خلق و نیکو رای باشد اما انهم کارها زود
بر گردد و معلول بود و تحریک و ساعد مرئوس
و اگر در حد رحل بود مولود نیکو رای و ثابت
عقل بود در کار بی که استند کند تا با تمام نرسد

دک

چیزی دیگر روی نیاورد و اگر در حد زهر
بود اگر مولود مر باشد بظاهر شکل بر آن دازد
و بیاطن بر شکل و طبع مادگان بود
و اگر مولود مانده بود بظاهر شکل نازگان دازد
و بیاطن بر شکل و طبع زن بود و اگر در حد
مرخ باشد ظاهر مولود شکل عامیان دارد و بر همان
و باطن او باطن خواص باشد و نیکو مذمت بود
و اگر در حد شری بود مولود معنوی صفت
و شکل باشد در کار دنیا و آخرت و اگر مولود
بزیاد نیکو حال باشد و بزیاد و اگر دیگر باند
باز حال افتد و بد حال بود مولود در حال
بد باشد و اگر بزیاد ممکن باشد که ببرد و ببرد
و کم افتد که ببرد پس اگر نیکو حال بود و بد
باز شری گذارد و در ماه هفتم مولود بزیاد
و سعادت یابد و اگر ممکن شدی بنیاد آدی
و صورت او در بابت روز تمام شدی هرگز در روز
در شک مادر نبودی و اگر توانستی که بیای ماه

تمام شدی دو ماه در شکم مادر بودی و فی الحال
 بر سر مولودان گذرد که در سقط النطفه بود
 و این است که پیغمبر ما محمد مصطفی صلی
 الله علیه و سلم گفت که السعید من سعدت فی
 بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه و لیکن
 در وقت زادن گرفتن طالع مولود هم اصلی
 است تمام فیما فی قانون خوانند و از هر آنکه سقط
 النطفه بدست آوردن دشوار بود این قانون
 را بکار گیرند و نگاه بآن حکم کنند و این

کفایت و الله	کفایت و
اعلم بالصواب	الله اعلم
والله المرجع	بالصواب
والمناصب	ب و الی
وصلی الله علی محمد	المناصب
وآله اجمعین	و صلی الله علی
	و آله اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم
 خلاصه رساله یازدهم از قسم دیگر از طبع
 در آنکه مردم عالم کو چک انداز جمله بخواه و بیا
 که معروف است باخوان الصفا بدانکه این
 رساله جامی دیگر گفته است و از اینجا تکرار میکند
 و ما خواستیم که آن را باز گویم و از آنکه ما را
 بود چه بخوبی حکمی درین رساله بیاوردیم چون
 مردم مایل کردند از جهت محسوسات و معقولات
 در عالم فعلی هیچ چیزی را نیافتیم که در ترکیب
 و در صفات جوهری مانند انسان بود و هم چنین
 در عالم علوی که عالم نظام و نسق است نگاه کردند
 هوا اثری که اینجا دیدند در انسان مانند آن دیدند
 تخت نباتد خویش نگاه کردند که آن جنب حیوانی
 است بعضی از این حیوان را دیدند که ایشانرا هیچ
 سعه نبود الا خوردن و مضی و جماع کردن
 چون شیرین و خرم و در خوشی و مانند خوشی
 همان معنی دیدند و همچنین در سلسله و حقیقت گرفتن

از بیان این در عالم میباید در انشا
 بدست

و کوهها و در زمین چون غلت و ذراج و دیگر مقلد
 جمله در مردم دیدند چون شور و عرق و تلخی
 بول و مغز و میان استخوان و آنچه بدین مانند
 و در اقلیمها و شهرها و دکانها نگاه کردند جمله
 در مردم دیدند اقلیم چون تن مردم و پیشه کاران
 چون قوتهای اندر روی و چون هر چه در زمین
 بود در مردم یافتند نظر در افلاک و کواکب
 کردند جمله چون نهاد مردم یافتند چنانکه در رساله
 العالم انسان کبیر یاد کردیم که بتکرار حاجت
 نیست پس این عالم چون انسانی یافتند و هر چه
 در آن بود در انسان معاینه بود و هر یکی از فوق
 بود که در ایشان بدید آمد بود پس در جلالت
 و جان نگاه کردند که از ایشان چه فعل میآید مثلا
 طائی یافتند معاینه حیوانی که مرن را زین است
 اثر آن جان انسان را یافتند که در آن همه تصرف
 میکرد در فلک و نفس و عقل همان دیدند
 هر فعل و وضعی تعالیه و وضعی دیگر گفتند

الانسان عالم صغير والعالم انسان کبیر

والله اعلم

بالصواب

واليه المرجع

والمآب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خلاصه رساله دوازدهم از قسم دوم الطبیعیات
در احوال نفس بعد از مرگ تجلی و تکلیف و تکلیف
معروف است باحوال الصفتا بدانکه حال نفس مردم و

تن مردم راست چون چنین در جسم مازد که اگر چنین
در شکم مازد در تربیت یافته باشد و اعضای او چون
دست و پای و حواس او چون سمع و بصر و شمع و ذوق
و لمس حله درست باشد و نقصان ندان راه یافته
بود چون از شکم مازد بر بدن آید هر چه نعمت
دنیا و لذت و شهوت و مراد بیاورد و همچنین اگر نفس
انسانی ریاضت یابد و از طریق محسوسات با اولیا
رسد و انرا اولیا بمعقولات رسد و چنین ها از جهت
ریاضت در یابد و از هندسیات و حکونکی نماید
عالم بداند و از تصور معقولات جوهر فلکی را در یابد
و از جوهر فلکی نزد بانی سازد تا عالم الهی رسد
و مبدأ اولی و افرین کار مه را بداند و چون
بنیادی که او را بطریق سیاست تدبیری کند خراب

انسان عالم غایب مخلوق کرده بدست
باید شناخت اینست

شود بسببی از سببها این نفس سوای عالم علوی
شود و بمنزل افلاک لایق و مستحق گردد و چون
بداند که بدن او در خاک خواهد ماند و نفس
او جدا خواهد شد در تیار داشت بدن و بودن
با بدن الا جهل نباشد و نفس هرگاه که بعالی میرسد
و معاد برورش یافت و جای جاویدی خیرتر باشد
او را از بدن کراهت آید و باز صفت او باز در
خواهد پس اگر چنین در شکم مازد بسببی از سببها
ناقص شود مانند کنکی و کوری و مغلوحی و بی
دستی و بی باشی چون از شکم مازد بر بدن آید
او را هیچ مراد ندارد و ذلیل باشد و محتاج دیگر
آن شود و از شهوتها بخوار و ضعیف او نباشد
و از همه مرادها الا حق غم او نبود هم چنین
نفس زید و عمر و چون آنچه زاد معاد است از علم
و فضائل و شناختن نفس و افلاک بطریق
برهان بدست آورده نباشد و همه روزگار در
غفلت بسر دهد بود و اعتقاد او بر وفق حکمت

و شریف بوده باشند جا و دان در عالم سفلی که درخت
نماند و بیدن او از میان ماند و او را توانا می شدند
با سمان و سموات نباشد و در هوا و زمین نماند
و هرگاه که نهند سموات کنند پیشتر تا هوا نتواند
شدن و گاه در فروخ اثر نماند و گاه در فروخ
زمین و گاه در زمین مازده ارضی و در غنای بزرگ
نماند و همچنانکه غذاء بن طعام است اگر بن غذا نکند
افعال او ساقط شود و از رفعت و کبریت و آمیزش
و اموری بیدن باز نماند و همچنانکه غنای جهان علت است که
اگر دانش بعدی خویش نکرده باشد و بخیر و بد
نیافته و زاد آخرت بدست نیاورده از زمین سموات
که بهشت جا و نیاست و از رسیدن نفس کمالی
و عقل کل و ذات واجب الوجود که اصل مقصود
است باز نماند و هیچ مراد نرهد و نیاست آن کس که
که زاد معاد بدست آورده نباشد و غافل بود از آنچه
باز گشت وی بدست همچنان بود که قومی بفرست
افتاده باشند از ملک شهر و شهری دیگر شده اند

تجارت تمام با بدست آرند و بخانه باز نمانند و میراد
دل بتبعم و تمتع و عیش مشغول شوند و ازین
قوم بعضی تجارت مشغول شوند و طلب سیم ^{خود} اند
کنند و بعضی بپاشا و عیالیب آن شهر و آنجند
باشند از عیالیب که در مردمان آن شهر موجود
بود از رفعت و نهادن آن مشغول شوند و بعضی
بطلال میگردند و هیچ چیز نمیپند و زند تا ماند سفر
در آن شود و از حد میگذرد پس پادشاه آن شهر
قوم را گویند از شهر من بیرون شوید تا که قوم
درانید و همچون شما خط خویش را بکشید و غنایت
لایب این جمله بداند و بعضی بازار و بعضی باغ
و بعضی سوار و بعضی بیاده و صحرایا یا بان
دستخوار در پیش باشند از سنت و عمار و هیچ
اذاذی در آن راه نباشد و از آب و سایه و نیری
خالی بود پس آنان که سوار باشند و زاد را اند
باستظها و بار کبر و زاد و خدمت آسانی بروند
و بیایان را ببرند و بشهر خویش رسند و به عمر

دور فاهیت و فراغت می باشند و آنان که بیاده
باشند و قدری وزاد دارند درین صحرا و بیابان
افتند با محنتی تمام و مشقتی مدام آن بیابان و کاهی
برند و هرگاه که قوت کم شود از آن زاد بکار می برند
تا عاقبت هزار شواری و سختی بشهر خویش
رسند و بعد از آن در آن شهر عیش میکنند
و نظایر آن محنتان که از عمل و تجارت مایهها
اندوخته باشند میکنند و خنجر میزنند که خنجر را
همچنان کار نکردیم تا ما را نیز مضیبت و خط حاصل بود
اما آنها که زاد ندارند و راهله و بطل باشند بی
شناخت بدان بیابان میروند و آنید از شهر و بیابان
که بی زاد بشهر خود باز نوازند چون لختی بر میزند
شوند و کمر سنگی برایشان غالب شود و قوت ندارند
از نهیب جان و سختی کمر و تابش افتاب و هول
تا یکی شب و سربازان کردند و بشهر پادشاه باز آیند
چون دین شهر آیند آن خانه که ایشان داشته باشند
و آن دکانها هر یکی را باز رکانان و غلامان گرفته باشند

که تجار و عمل کردن بدان شهر آمدن باشند عاجز نمایند
و هیچ چاره نداشتند الا مزدوری کردن پس اگر
در میان این بطلان کسی باشد که روزی یا وقتی
از آن عاملان و باز رکانان که او را کار فرموده باشند
بعمل دست و صنعت چیزی اموخته باشند و یا
سختی شنیده بدست آن عمل میکند و بدان مشغول
شود چون زرگری و ماسندان و آن که سختی شنیده
باشد لیکن کهن روز و باز میگوید چون هنگامه
کری و فضا را خورای و در یونیم بدعا پس کساف
که این قدر نیز بدست نیاروی باشند و بیاموخته
ایشان از جامههای خالی و بر زکری و مانند این در بایند
پوشیدن و رخت باز رکانی از خانه بیکان و از کلبه
خانه باید بردن و بقوتی قناعت کردن تا آنکه
این جامه بدزد و بر همه مانند پس اگر اتفاق افتد
و جامه دیگر آن بهر خالی بدست تواند آوردن
آن غنیعتی عظیم داند و بدان شکر بسیار کند و
باری دیگر میکشد و خواری و عدالت می بیند

وسپیل میخورد از آنکه آنکس که خال و شاگرد کلکا
نبرد کیند و بعضی وقت او را بر بخاند یا بکاری کند
تا زرد بدهد یا سبیل زرد پس اگر جامه خالی و ملاتند
ان بدست نتواند آوردن ضرورت او را در کتفها
باید خفت و بدو یوزم لقمه خنک باید آورد و یوزی
کردن و زده زدن چنانکه پیشه بظالان و عیاران
باشد پس اگر او را در دزدی بگیرند و بکشند یا
خاک بر او بپاشند و از هیچ نام و نشان نماند و باطل
کتاب گویند اگر خوانند این کتاب اوصاف بدهد
او را در زاد معاد و چگونگی دنیا و آخرت و بازگشتن
بعالم ملکوت همین مثال بسو باشد و من هر از این
مثال بدست نتوانستم آوردن خاصه
و برده همه و هر کس که کتاب محل الحکمه خوانده باشد
و این کتاب بیایسی بخواند او را معافند و محقق
شود که پیشتر آنچه من گفته ام در کتاب محل نیست
و ناچار باشد شرح این کتاب باز گفتن بداند که آن
شهر که این قوم از وی تجارت بیرون آمده اند عالم

ملکوت و آن شهر دیگر که در وی تجارت کردند
عالم سفلی است و خانه ها و دکانها که گفتند
مردم است و مردم آن شهر حیوان و نبات و معادن
و پادشاه آن شهر طبیعت است و عناصر و آنچه
بازرگانان و عاملان اند و خند مثال باز دکانان
نهد از بی عمل و عاملان از بی کافش و عامل
بی عمل و مثال عاملان که عمل بادشاه کرده باشند
چون عالم عامل و مثال انگاری که بطل بودند چون
بناب و قضای و خنای و صنایع و کاردی و آنکه از
دنیا جز خوردن و خفتن و جماع کردن ندانند و پادشاه
پادشاه که از شهر بیرون روند نادیده آن دکانند
چون مرگ و قتل و مثال صحرا و بیابان که زهره بر
و این مثال سوالان عالمان عامل و خدمتکاران
نیکی اند و خسته و سبب چون علم از فوق بیفعل آورده
مثال بنیادگان که اندکی زاد دارند چون کسانی
که عبادت کنند و علم ندانند و زاد ایشان و عارفان
بخندای تعالی بودند مثال بظالان و بیاد و بیرون

آمزد مثال زادی بی علی است و مثال بی اسپی
 بی علی و سرها و کرها و حوا و بیابان کوه نه هر یک کوه
 اخیر و بان کشتن ایشان مثال اوراق معطله که عالم
 علوی راه نبرند و مثال رکانها که دیگران گرفته
 باشند و خان و خانههای ایشان بن آدمی و صورت
 از واهب صورتی بن دیگری پیوسته باشد و اق
 به هیچ چیز مشغول نتواند شدن و جاههای عالی چون
 طلب ماده کردن و پیوستن بماده جزئی و کاهوی
 و وحشی و ددی و دریدن جامه چون مردن و خوراک
 و دیگر جامه طلبیدن بماده و وحشی و ددی پیوستن
 و اگر اتفاق افتد و مثال آنکه جامه نیاید و بکلی
 خفتن رود چون پیوستن بماده کسی و کرکی دین
 کردن چون حال سگ و ما شد آن و مثال
 دزدی و راهزنی و پیوستن بماده سازی و کرکی
 و کرکی و شیرینی و مثال کشتن و اوختن چون انکس
 که از شکر و عسل و لایه نمایی کشته شده باشد ناچار
 بمرگ پیوندد و با خالت یکی شود یا انکس اتفاق افتد

و ان کار کجا شود و مثال کسانی که از باز رکانان
 و غاملان چیزی امیخته باشند چون کسی که ان
 نیکی اندکی کرده باشد ولیکن نه علمی دارد و نه علمی
 کرده باشند و هنگامه گرفتن ایشان مثال
 ایشان بر روی زمین چون شیاطین و اوراق
 تنه کازان و فاسده و این کمتر اشراف است
 بر طریق الحال و الا در معاد جهال و اشرار منتهی
 و سخنها که دین مدخل یازد شاید کردند

این قدر کفایت	و الله اعلم
بالبصواب	والیه المرجع
والمآب	

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 خلاصه رساله سیزدهم از قسم دوم از طبیعیات
 بیان طاقت داشتن دانش با جمیع کردن علمها از جمله
 بخواه و بلیت رساله که معروف است باطل الفنا دین رساله
 مقصود ما آنست از جمع کردن علمها که باز غایم
 که طاقت آدمی تا چند بود از علو بحسب فهم او
 تواند بودن و کدام علوم بود که آدمی طاقت آن
 ندارد و بتواند حقیقت آن شناختن اولی
 گویم درست شده است در رساله ها مقدم که
 انسان مرکب است از تن و جان تن از عالم سفلی
 و جان از عالم علوی و طالب جان کنیم که تن
 و آنچه بر زمینست سخت مختصرت در جنب سموات
 و عالم نسوق نظام و کس باشد که او را در خواندن
 این رساله صیحت حاصل شود ولیکن راست
 باید گفت خاصه در برهان پس گویم عاقل
 چون نظر کند در خویش و حواس خسته بیند شرک
 و قوت های دیگر که در دل و جگر و قاع است بدانند

در بیان ادراک عقل و تقورات عقل

که جسد از جمله حواس طاقت هر چیزی ندارد
 که بیند چون نماز پیشین در آید اقبال نتواند
 دیدن و هم چنین ذر که در هوا کمر میگردد نتواند
 دیدن و همچنین سبب انکه اقبال را نتواند دیدن
 از غلبه روشنی باشد و ذر را از کوچکی اما
 آنچه میان این هر دو باشد نتواند دیدن
 چون نور کواکب و آتش و چراغ و از شبه کواکب
 و آنچه سخت بزرگ باشد در نتواند یافت و
 همچنین مع که او طاقت ضاعقه ندارد و
 اوزها بسیار نتواند شنیدن یکی از بلند
 چون ضاعقه و یکی از آهسته که چون اوز پای
 بود و هر چه متوسط بود میان این و آن شود و
 و در یابد و غایت آن بدانند و همچنین ذوق
 که در چیزی دارد و چون حرارت تمیز میان
 عسل و سرکه نتواند کردن پس حرارت متخلخل شود
 و توسط با ناید هم شیرینی عسل در یابد و هم
 ترشی سرکه و شتم چون در بویایی یا کندگی غلبه

عظیم بنید هیچ چیز نتواند کردن و آلت وی
برایان شود و همچنین عقل انسان توسط علمها
و ادراکات یافتن چنانکه اگر عالمی در هر عمر خویش
خواهد که حقیقت مجرد که در هوا یا بر فلک است
بماند نتواند دانستن و همچنین سیاهی که بر روی
ماه است و دانستن آن که از ده هزار سال یا از صدین
عالم چه قوم بوده اند و چه فعل کرده اند و از امور تا
نجاه هزار سال چگونه خواهد بود چنانکه عاقل آن را
ببرهان در باشد نتواند بودن یکی آنچه میان
این زمانها باشند از قرائنهای کوچک که بهر دست سال
باشد یا بهر سی سال چون صغری و وسطی
و کبری و عطوف و بیشتر ازین در نتواند یافتن و آنچه
هفت هزار سال و کمتر و بیشتر باشد از قرائنها
شاید دانستن ولیکن برهان در آن سخن گفتن
شعور باشد و همچنین ذات واجب الوجود که از
جلالت وی عقل ندو و راه نیابد و بوی محیط نتواند
شدن و پنداری که ذات واجب الوجود از روشنی

و ظاهری که هست که از ادراکی شایسته یافت و همچنین
عقل مجرد که صورتی جز از ماده است چنانکه هست
در نیابد اگر چه برهان از عقده مات عقل درست
کند و آنچه ما در نتوانیم یافتن مانند آن حیوانی
بود که در بحر است که نه ما از کمال ایشان آگاهی
داریم و نه ایشان از ما اگر چه بسیار عجایب بگردین
اما آنچه نادیده بود بیشتر باشند و همچنین ارجح
و چگونگی ملکوت سموات چنانکه ایشان اند و بدان
کمال در دانستن پس ما از ادراک طریق آنست که
آنچه بدست انداز محسوسات و معقولات بران
شکر حق تعالی و بدینکه نتوانیم بمعقول و محسوس
درست نتوانیم کردن افتد با نبیاء مرسل کنیم تا کار
دنیاوی ما از آستانه بود و احوال آخرت نظام باشد
هذا حق و ما میگوئیم که عقل از هیچ چیزی عاجز
نست از آنکه هر چه تحت وی است ملک اوست
و او بر هر ملک خویش محیط باشد البته و آنچه
فوق ویست چون ذات باری تعالی اگر از شناختن

حقیقت باری عاجز آید نه از عجز عقل باشد از حقایق
باری تعالی بود و آنچه در تصرف عقل و نفس
است هم ملوک انسان و انسان مالک
هم چنانکه در کتب حکمی انرا درست کرده اند چنان
اما آنچه عقل اکنون در نمی تواند یافت از حجاب
و منع جسم است نه از عجز و کمبود عقل اکنون
در نمی تواند یافت از حجاب و منع جسم است و آنچه
ما را معلوم میشود از معقولات از آنچه عقل داند
از صدیکی نیست از آنکه عقل بداند آنچه هست و آنچه
خواهد بود در عالم است و اگر درین شاک باشد پس
شرف ارواح بر اجساد نباشد اما آنچه در می یابیم
از معقولات آنست که بسیار از محسوسات
بوی رسیده ایم و از ریاضت ما تدنوی باقی
ساخته و انرا بدانشسته و دلیل برین نفس غنی نفس
گاهن که هر چیزی که از وی پرسند انرا بگویند
بی آنکه تن و حواس او داند که چه میگوید و گاهن
دیوانه چون حدیث کند درین حال حواس ایشان

هیچ بجای نبود و موانع ایشان نه عقل ملک روی
بیدن دارند و بر سبیل سیاست تدبیر بدن
میکند و ملک روی بعالم ملکوت دارد و بر کائنات
جمله واقف است و آن قدر که مردم طاقت آن
ندارد بدان روی که تدبیر بدن میکند میدهد
تا زبان ترجمه آن میکند و اگر حواس مانع معقولات
نبودی عقل مجرد و ملکوت و واجب الوجود
آنچه یاد کردیم چنانکه هست ملک طرفه العین
بدیدی مع هذا که خود می بیند و چون یکی بیند
دلیل نکند که هیچکس نمی بیند چه بسیار عاقل
هست که آنچه یاد کرده شد هر می بیند چنانکه
صورتی در آینه و چنانکه جسم زید و عمرو را
بیند بلکه روشن تر و اخلاص این مسئله آنست
که چون زید میگوید که من احوال ملکوت میدانم
عمرو انکار میکند گویند چگونه میدانم که من
نمیدانم و زید مسکین ماند و خسته شود از انکار
او تواند دید و نماند و باشد از عجز ملک انکار عمرو

معالی می تواند کردن تا او بداند که زید میکند
 و دلیل بر آن که عقل کل موجودات را می داند
 آنست که عقل جوهری بسیط است و افلاک
 و مجرد و آنچه گفته اند که عقل از آن عاجز است
 جمله مرکب است و این مرکب بدان بسیط قائم است
 نه بسیط مرکب پس مرکب عاجز است از شناختن
 بسیط نه بسیط از شناختن مرکب و مثال
 آن این گوید چنانست که زید بنیاد خانه دهد از
 مهر شفقت بر عمر و در آن خانه زیر زمینها و نهان
 خانه ها کند و بر دیوارها نقشها زیاده نیاورد
 و سکار داند که عمر و هنوز بدان خانه رسیده بیک
 صفت که از زید شنیده باشد زید را میگوید
 تواند بی که آن نهان خانه ها و نقشها و بنیادین
 خانه چیست پس چون عقل بنیاد خانه عالم نهاده باشد
 و بنیاد وجود چگونه شاید گفت که عقل غنی داند و
 حقیقت آنست که عیبی که در حواس است بر عقل
 ننهد و چون گفتند که اگر جان شقی باشد رفتن

او پیشتر تا زید فلک قمر نباشد پس اگر مجرد است
 و اگر عجایب دریا است هم از او پوشیده خواهد
 بودن و اگر سفید است چون بر افلاک و ماورایها
 رسیده مجرد و ملکوت و آنچه هست از پوشیده
 نخواهد شدن و این مطلق برهان ضروری
 است پس چون جان بعد از مفارقت بدن عالم
 میشود بچنین چیزها و مانند آن و لزوم کردنی
 تواند دانستن آن از منع بدن است نه از عقل
 است و این قیاس درست است پس عقل جمعه
 موجودات عالم است این قدر کفایت و جیت

در جواب این محال

و الله اعلم

بالصواب

م

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 خلاصه رساله چهاردهم از قسم دوم از طبعا
 در حکمت مرآت و حیران از جمله بیخا و بلیت رساله
 که معروفست باخوان الصفا چون مردم نظر در
 علوم علوی و غیر آن و محسوسات را از طریق
 حس و اولیات را از طریق عقل بدست آوردند بعالم
 عقل جز دادند تخت جبری باید که نفس خویش را
 بشناسد و در کتسایها و حکمی و منطقی یاد کرده
 ایم که مباحث در علو و برز و جبه باشد یکی آنکه این
 چیز خود هست یا نیست دوم آنکه چون درست شد
 که هست بداند که آن چیز چه چیز است سوم آنکه
 چند چیز است چهارم آنکه کدام چیز است پنجم
 آنکه چگونه است ششم آنکه کجاست هفتم آنکه
 کی باشد هشتم آنکه چرا هست نهم آنکه از هر چه
 است یعنی که چه کار را شاید پس باید که ما
 تخت بدینیم و از احوال نفس پرسیم بدین سوطا
 نرکانه و کوئیم نفس هست یا نیست و برستی او نکا

در بیان حقایق انسانی و ملک

نشانید کرد با چندین آثار و عجایب که از وی
 بدین می آید و آنکه گفتیم حیدات کوئیم او را
 جزو نیست الا بمعنی و جزو بخان بود که جزو
 اجسام و ما چون جزو گفتیم حس این لفظ عباد
 دیگر نداند الا باره کردن چنانکه از یکدیگر جدا
 شود ولیکن عقل درست کند برهان که در قوتها
 طبیعی چیزهاست که متجزی اند ولیکن از یکدیگر جدا
 نیستند چنانکه نور را فطرت و آتش و چراغ و قوت
 سمع و بصر و قوتهای اندر روی چون قوت جاذبه
 و قاضیه و دافعه و مانند آن قوتها که این هر یک
 بنفس خویش جزوی اند ولیکن متجزی نیستند
 و چنانکه قوت در جنها ادویه که کوئیم فلان
 کار بود و در چه گرام است و بسم درجه خشک
 است و آن درجات اگر چه در یک باره کارو
 باشد که وزن اولی درم باشد یا پیشتر یا
 کمتر این قوت که دوست طبعی است و از تجزیه
 نباشد و از جزی ما لا تجزیه همچنان باشد و این را

برهان بسیا است چون حرارت در آتش و آفتاب
 و نور کواکب پس جزو و چندین نفس زید و عمرو
 باشد بخدا کردن از یکدیگر و اگر کسی اندیشه
 کند که اگر چنین است زید را از دانش خویش
 چه فایده است که فردا بعد از مفارقت بدن بذات
 عمر و جاه و در خواهد امخت و آن خطا باشد چه
 اگر در حق اجسام روا باشد که قوتها که آتش یا حرارت
 آفتاب یا هوا از ایشان جدا کند یا نکر ایشان
 را تسیری نیست با یکدیگر نیامیزند مثلا چون
 چوب که در آتش او را بسوزند و رطوبت و دهنت
 و پوست از یکدیگر جدا شوند و با یکدیگر در نیامیزند
 و چون در حق اجساد این معنی روا باشد در حق
 ارواح اولیتر باشد و ما خودی بینم که در عالم
 علوی نورها کواکب هر هستند و از یکدیگر
 جدا اند و هر یکی طبیعی اند و هیچ با یکدیگر در نمی
 آمیزند و چون در حق اجسام این معنی روا باشد
 در حق ارواح اولیتر باشد و ما خودی بینم و این

انطباق خاصه

نوشت اما آنچه گفتیم که چه چیز است جوهری
 بسیط است معقول چنانکه بموضعها دیگر در
 که جسم و آنچه گفتیم کدام چیز است آن چیز نیست
 که بخاصیت خویش جنس را نوع میگرداند بداند
 حیوان تا گویا را گویا میگرداند و آنچه گفتیم چگونه
 است چگونه اوصاف خاص او باشد چون
 نورانی و حیوان و علم و آنچه چیزها متضادند
 و بعد دیگری بود و اشارت عقل بوی شاید کرد
 و در موضع نبود و ذات و بوی و وزن و طول
 و عرض و عمق ندارد و در هیچ چیز جای ندارد
 و آنچه گفتیم کجاست در سالها دیگر گفتیم
 که جای در زمین و فلک باشد و جوهر بسیط
 و رای فلکست و چون منقسم نیست و بدین فلک
 و زمین است پس زمین و افلاک در وی آید نه
 وی در زمین و افلاک باشد مثلاً زمین
 وجود که مورد در زمین جای دارد نه زمین وجود
 و گویید زمین در هوای جای دارد نه هوا در

زمین و در مثالها روحانی گوئیم حیوانی در هواست
و نور آفتاب گرم وی برآمده باشد و او از حرارت
آفتاب زنده است چه اگر حرارت آفتاب نبود
وجود حیوان نبود و هر حرارتی غریبی که این
حیوان را از وقوع آفتاب پس قوت غلبه است
حیوان را و این مرغ را و نور آفتاب که در این حیوان
درآمده است پس بگویند آفتاب در مرغ جای
دارد بلی گویند مرغ در نور آفتاب جای دارد
پس جای گیر مرغ است نه نور آفتاب و زمین در جنب
فرض کل و عقل کل کمتر از است که مرغ در جنب
نور آفتاب پس اعتبار بر جای نفس چنین تصور
شاید کردن اما آنکه گفتیم که باشد هرگاه که خارج
معتدل که است وی باشد بر پدید آید از گاه او
باشد و آنچه گفتیم جهات سیاست و تدبیر کردن
را و پروردگار آلت خویش را بدین آید از عقل
فعال و از واجب الوجود دائم فیض علم و حکمت
بوی روانست پس چون عقل و است که واجب الوجود

از حکمت خود روان داشت که چون عقل را توانست
افزاید که خیر محض باشد و نیافرید نزل حکمت
باشد نیافرید عقل نیز نفس را بوجود آورد و بوی
فیض حکمت و خیرات پیوسته کرد تا علمها از وی
بدین آید چون جسم مطلق و افلاک و کواکب
و عناصر و نبات و معادن و حیوان ناطق پس
از بهر این کار هست و لذا آنکه چرا از پس پیوستن
مفایقت میکند که فعل حکیم خیر محض باشد و در
مردن هیچ چیز نیست بدانند که مردن مردم هضم
چنانست که زادن طفل از آنکه چون طفل در شکم
مادر نه ماه شود و ترتیب او درست و قوی
گردد اگر بیرون نیاید فساد او باشد و صلاح
او در است که بیرون آید از آنکه بسیار در چه درین
و هوا و نسیم و شفاع آفتاب و طعامهای خوش
بهتر از شکم مادر و تنگی و ناخوشی غذا پس
بیرون آمدن او از شکم مادر غیر است و بودن
او اینجا فساد است پس خیر در بیرون آمدن او است

ما در هچنین حال نفس مردم که خیر او و راحت او
 و پادشاهی او در مفارقت جسم است نزد
 انضال بحکم که جسم او را دو زحمت و
 افلاک و نفس و عقل او را بهشت پس بودند در
 بهشت او را بهشت از بودن دوزخ و برهان معلوم
 است که نازدن جان مردم تن است و مردم تن نازدن
 جانست و هچنانکه چنین در شکم مادر نرماه بودن
 و چون نرماه بدن بکشد بیرون آید و از خوردن
 و پوشیدن و امواتن و سخن گفتن تنگ کند جان
 انسان چون کام شد و از تن مفارقت کرد چه چشم
 نباشد و بهمکی خویش هر دو جهان بیند و نیز دیک
 ما در و پذیر خویش که نفس و عقل اند باز شود و ان
 فیض باری تعالی فایده گیرد پس مردن حکمت
 و بداند که نفوس کودکان عاقل اند بقوت
 و نفوس بالغان و نفوس بالغان عاقلند بفعل
 و نفوس عاقلان عالمند بقوت و نفوس عالمان
 عالمند بفعل و نفوس عالمان حکمند بقوت و نفوس حکما

عالمند بفعل و نفوس حکمان که حکمند بفعل و
 اند بقوت و از قوت بفعل آنکه آید که مفارقت
 حد کنند از آنکه ملکی در هیولی نشانند کردن
 پس عاقل را هچنین مقدّمات معلوم شوند که مردن
 تن زادن جانست و زادن جان مردن تنست
 و زدن کافی تن مردن جانست

والله اعلم
 الصواب

والیه المرجع والمآب

(Faint marginal notes in Persian script)

بسم الله الرحمن الرحيم
خلاصه رساله بانزد هم از قسم دوم از طبیعتا
در بیان الام و لذت از جمله بچاه و لذت رساله
که معروف است بسیار از عاقلان و نیر و گان
هستند که در مردن تن ایشان را کراهت می باشد
و با این همه که میدادند که راحت جا و ذانی و حیوان
همیشه جای دیگر است و در حیوان حیوانی هیچ
صلاحی نیست و عاقلان را این معنی از فوق نفس
است و مثلاً این عاقلان که او را این کراهت باشد
مثال آن کودک باشد که پدر او را بکتاب دهد
و بعلم سپارد که بخندین مده باید که او را هر چه
ندیمی پادشاه را بکار آید بیاموزی و آنچه ای
علی و بدین بر روی املا که تا استاد شود پس
کودک از بجز خوشی بازی و نشاط کردن و آنکه
که بر روی پنج آموختن باشد هر روز معلم را ملاقات
میکند و بنهان از خانه طوایف آورد از بجهت
معلم معشوقه های نیکو روی طلب میکند از آنکه بنید

که معلم را بیدان میلک تا بیدان مشغول
کودک و کودک را بر حصول خواندن علم صداع
نمایند پس چون کودک همه روز این حال بر معلم
بنید و نیز بران خوردن و جماع کردن و بازی
مشغول شود و بران خوی کند و مدتی برین بگذرد
پس از بسیاری خوردن و مباحثه کردن معلم
در بخور شود و بر بستر مرت افتد و کودک داند
که او را جای دیگر نیست و مرجع او ناچار باز خانه
مماذر و پذیرا باشد در آن حال که معلم بیمار شود
او در کار خویش تنگ دست از بیم و شرم پذیر چنان
خواهد که معلم ببرد تا او از تنگ نادانی و شرم
پذیرد و بجهت میچیز معلم حواس پنجگانه اند و کودک
نفس ناطقه و پدر و مادر عقل کل و چیزهای لطیف
و معشوق لذت خواه دنیا پس چون نفس ناطقه
را بایند که بطریق حواس و حین مشرت که معلم
او باشد معقول است رسد و خیرات و عبارتی
کند زاد معاد را تا سفل نکرده و ناجی باشد و جی

بس هر یکس این کند ضرورت او را که اشتهای باشد
در مردن و بداند که نفس ناطقه چون خوی کند
باشهوت و غضب و از ضایع آنچه باید معلوم
نکرده باشد و احسان و نکوئی نکرده باشد
بعد از مفارقت حید اگر چنانچه او را وقت مرشدن
بعالم علوی باشد از قشور و محال خواهد که هرگز
بر آنجا نشود تا ما ذروید از اصل خود را که نفس
و عقل اند نه بدید بس گویم که هر چه در عالم هست
از مرکز خالت تا محیط کل هر چیزی را نفس خویش
لذتی و الهی هست چنانکه در خوردن آن چیزی
باشد و چون المر ولدت عبارتست که از لفظ
انسانی چند ابتداء آن حیوان کنیم و گوئیم
چیزی که المر ولدت اظا هر است حیوانت
و از هر حیوانی آنکه شریفتر و بحس و لطیفتر
از حیوان انسانیست و او مرکب از نفس و بدنی
و نفس او را لذتها باشد و هر چه در صد لذت
توید قاصد لذتها چهار است شهوانی حیوانی

و انسانی و روحانی اما شهوانی طبیعی بافتن لذتی
باشد از غذاها که موافق طبع باشد و حیوانی
حسی و نوع بود یکی لذت جماعت بوقت مراد
از محل خویش دوم شهوت و غضب که از سرشخص
باشد و آن لذت را بدین مراد غضبی است یا نحو
مای حواری بگری داد خود ستدن اما انسانی
فکرش از لذتست که بوقت در یافتن مقولات
بود و آن حقیقت معرفت چیز است و اما روحانی
ملکی از لذتست که بنفس رسد بعد از مفارقت
و عازتن و لذت و شهوت و غضب مشترک است
میان انسان و حیوان جز از نبات و همچنین حیوانی
و فکری انسانی مشترک است میان انسانی و ملکی
غیر از حیوان و ملکی روحانی خاص است این
نقشها را که از تن مفارقت کرده باشد و از بحر
صولی و ازها و با اجسام خلکس یافته است
نفوس نباتی را لذت بود و عالم نبود و بعضی المر
موت باشد و از از بحر آنکه نفوس نباتی جذیب

غذا میکند که رطوبات را جذب میکند با اصول
و ساقهای نبات و از اصول بفرع میکشد و
چون نبات این رطوبات را نیاید اجسام از خاک
شود و این حال موت او بود ولیکن او را الزام بود
نزدیک فقدان غذا چون نفوس حیوانی یعنی
نفوس نباتی از همراه این او را حلیت بنقل از
مکانی بمکانی نساخته اند و جسدی که در طلب
غذا و گر چنان از معدیان که لایق نیست در حکمت
اللهی که او را الزام بود پس آلت خفاف او را گفتند
و همچنین نفوس ملکی را لذت بود و الزام بود و لیکن
خوف و اشفاق باشد او را هم چنانکه واجب الوجود
میکوید بخلاف آن که بهیمن و هم من خشیته متفق
و حیوان غیر ناطق را الزام لذت باشد اما لذت هم
ایشان جملله حیوانی بود و انسان را هم حیوانی بود
و هم روحانی و هر لذتی که نفس انسان را ببرد
نوع بود یکی آنکه توسط تن باشد و یکی دیگر آنکه
جائز خاص بود اما آنچه توسط تن بود هفت نوع بود

اول در یافتن بحکم است و آن نیکوئی اوها
و شکله و نقش و صورت و رنگ طبیعی است
دوم بطریق سمع باشد و آن اوازها و خوش
و غنا و نغمه و مدح و ثنا بود و آنچه بدین مانند
سوء طریق دوست انطعامهای موافق
جایم از راه لیس است و آن چیزی باشد چون
نرم و درشت و تن معشوق و بچشم از راه ششم
و آنچه موافق مزاج بود واجب دماغ در آن
باشد ششم لذت جماعت و آن مباشرت
با آن کسی که دل خواهد هضم لذت
کین خواستن است از دشمن و این جملله نفس
باشد عیالنجی بدن و این لذت دو باره باشد
و قی که این مراد یافته شود دیگر وقت
که با ذرات کند مثلا در آن حال که مردم روی نیکو
بیند لذتی بجان وی رسد و این جدا باشد
و از دیگر مرایاتن جدا و این است که بهیمن و
دو ذرخ نقد است در حق انسان و این عیان

از کام یافتن و ناکامی که کام یافتن بهشت باشد
از آنکه را حق نفس می رسد و ناکامی یافتن
دوزخ از آنکه گراهیست نفس می رسد و بحقیقت
چنین است از آنکه لذت حقیقی در حق نفس نیست
که بمسوات و افلاک پیوندد که بهشت جاوید است
که در عالم خالت آن ناکامی است و از اینجا است که
همه حکما نگویند غضب و از خلق کنند و شهوت
را نگویند چنان نکند و حدیث ظهور ظاهر
نشانید کرد چه در آن سخنهاست تا گفتنی و دیگر
ایچه از د رازی که هست اینجا یاد نتوان کرد
اما از لذتها و روحانی که خاص نفس را باشد
چهار نوع است یکی آنکه چون تصور معقولات
لذتی عظیم درواند و گاه گاه در محسوسات
هم لذت یابد چنانکه بهندیس از شکل هندسی
یا کسی که بعلم فروماند باشد و چون او را نیک
معلوم شود فرجی عظیم در اوید و دوم وقت
آنکه اعتقاد نیکو معلوم کند که در خیر آخر باشد

و سوم آن وقت که از خوشتر سیر قیاسند
مبیند که عقل انرا بیستند و جهانم آنکه او را
شنا گویند بر عملی نیکو یا بر عملی صالح پس
بر صنعت در روی باشد چون نبی یا نبوت
و شاعری کامل را عبارت نیکو و شعر بکمالی و ما
گوئیم در عالم لذت و الم و دواست یکی تن را و
یکی جان را ایچه تضییع تنست مطعوی است
و مشربی و لبو می که آن بادی است و مملو
است که اگر چه بظاهر لذتی غیر ساند محال
آن یا خونت یا بخار است و مسمومی که آن
عبارت است که از جانی بقوه ساعده می رسد
و چون باز کسلد گراهیست مردم رسد از آنکه
خوشی او منقطع شده باشد و خوشی آن بفرق
آن نیرزد و منظوری هزار باد نبی است از موی
از جهت آنکه اگر حاضی باشد عشق باشد
و اگر غایب حسرت و محنت و درد و فراق بود
دوم لذت جااست قیاس دو قسم است یکی قسم

دنیاوی باشد و آن هنرها بود علم طب و هند
و نجوم و حساب و سخاوت و شجاعت و عدل
و آنچه بدین مانند و بیک قسم دیگر آخری است
و آن رسیدن بسماوات و افلاک و ارواح و
مشاهده واجب الوجود که اگر صد هزار لذت
دنیاوی باشد هیچ برابر آن نباشد که مشاهده
از واجب الوجود باشد و بجز خواهد بود

تا ابد لا بدین عالم باشد
و هر زمانی که نخواهد عالم
خالک میدهد چنانکه ارواح و
ملائکه را باشند تا عالم بر ولادت
جان بر خیزد این باشد که نایز کورم
و اینجا آن قدر کفایت است

والله اعلم
بما یخفی
و این کتاب
متمم است

بسم الله الرحمن الرحیم
خلاصه رساله شانده مر از قسم دوم از طبع
در اختلاف لغات از جمله فجاء و بیک رساله
که معروف است بدانکه اینجار رساله بیاورد
است در اختلاف لغات و درین رساله هیچ
علمی نبود که آن را شایسته بدان خاطر بجا نماند
تا آن قدر که بحسب اقسام و طبقات نزدیک
بیاوردیم اولی کونیم که از نفس کل و قوت
همه عالم پیوسته است یکی را عالم امامان
ان هر دو قوت میخاست که پیوستن نور افتاب
بکرم هوا که در میان زمین و فلکست و قوت عالم
و رویی بعالمر ملکوتست و از نفس کل و نفس ملکی
علم بستاند و قوت عالمه تسلیم میکنند بر هر معقول
که مردم را معلوم شود قوت عالمه باشد و هر علی
که عالمه استنباط کند قوت عالمه باشد و قوت
عالمه روی بیدن دارد و این هر دو قوت است
که در شریعت کرام الکاتبین خوانند پس چون این

نویسنده و کاتب عالمه

هر دو قوت مردم پیوند و علم و عمل بدین آید
در مردم و هر یکی را از این قوتها التفاس که او
ببان الت کار تواند کردن و این التفاس خاصه
نفس انسانی را باشد و از آن است که ما چون
در نفس کنیم گوئیم نفس کمال اولست جسم طبیعی
را بدان آن خواهیم که این جسم الت خاص و نیست
پس چون علم و عمل است اکتفا را آنکه تا از قوت بفعل
آید او را الت خاص باید از زبان ترجمه آن
سازد و در ظاهر کردن نوعی از علوم از آنکه نه
هر چه عقل آن را در یابد و بیرون آن درست کند
زبان آنرا باز تواند گفت چه اگر بخین بودی در
عالم هیچ شکت نبود از آنکه عقل هرگز خطا نکند
و در نوع نکونید و لکن بدین زبان و بدین لغت
و این حروف پیشتر از آنچه عقل داند زبان شیخ
او بنویسد کرد و زبان که ترجمه آن عقل میکند
تا بدان قدرت و طاقت که دارد ترجمه آنی کند
پس این ترجمه را لغت گویند و در آن هیچ شکت نیست

که هر چه در عالم هست که نام هستی بر آن افتاده
است اما باید که ترتیب آفرینش نگاه دارد
چه فعل حق تع جدا باشد و فعل فعل او جدا نیست
بدین موجب علت عقل واجب الوجود باشد
و علت نفس عقل باشد و علت هولی نفس
باشد و علت افلاک هولی نفس باشد و علت
افلاک هولی باشد و علت کواکب نفس باشد
و علت اسطوانات افلاک بود و علت زمین
عناصر بود و علت متولدات عناصر و علت
لغات کواکب و علت نور کواکب آفتاب باشد
و اگر این انواع و اجناس بر شمریم دراز شود پس
از هرگز خال تا محیط کواکب ثابته هر معلول
عقل باشد و کواکب حق و مؤید ناطقند و نطق
کواکب نه چون نطق انسان باشد چه نطق
انسان بتجویف شش و خیم و زبان و باد و
حروف بود و نطق کواکب را ازین هیچ علت
نباشد چه مادر علم هیات درست کرده ایم که در

میان فلک تجویف نیست پس نطق ایشان ملکی
 باشد نه جمعی و گفتم که هر چه در زمین باشد
 نموداری بود از عالم علوی پس سخن لغت نمودار
 باشد و همچنین اقالیم و شهرها که هر یکی باید که
 بگوئی و فلکی و برجی منسوب باشد و اگر چه
 بعضی از مختصران دعوی کنند که احکام تجویف
 درست نیست و مادر کلیات تجویف و هیات
 برهان میدانیم چنانکه در قرائن و صفی و و طلی
 و کبری و عطی از گردش دولت و ملت و بدین آمدن
 بیغلان و پادشاهان پس اگر جزوی را از جهت
 آنکه تا با جهال جدول نباید کردن مهمل گذاریم
 کلی باری چون آفتاب رویش است و چون چنین
 بودیم بدین جهت جزوی درست شود از آنکه هیچ
 کلی نباشد پس اختلاف لغات از کواکب باشد و
 نزدیک بعضی از حکما الهی خوانست که علمهای
 لغتها و برجی فرود آمدن است چنانکه متفق اند که
 علم طب با سفلیس و فرود آمدن و علم نجوم با ارض

پس هر لغتی باید که علت آن کواکب باشد و
 جهت بسیاری آن لغتها از انصافها و ان کواکب
 باشد پس اگر والی لغت زحل باشد خاصه در اقلیم
 اول انجا غایب اعتدال باشد از
 آنکه زحل انجا سعدی بزرگست و در خانه های دیگر
 که لغتها گران بود در وقتها در حرر لغت بود و جائی
 که شری شریک وی باشد اگر چه گران بود در کوفه
 بکاهد و اگر لغتی خوش بود در خوشی بیفزاید
 و شوکت کواکب جمله برسان داند که کسی باشد
 که اصناف لغت یا طبیعت کند چون مزاج معتدل
 و سرد و تر و خشک و این جمله هم از اثر فلک بود تمام

مقدم دوم	مقدم دوم
طبیعیات از خلاصه	طبیعیات از خلاصه
کتاب اخوان الصفا	کتاب اخوان الصفا
والله اعلم	والله اعلم
المصواب	المصواب
والیه المرجع والمآب	والیه المرجع والمآب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
خلاصه رساله اول از تقسیم ستور از عقلیات بد
مبادی عقل بر رای فیثاغورس از جمله چهار یک
رساله که معرفت بدانکه مبادی چیزی باشد
 که متبدی علت آن و چگونه آن بدانند چنان در
 علمها بسیار درست شده است ولیکن بر آن
 اقرار باید کردن چه بر کونین نباشد که بر کلی
 علوم بر شخصی بدست کند و از بجز آن مبادی
 گویند که هر لفظی از آن مقدمه قیاسی باشد و بر آن
 انکار نشاند کردن که فیثاغورس حکیم اول
 کسی بود بدین دور که کتاب ساخت در علم حساب
 و جمع کرد حساب و خاصیتها و آن گفته که موجود
 بر وفق اعداد است و هر که عدد و اجناس و انواع
 و خواص حساب نشناخت اجناس و انواع موجود
 گشت و علت آن نشناخت از آن که هر علمی از
 مثالی جای روشن میشود پس گویند که حق تعالی
 هر چه بنهاد و او را بدین کرد نشانی و تلاقی نهاد

هوولی و صورت و جوهر و عرض و علت معلول
 و بسیط و مرکب و لطیف و کثیف و شفاف
 و غیر شفاف و روشن و تاریک و حرکت و سکون
 و گرم و سرد و تر و خشک و ثقیل و خفیف
 و نافع و مضر و خیر و شر و صواب و خطا و حق
 و باطل و نرم و ماده و من کل شیء خلقا و حیوان
 اما نادر چون طول و عرض و عمق و خط و سطح
 و جسم و ماضی و مستقبل و حاضر و واجب و ممکن
 و مستبعد و ریاضی و طبیعی و الهی اما ریاضی چون
 طبایع چهار گانه که حرارت و برودت و رطوبت
 و یسوت است و آتش و باد و خاک و آب و بخار
 و بلغم و صفرا و سودا و بهار و حرار و تابستان
 و زمستان و طالع و چهارم و هفتم و دهم و
 مشرق و مغرب و جنوب و شمال اما اجناسی چون
 حواس پنجگانه و بیرونی که چشم و گوش و بینی
 و ذوق و لمس است و پنج دیگر اندرونی اما احکام
 اندرونی مختلف قویست که او را حسی میزنند خوانند

یعنی جمله جسمها ظاهر در اوج شوند مانند
حوض که از هیچ جری آب در او آید و دور قوت نیست
که او را خیال کنید و او خزانة حشمت است
یعنی نگاه کارنده صورتها که حشمت است
در یابد ستون مخیله و او را کار است که جری
ازین شخصی جدا کند و با جری ازین شخص
دیگر ترکیب کند چنانکه از شخص آدمی میباشد و این
اسب ترکیب کند و شخص ای در خیال آورد که در
سر آدمی بود و تنش تن اسب چهارم و همت او و در
پایانده معنی باشد در شخص معین چنانکه بر تو
از یاد خود در یابد و دشمنی از کرات و ان قوه
و هم در جانوران بجای عقل است در انسان پنجم
حافظه است یعنی نگاه کارنده آنچه و هم در یابد
و او خزانة معالمت چنانکه خزانة
خواند صورتهاست و هر دو صفت و دشمنی که از صورت
یافته شود آن قوت انرا نگاه کارنده چنانکه شخص
که هرگز مارنده ید باشد انو بگریزد و چون او را

بگریزد و دشمنی از وی بیاید قوت حافظه آن را
نگاه دارد تا جایی که در کرات صورت را بیند آن
معنی یازد و زد یعنی دشمنی که با او همراه یاد او
دوازده خاست که مار که در پنج از صورت دشمنی
که صورت مار دارد نیک تر شد و پنجم با بیشتر از
و عشرت بر شمرده اند و گویند یکی اصل هر عدد است
است چنانکه خدای تعالی اصل همه موجودات
و چنانکه یکی واحد نیست از آنکه او را جنب نیست
همین حق تعالی را احد نباشد از آنکه او را جنب
نباشد و هم چنانکه یکی در همه عدد ها موجود است
حق تعالی با همه موجودات هست و هم چنانکه
همه اعداد بقا شوند و یکی بماند هر موجودات
بقا شوند و خدای تعالی بماند و چنانکه وجود
عدد از تکرار یکی آمد و وجود هر موجودات از اولش
خدای آمد چنانکه عدد سه اول عددی است
که سبب حائها باشد و عقل اولی سببی است
چیزهای دیگر را و چنانکه بعد دو بود و نفس بعد از

عقلت و چهارم چون هسولی و پنجم چون طبیعت
 و ششم چون جسم مطلق و هفتم چون افلاک
 و هشتم چون ارکان و نهم چون متولدات و خاندان
 نه آخر احاد است متولدات آخر موجودات کلیات است
 و معادن چون عسرات و نبات چون میات و
 حیوان چون الوف و عدد و روح باشند و فر باشند
 و صحیح باشند و کسور باشند و از مراتب آنچه در عالم
 ارواح است بطبیعت فرد بهتر باشد و آنچه بطبیعت
 صحیح بهتر باشد آنست که در افلاک است و آنچه
 بطبیعت کسور یکی است از موجودات و آن جوهری
 مرکب است از جوهر حیط یکی هسولی و یکی صورت و هسولی
 جوهری باشد که قبول صورت کند
 و صورت در جوهر باشد و شکل در چیزی هسولی
 چون آهن و صورت چون شکل کارد و ادلی
 چیزی و صورتی که هسولی نپذیرفت طول
 و عرض و عمق بود پس متوسط جسم هر صورتهارا
 میپذیرفت چون مثلث و مربع و مخمس و هشتاد و هسولی

اول معلولی است منفس را و واجب الوجود
 را و عقل اول جوهری است که واجب الوجود بدید
 کرد و آن جوهری است روحانی عالم باقی تمام و کامل
 و نفس اول جوهری است که عقل بدید کرد عالم باقی
 لکن کامل نیست و هسولی اول جوهری است باقی
 ولیکن نه کامل و نه عالم و نه عالم است و علت تمامی
 و کمال عقل فیض واجب الوجود است و علت بقاء
 وی پیوستگی فیض باری است و علت تمامی
 او قبول آن فیض است یعنی عقل و علت کمال

او قریب است بواجب
 الوجود پس علت وجود
 نفس عقل باشد همین است
 وای فیضا غورش حکیم درین

باب

والله اعلم

بالصواب

م

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
خلاصه رساله دقام انقسم علوم از عقليات
هم در ذکر مبادی عقل برای جمله حکما از جمله
نجاه و بک رساله که معرفت این رساله هم
از مبادی است ولیکن برای جمله حکماست و این قدر
که در این رساله بیاید که محفوظ باشد تا آن وقت
که برهان آن بشناسد و نیز با اعتقاد کند که اول
چیزی غایت واجب الوجود بود بدانند که نخست
جوهری بسیط بلیک دفعه بدین کرد و آن را عقل
نام کرد و عقل از کور و افضال که برد و ام از واجب
الوجود پیوسته بود بر سبیل عشق نفس را بدید کرد
و نفس هم برین سبیل جوهری را بدید کرد ولیکن
باطول و عرض و عمق در خور کمال واجب الوجود
باشد و نفس در خور فضایل عقل و نفس واجب الوجود
بود و جوهر با طول و عرض و عمق در خور قدرت
نفس و هوولی فعل فعل فعل واجب الوجود است
واجب الوجود چون نقطه که آن را هیچ جزو نیست

معل غل

و هیچ جزو بوی نماند و وی هیچ جزو نماند و
این مثال نه آنست که گوئیم چیزی بواجب الوجود
ماند از آنکه نقطه معنی بود که نبات خود قائم
نباشد پس هم چون عرض بود و حاشا لله که هر کس
هیچ اهل معنی گوید که واجب الوجود عرض است
پس این مثال بود عقل چون خط و مثال سطح
و مثال هوولی چون جسم و مثال جیم مطلق چون
شکل و بعد از جیم مطلق فلک محیط و بعد از
فلک کواکب ثابته تا فلک قمر و بعد از فلک قمر
اشیر و زهره و نسیم و کوه زمین و در هر فلکی
کوکی است که او در جمله جسم با عالم نفوذ کرده
باشد و فعل او در زمین ظاهر است و لطیف
تا با کثیف و ثقیل تا با خفیف تا دایره و از آن
معادن و نبات و حیوان کنند و معادن جنس هر
چیزی که در باطن زمین منعقد شود و نبات
نامیت جنس هر رستنی را که سر از زمین برآورد
و حیوان نامیت جنس هر جمعی را که جان دارد

و حرکت کند و حس دارد و معادن شریفتر از عناصر
باشد و اجزای ارضی برایشان غالب بود و نبات
شریفتر از معادن باشد و آب برایشان غلبه
دارد و هر چه خاص تر باشد منزل او شریفتر باشد
و هر چه عام تر باشد از شرف دور تر بود و منزل
او دور تر بود و عام جنس بود و خاص نوع و خاص
الخاص و نوع الانواع و عام العالم جنس الاجناس
بود و مبادی چیزی بود که بابتها مناظره کنند

و هر علمی را خدا مبادی
باشد چون علم طب و نجوم
و هندسه و شایده که آن
مبادی را موضوع مسئله
گویند و موضوع علم گویند
و الله اعلم

بالصواب

والله المراجع

والماب

بسم الله الرحمن الرحيم
خلق منه رجاله من نور من انفسهم من نور انفسهم
در آنکه حیوان عالم بر آنکه از جمله جمادات
و نبات که بر زمین است با حیوان الصفا و خلایق
الرفا بدانکه این رساله مکرر کرده است و ما نخواهیم
تکراریم تا بر کارهای جمل نکند و بدانکه حکما متفق
اند که عالم حیوانی است بزرگ و حرکت او شریفتر از
و آن تحت است و طائی و هر چه در ایشان باشد
درین حیوان هست و دلیل برین قول خدا تعالی
که میگوید ما خلقکم من نور من انفسهم الا انکم
و اجد شریعت که هم الله این نفس واحد آدم
را گویند و حکما بحمله متفق اند که آدم عقلت
و نفس حقت او و بهشت سموات و نفس و عقل
و این زمین دوزخ است و لفظ بزرگان که شکم
دوزخ است این شکم را میخوانند نه شکم مردم را و
ابلیس این آدم نادانی است که ضد عاقلی است و
کواکب اعضاء ریشیه این حیوان است حیوان که

نظر طحال این حیوانست و قوه وی سرد و خشک است
و قوه ماسکه از وی است و معنی قوه آن ماسکه آن
باشد که چون صورتی بوی بسیار روان را نگاه
دارد و مثلا اگر کسی باشد که بر آب صورتی
نگارد یا بر خاک نتواند از آنکه آب سیالست
و حفظ صورت نکند پس اگر با وی چیزی خشک
در آمیزد چون خاک قبول صورت کند از آنکه آب
از سیالی و خاک از خشکی هیچ دو قبول صورت
نتواند کردن پس چون ایشان را با یکدیگر در آمیزند
سیالی آب و خشکی خاک هر دو برینند تا چون
خمیر شوند پس در آن حال خمیر قبول آن صورت
کند و آن قوت که در آن خمیر بود که بدان قبول
صورت کرده باشد آن را ماسکه خوانند معنی گرفته
و دوام شنری است و غرض حکم این حیوانست و
نفس نباتی این حیوان و نیست و معنی نفس نباتی
آن بود که هر چه در نبات است از قوه هفت گانه درین
نفس باشد ماسکه جاذبه ماسکه و دافعه و هاضمه

این

و مغیر و مولد و فادیه و این هفت قوه در همه
رستنی است چنانکه اگر جمله معنی آن نامها بنویسند
نکفتندی که در حکم نفس نباتی است اول
جاذبه و عبارت و طبع وی آنست که چون تری
بر حوالی خویش بیند چنانکه حجام هو را از اندرون
کوه بخویش کشد تا در درازا اندرون سرد مر
جذب کند این نبات نیز بقوت جاذبه آن تری
و نم بخویش کشد و جاذبه را معنی کشیدن
باشد پس بعد از آن آنچه جاذبه بخویش کشیده
بود ماسکه آنرا نگاه دارد چه اگر نگاه ندارد آن
آب یا از بیخ نبات یا از تخم هر چه باشد فرو نهد
چنانکه اگر سر کوه بسته نباشد باز همه
بیرون شوند پس هاضمه آن آب را بکواردهم
چنانکه معده وی طعام در خویش بقوت هاضمه
بکواردهم اگر قوت هاضمه آب را در نبات بکوارد
همچنانکه بماند و هیچ فایده باز ندهد پس
مغیر آن را از لون خویش بگرداند بر موجب آنچه

خیر وی باشد اگر کنیم شد متلاحق مغیر انرا
بگویند بلون و بر طبع در اندرون نبات تا آن
چون شیر کند سید و روشن و شیرین و تخمها
دیگر چون مثال قیاس میداند معنی
مغیر ان باشد که چیزی را از حال بگرداند پس
قوت دافعه این شیر را دفع کند لباقی و شاخ
آن گیاه تا آن درخت و یا آن شاخ را بماند یا
بشکند و دفع کند و تا قوت دافعه ان را دفع میکند
جاذبه را از بالا شاخ همچنانکه در نجذب میکند
در شاخ نیز جذب میکند و خاصه درین میان
کواردکی میکند و غیر از حال بجال میکند و آن
و فاسکه او را در سه حال نکه دارد او را بر و درش
میدهد و هم چنانکه مادر بچه را بزند و از خوشین
هم چون خوشین بدید آرد هم چنانکه قوت مولد
باشد خیر چنانکه میوه بود یا تخم زاید و معنی
مولد یافته باشد غذاء آن میوه میکند و درش
او میدهد و درین حال هر هفت قوت در کار

باشد پس قوت نباتی ازین قوتها باشد و جمله
این صنعتها که یاد کردیم در حکم مردم هست
و از طبیعت که حرکت اولست مردم پیوسته است
و اصل این قوتها قوتی باشد روحانی که بواسطه
طبیعت از مشرعی مردم پیوسته است و سوم
قوت چون از مشرعی کبری اقناب را باشد که
خداوند روح حیوانت بدین نبات پیوسته
است و هر هفت قوت که بگفتیم بدین قوت تمام شود
و دیگر مرغ که زهره این حیوان بزرگ است و هم
چنانکه اعضاء پیوسته ازین قوت زین اند که منفذ
او از دلت محسوس قوت روحانیات این
حیوان بزرگ بدین کوکب است و نیکوتر آفرین
است در موجودات و هم چنانکه دل را درین
مردم سه قوت است حساسه و مدبره و محسوس
عالم علوی ازین کوکب و پنجم زهره که این حیوان
بزرگ را بمنزله معده است و هیچ چیزی درین
حیوان نیست که قوت این کوکب بدین پیوسته نیست

و ششم عطار است که غزلت دماغ است این
 حیوان بزرگ را و همچنین هفتم قمر که غزلت شش
 است و در جلد زمین و عالم دو جسم کلیم است
 یکی کوه زمین و یکی کوه قمر و این زمین در میان
 این حیوان هم چون دل باشد که در شکم جانوری
 بود و آبها درین زمین همچون دهکات که در دل
 و حیوان و آدمین زمین که در شکم این حیوان است
 هیچ قدری نیست و به انفعال باشد نه بقصد
 قاصدی و هم چنانکه اگر تقدیر کنیم که کسی در
 و هم اندیشه کند که بیرون این دل و اندرون
 این دل حیوانها چند دره بدید ایدان بقصد
 حیوان باشند بکلی آن از خلطی باشد که در
 تن بود بدید آمد و آن فضله بود فاسد که
 اگر از آن حیوان نباید فعل طبیعت کند نباشد
 از آنکه از جمله فعلها طبیعی یکی است که هر کجا
 رطوبتی بیند که با آن خلطی در اینجا باشد
 که از آن حیوان کند و این افعال بود نه قصد

و انفعال آن بود که از خویش تن بیاشد نه بقصد
 قاصدی بود و اگر این مسئله نیکو دریافته شوی
 بسیار کساد بود و این اسرارها بزرگست
 و بر هاست و ما ازین رساله مکرر هیچ نیاوریم

بلا اینجه موجود بیاوریم
 و این معنی است که گوید
 العالم انسان کبیر
 والله اعلم
 بالصواب

و اینجه موجود بیاوریم
 و این معنی است که گوید
 العالم انسان کبیر
 والله اعلم
 بالصواب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 خلاصه رساله چهارم از قسم سوم از عقاید
 در عقل و معقول از جمله نجاه و ملت رساله
 که معروف است چون دانسته شد که جمله اعراضند
 واجبات جمله صورتند در حصولی و ایشان را بحس
 در میساید یا فتن و حس عالم حسدانی است و هر
 یالت حسدانی در شاید یافتن همچون حس بود و
 حسدانی و نه هر چه مادی یا یم حسدانیست بلی
 خود روحانیت پس روحانی را چیزی نامند که
 بالکالت در شاید یافتن همچون وی جابجایی
 در شاید یافت محسوس بود نه معقول و گوئیم
 اول چیزی واجب شناختن تن خود
 است چه بعاقل هیچ چیز نزدیکتر از این بوی نیست
 پس مردم هستند که حس ایشان بهتر است و قوت
 ادراک ایشان تمامتر بود و باید که نخت اندک
 بدانیم که چیست و آن چند گونه است و در رساله
 دیگر گفتیم که حس مع و بصیرت هم و ذوق و لذت

اقامه را در اندرون یافتنهاست بجز از این حس
 بر روی اول **سک** خیالت و آن خانه است
 از پیش دماغ هر چه حس بصیرت را در باید در طال
 بر روی عرضه کند اگر خیال بحال خویش باشد
 لسمی که بعد از این بگوئیم پس چون خیال
 در آن رسد در آن تصرف کند اگر معقول بجای
 بود خویش را بدان کار که یاد حکونکی نهاد
 و اصل وی اندیشه کند اگر این صورت را خود
 مقصود ظاهر حال بود قوت و هم
 اندوی فارغ بود و اگر مقصود وی مغف حققی
 آن صورت بود و هم در آن تصرف کند تا مغف
 او بدست تواند آوردن یا نه و اینجا کار بخداوند
 دشوار بود از آنکه و هم بسیار چیزی ها نمایند که
 عقل پس از دانش بسیار بداند که آن محالست
 و اما سبب آن نقص بود در مردم یا سبب آن
 بر روشی بود بر آن تا آن در خیال محکم شده
 باشد تا اگر بر آن انکار کند گوید که راست و آنچه

نماید که عقل بعد از آن در وی رسد چنان بود که
 و هم گوید که هر چه او را پس و پیش و چپ و راست
 و فوق و تحت نبودان چنان نبود و عقل با اول
 کار جواب وی ندارد تا آنکه که بر همان وی بت
 آرد پس بر علم حیات و نهاد عالم قادر شوند و عالم
 اجسام و عالم ارواح از یکدیگر تمیز کنند و بدانند
 که هر که جنبی را که سر دست و پای و روی و
 قفا بود از را پس و پیش و راست و چپ و فوق
 و تحت بود و الا آنکه اگر او را این الت نباشد این
 صفت ندارد پس این و هم برخیزد و بر همان
 بجای وی نشیند مثلا کوئی کرد بکند چنانکه
 عادت کوه است و نیش بنهد و بی الت خویش کرد
 و سرو پای و روی و قفاست در آن نگاه کند
 بدانند که در عالم اجسام چیزی هست از شش
 جهت نیست پس گوید اگر روا باشد که در جمیع این
 صفت باشد در نفس اولیتر پس بدانند که مادام
 تا عاقل را التی چون منطق و مقدمات بر هائی

خود

معلوم نبود و هم او را بدین چنین مغالطه شغل
 میدارد و چون الت منطق بدست آورده باشد
 اگر چه و هم چیزی نماید که در صواب باشد عقل
 بدان عاجز نشود بلی که در مقدمات او نگاه کند
 اگر روی باشد یا محسوس یا مجرئی بدان قرار دهد
 روی و اگر رد کند پس بدین دلیل که ما غنیم
 و هم آنچه در و هم آید بر همانست پس آنچه و هم
 بدو حکم کرده باشد خواه حق باشد خواه باطل
 بحافظ تسلیم کند که در قوه اخر از دماغ مرکبت
 و این قوه حافظه لطیفتر قوی است که قوت نفس
 انسانی از آنچه اگر چه محل معقولات حفظ عده
 معقولات هم او کند تا در وقت گفتن باز غاند
 و هر دم را در یافتن دیگر است و آن در یافتن و
 هر کسی تفسیری میکند و قوی گویند در آخر خانه
 اول دماغ نهاده است و قوی گویند قوت است
 از قوتها نفس فلکی و این قوه ان بود که چون
 تخلیه جنینی را در آید این قوه را در آن تصرف

کند و معنی که در اندرون آرزو باشد مدیابد
 و در ظاهر حال حیوان غیر ناطق با انسان مشتک
 اند جانکه کجاست قصد باشد مدیابد و اگر چه هرگز
 باشد راننده باشد و همچنین بره که هرگز گوی
 راننده باشد این معنی از طبع گوی در یابد اما
 حال انسان این معنی لطیف تر باشد در خود مزاج
 انسان که حکما آن را قوی نفس خوانند که در هر حال
 از چیزی بودی خبر دهد و بعضی از اوقات خوانند
 و شکلهایی آن بر بدن جانکه کوشید که این صوت
 معلان در ماندن او همان فعل اید پس آن فعل
 را یاد کنند و گویند این فرات و این دروخت
 از آنکه این مانند کردن باشد چیزی را چیزی
 چنانکه گویند جسم شبی رحمت و تکیه بسیار دارد
 پس چون همین معنی در جسم انسان بیند گویند
 این مرد مرد است و این نوع مانده کردن بود و
 اگر نه فرات آن بود که از بعضی چیزها پیش از
 بودن حذر دهند پس اگر خضر دادن بر تو باشد

و در آن خطا نبود انکس را گاه خوانند و آن در
 عظیم است جهان معنی فوق فرات است پس
 این قوه اگر دعوی کنند که در آخر خانه خانه اول
 از مداعت این معنی که بدین قوت متعلق بود
 عقل بود نه حیوانی و مانند این قوت های دیگر
 هست چون حیوان و نباتی و سخن ما اندر است
 پس غافل بود اندیشه کند چیزها دیگر معلوم
 می شود که بدین ده حس در نشاید یافت باشد
 نفس و جدوی و جوهر و رسم وی و عقل و صفت
 وی و وحدت و جلالت واجب الوجود پس
 در یافتن است که در حس نیست پس در چیزی
 دیگر باشد و آن چیز از دو وجه نباشد یا قوی
 باشد در نفس انسانی یا خود نفس انسانی
 بود و مجرد وجه از نفس انسانی بیرون نباشد
 و اما هر جای درست کرده ایم که نفس انسانی جسم
 نیست و مرکب نیست پس جوهر است و بسط طاقا
 آنچه گفتیم اگر خیال بجای بود یا هم بجای بود

آن در وقت خشم و ترس و شهوق باشد مثلاً کسی
صورت معشوق بیند اگر چه بسیار کسی دیگر راوی
جمع باشند از همه عاقل باشد و اگر نیز شخصی
از آن عاشق یا معشوق حاضر باشد عاشق از خوشی
نمایش دهد معشوق آن خصم ندیند و همچنین اگر
کسی را از حال جسم در آید اگر چه بسیار دیدنیها
بود و شنیدنیها او را از آن همه مشغول
کارد و ترس همچنین بود ما را مقصود آنست که باز
نمایم که علم و عالم و معلوم هر سه یکی باشند و همچنین
عقل و عاقل و معقول هر سه یکی باشند پس بیاید
دانستن بحث که عقل چه باشد و عاقل که باشد و
معقول چه بود گوئیم عقل قوتی بود در نفس انسان
از آنکه بجای دیگر درست کرده ایم عقل جوهری
نورانیست که واجب الوجود او را بدید کرد پیشتر
از جنین و آن قصد اولست و هر چه محض است
و فعل واجب الوجود همانست و چیزهای دیگر ضلها
واجب الوجود است و آن واجب الوجود مالم فیض

رحمت و کرامت و علم و آنچه در هر دو عالم خواهد
بودن بذات عقل و آن است بی آنکه بلیک طرفه العین
منقطع شود و هر چه عقل بپذیرد بلیک دفعه و
وهله بپذیرد چنانکه هوای او را از آفتاب و هوا
خانه نوران چراغ بس عقل آنچه از واجب الوجود
بپذیرفته باشد بر سبیل شفقت و رحمت در قوت
نفس نفس میدهد و قبول نفس هم بلیک
دفعه و وهله باشد بر عقل را و چیزی
باشد یکی بذات نورانی خویش و یکی فیض علم
که از واجب الوجود آید و آن هم نورانی پس
عقل را دو جلالت باشد و دو قوت یکی جلالت
و قوت جوهری خویش و یکی جلالت و قوت
فیض از واجب الوجود و نفس را همچنین دو
جلالت و دو قوت باشد اول
جلالت و قوت جوهری خویش و دو جلالت و
قوت فیض از عقل پس آنچه عقل از فیض واجب
الوجود بپذیرفته باشد نفس میدهد و نفس عقل

عالم میشوند و از جوهری خویش و فیض علم که از عقل
 می پذیرد و بکل عالم میدهد پس هر چه در عالم لطیف
 تراست قبول می کند و در عالم هیچ چیزی
 شریفتر و لطیفتر از کواکب نیستند پس
 افلاک پس انسان و اگر چیزی دیگر باشد که
 او را طبعی لطیف باشد یا مزاج او باعث آن
 نزدیکی بود همچنان بعضی از این قوت می پذیرد چون
 شکر و نطق و طوطی را و آنچه بدین مانند پس نصیب
 این جوهر و فیض او کواکب را بیشتر از هر چیزی
 باشد و کواکب علوی را بیشتر از کواکب سفلی
 باشد و کواکب سفلی را بیشتر از قمر و قمر را بیشتر
 از انسان باشد و انسان را بیشتر از هر چه در زمین
 است بر آنچه با انسان پیوسته است از نفس
 کل جوهری باشد از جوهر نفس و قوهی باشد آن
 قوت عقل که از فیض عقل است که بنفیس پیوسته
 است مثال این در محسوسات حیوان بود که کوه
 از بلور بر زمین نهند و قدحی از بلور بر روی کوه

فرو نهند و دائره از آتش کرد آن قدح بکشند
 پس آتش فعل خویشین و نور خویشین در قدح
 بدین کنند و قدح صفای خویش و نور آتش
 در بلور بدین کنند پس قدح را دو قوت باشد
 یکی قوت صفاء خویش و یکی قوت آتش و کوه
 بلور در میان نهاده باشد این هر دو قوه بدین
 باشد پس آتش بمنزلت عقل باشد و قدح
 نفس کل و بلور انسان و این عقل نور هر دو
 قوت بلور دارد یکی نفس و یکی عقل مثال
 نور آتش و مثال نفس عکس قدح و همچنین
 اگر آفتاب بر قبه از یکسویه نماید و شخص در
 میان قبه باشد آفتاب بمنزلت عقل بود و مثال
 قبه نفس کل و مثال شخص انسان پس انسان
 دو قوه یافته باشد یکی قوه آفتاب بواسطه قبه
 و یکی عکس یکسویه و عکس یکسویه مثال نفس و نور
 آفتاب مثال عقل و این سخن سخن روشنت
 پس بدین مقدمات دانسته شود که عقل

و نفس چه باشد اما عقل بیش تر مردم که دعوی
فضائل و هنر کند چنان نبد از آنکه عاقل تر
است یعنی تن مردم از جهت آنکه عقل در او فعل
میکند و این خطاست از آنکه بیاری عقل خود
باشد و بیاری نفس روان پس نفس مردم
است که عاقل است بسبب نور فیض عقل و نه
مردم مرکب است از اعضا از آنکه خود در دولت
ند در بدن و خود جان روانست چنانکه عقل جان
نفس است و واجب الوجود جان عقلست و نور
و کارنده همه است پس دانسته شد که
عقل چیست و عاقل کس است اما معقول بگویند
که نفس بسبب این قوت عقلانی که در ویست
عالم است بقوت نه بفعل و سبب آنکه جان
فعل عالم است آنست که نفس بک روی بیدار
دارد و بک روی بملکوت و عالم علوی و نفس
کل و عقل فعال دارد پس از سبب اتصال
بدن است و کثافت جسم که مردم را علم که در

نفس است ظاهر نمیشود و چون ظاهر بود بقوت
بود نه بفعل پس چون از طریق محسوسات و دلیل
بردن از شاهد بغایت مثال
برد بای باشد و معقولات و آنچه در عالم
علوی است و آنچه در نفس و عقل است بیک
آیند و در آن تصرف کنند و تمیز کنند میان
معقول و محسوس و بطریق برهان
این جمله درست کنند این عقل بقوه بفعل
شد و ما متالی بیاوریم تا روشن شود
مثلا آینه بول و نام معقول که بقوه جاست
که هر چیزی که در وی باشد بداند ما دام
با صقال نیافته باشد هنوز بقوت باشد
پس چون صیقل یافت بیاری نور افتاب
هر چیزی در وی بدید آید و آنچه در او
بقوت بود اکنون بفعل باشد هم چون نفس
انسانی آن روی که در بدن دارد جهت
کثافت بدن قبول علم آن نفس کل و عقل فعال

تواند کردن پس چون برپا صفت و هندسیات
و منطقیات و نجوم و هیات و طبیعیات و آنچه
بدین پیوسته باشد مصنف کتد از عقل فعال
و نفس کل بمحان در لایذ که روی آئینه
صورتها را و درین حال هر چیزی
که او را مشغول دارد حجاب او بود پس عقل این
نور عقلت که بواسطه نفس میکند پیوسته

است و عاقل نفس درم	است و معقول صورت	انجیزهاست که در عقل است	و این هر سه یکی باشد و علم	و عالم و معلوم هر چهار یکی بود
و الله اعلم	بالصواب	والله المجمع	و المأب	

بسم الله الرحمن الرحيم
خلاصه رساله نجوم از قسم سوم از عقليات
در ادوار و احوال از جمله نجوم و این رساله
که معروفست خواهیم که باز نمایم درین
رساله دورهای کواکب و آنچه از وی بدید آید
و آنچه در خور این رساله بود بیاوردیم بدانند
که منجمان را دو لغت باشد از بعد کوشش کواکب
و آن را ادوار و احوال گویند اما ادوار که حدیث
کواکب باشند یکبار یا دو بار یا بیشتر بود
فلکهای خویش و احوال با سر گرفتن آن دورها
باشد و ادوار پنج نوع باشد اول
دورهای کواکب سیار بود در فلکهای تدویر
خویش دوم دورهای مرکزها فلک تدویر بر فلکها
حاملی کواکب در فلک البروج چهارم دورهای
کواکب باشند که در فلک البروج پنجم دور فلک
البروج باشد که در کان اما قنات شش
حسب بود و صد و بیست نوع باشد که آن درین

رساله يادداشت كرده اند اما اجناس شش گانه
 شنبلیله و لایق و رباعی و خامی و سداسی
 و سباعی بود و این جمله صد و بیست و یک
 باشد چون در سیصد و شصت ضرب کنی
 ۵۰۳۳۴۰۰ قرآن شخصی بود اما ادوار الواف
 چهار نوع باشد نوعی آن بود که هر هفت هزار
 سال بود و نوعی آن بود که هر سیصد
 و شصت هزار سال جمله کواکب در اول دقیقه
 از برج حل گردانید و این در پنج رویان و هند
 گفته باشند و روزگار عالم از اجناس شناخت
 و از قرانات باشند که در هر ماهی یکبار باشند
 چون اجتماع افتاب و ماه و اجتماع ماه با ماه
 کواکب ستارم و در هفت که هر بیست و چهار
 روز باشند چون دور مرکز فلک تدویر فلک
 تدویر قمری فلک حامل وی باشند که در بیست
 و هفت روز باشند و هفت ساعت و نیم چون دور
 قمری در فلک البروج باشند که در صد و شصت

بود و آن دور عطار داشت در فلک
 تدویر خویش و شمس را سیصد و شصت و پنج
 روز و ربع روزی تقریب دور باشد که در فلک
 البروج و همچنین زهره و عطارد را دو بود باشد
 که در سیصد و هفتاد و هشت روز باشند و این
 و این دور زحل باشد که در مرکز فلک تدویر خویش
 و باشد که در سیصد و شصت و چهار روز باشند
 چون دور باشند چون دور زهره در فلک
 تدویر خویش و باشد که در سیصد و هفتاد
 و هشت روز بود چون دور مریخ در فلک تدویر
 خویش و باشد که در چهار هزار و سیصد و بی
 و چهار روز بود و دور مرکز مشتری که در فلک
 البروج و باشد که در ده هزار و هفتصد و چهل
 و بیست روز بود و آن دور مرکز فلک تدویر
 زحل باشد که در فلک البروج اما از قرانات که
 زمان ایشان اندک باشد آن قرآن عطار در
 و افتاب باشند هر صد و ده روز و باز قرآن

افتاب و زهر و عطارد باشد باز زحل هر پصد
 و شصت و ده روز و قرآن زهره و مشتری
 و عطارد و افتاب باشد هر پصد و نود
 و نه روز و قرآن افتاب و مریخ هم این قدر
 بود و قرآن زحل و مریخ باشد هر دو سال
 و نیم و قرآن مشتری و مریخ هم بدین قدر بود
 و قرآن زحل و مشتری باشد هر بیست سال
 تقریب بس گوئیم بدانکه هر چه در زمین می رود
 از کون و فساد جمله تا اثر فلک و هیچ کس
 و حافیه در زمین و در معادن و نبات و حیوان
 بدین نیاید الا که در فلک کواکب اتصال
 بدین آید یا اثرش یا هبوط بود کوی را بداند
 که هر چه در عالم کون و فساد می باشد از کواکب
 ستیاری باشد ابتدا از زحل که است که اثر
 و در زمین جیت و او را در فلک خانه و شرف
 و هبوط و وبال و دوست و دشمن و خد و وجه
 و شلشه گذاشت اما آنچه ضروری باشد

او را خانه و شرف و شلشه و دیگر جاهها
 جزوی باشد بس گوئیم که اصحاب نجوم متفقند
 که آنچه نصیب زحل است در زمین اینست
 دهقانان و رؤسایان و اصحاب نصرت و
 خداوندان حکمت و خداوند کج و باز شاهان
 بزرگی و فرمان دادن بر ولایتها و روزها
 بزرگ و اینجاست بدین پیوسته باشد و ساحران
 و کاهنان و مهندسان و دلیل کنند بر کردن
 کارها و جوی را بدین و غار است منافع چون
 شهرها و قصرها و حصارها و مرتفع و دپها
 و آنچه بدین مانند و دلیل کند بر مساجد
 و همچنین بر هیكلهای کهن و غار و خانهها
 بر هر کوه و تنگانه و تدیم و اگر نخوس باشد
 و اتصال سعدی ندارد نصیب او بر بزرگی
 و کنایان و دباغان و درویشان حقیر
 و بیماری کهن و دست خواننده بودند
 و آنچه بدین مانند و موضعها کثیف و صحراهای

ویران و نهان خانههای تعلق بوی دارد اما
 نصیب مشتری اگر بیک حال بود و دلیل
 پیغامبران و پادشاهان و خداوندان الهام
 و وحی و خداوندان بزرگی و قضاء و اشرف
 و حاکم و والی و عادل و پادشاه
 عادل و دیران فاضل و خداوندان لذت
 و نعمت و شریعت و عبادت و مسجد ها و معین
 و خانه ها و آبادان و عبارت خانه ها بزرگ و علم
 الهی و صفتها شریف چون قضا و دانستن
 و ریاست و فرمان دادن و ارتفاعها و باغها
 و معتررها و جای کباه و آب خوش و اگر
 بد حال بود پیران و ضعیفان و درد ویشان
 مستور و خداوندان عفت و قناعت و خداوندان
 شدت و مسجد ها و پیران و فضل گفتن و علم
 کردن قرآن و مانند آن و از خوردن و دارو
 و چون غسل و جلوه ها از نیک و بد اما
 نصیب مرغ اگر نیک حال بود و دلیل آن پادشاهان

و امیران و سپهسالاران و مبادران و لشکریان
 و خداوندان سلاح و ترکان و بعضی از آنکه
 بالمشکر باشند و آنکه صحرا نشینان
 باشند با افتاب و مرغ و قمر تعلق دارند و
 سلاحها و التها و حرب و جانیها و حرب و اگر بید
 حال بود قتالان و دزدان و عیاران و عیاران
 و راه زنان و قصابان و آنچه بدین مانند
 و از موضعها و پیرانها و جای صیادان و خوشه ها
 و دجته و دزدان و نجاران و از خوردن و آنچه
 تلخ و شور بود و نیز چون غلک و سرکه و دیار
 و سیر و آنچه بدین مانند اما نصیب افتاب
 اگر نیک حال بود و پادشاهان و خلفا و امیران
 و سلاطین بزرگ و خداوندان طررها و رساله
 بزرگ که بر شهرها و اقلیمها فرمان دهند
 و خداوندان کبج و علمها بزرگ و نفیس و
 الجملة اگر صالح بود هیچ سعادت و رای
 سعادت او نباشد از آنچه تعلق بدین دارد

و آنچه تعلق با خرت دارد و هر چه هفت کواکب
بدهند او به تنهای بدهد و اگر بد حال
بود بر ضد این بود و لیکن سخت نکوهیده بود
و ما کس ندیدیم که طالع او اسد بود و آفتاب
منحوس بود و آن شخص هرگز محترم نشد و در
میانه عمر درویش گشت و ماهی فروشی کردی
و ماهی گرفتن و سقط فروشی کردی و عاقبت
در ولایتی غریب غرق شد و هلاک گشت
بسیب کام ماهی اما نصیب زهر اگر زهره
صاحب الحال بود زنان محترم باشند چون
خاتونان پادشاهان که بر شهرها و ولایات
حکم کنند و اطراف نشینان و رؤسا و خدایان
علمهای شریف و نقاشان و زرگران و خدایان
تجمل و روی نیکو و تعلق دارد و اگر بد
حال بود زنان نابکار و کسائی که از خانه
بنفشاده باشند و کنیزکان زشت کم بسیار
و دختران اراده که ایشان را بفروشد و آن

هر چه بوی خوش دارد و شراب و سماع و غنا
و عود اما نصیب عطارد و زهران و کپران
و خداوندان عقل و تیز و فخرمانان و معماران
و محاسبان و ناظران و ساحران و کاهنان
و بنجیان و طبیبان و سطلدان و وحی بغایران
و الهام مذوق تعلق دارد و اگر بد حال بود دلیل
کند بر درویشان و بد حالان و آنان که سوال
کند و فضل کونید و شنگار زنند و از خوردنیها
انچه مانند خوردنی زهر است ببرد و همچنین موضعها
را و اما نصیب ماه در نیکی و بدی بحال شری
و آفتاب مانند کشته و در بدی باید بگردد
تا بد آید و همچنین چون در خانه ها بکند بیکر
باشند و در آن انجا ناز نشاندند کرد که
مطول شود و آن بن جمله مقصود است که در
عالم کون و فساد که معادن و نباتات حیوان
است هیچ حال نرود الا آن تا میر که از فلک
باشند و این را هیچ گونه فعل واجب الوجوه

نشاید گفت از آنکه واجب الوجود خود بیک
 فعل کرد آن عقل فعالست و خیر محض است و همچنین
 عقل بیک فعل کرد و آن نفس کامل است و خیر
 محض است و نفس بیک فعل کرد و آن هسولی است
 و خیر محض است پس چون هسولی قبول
 صورت کرد تفاوت بدید آمد از آنکه قبول
 صورت هسولی جسم آمد پس از آن تفاوتها
 بسیار پیداشد و هر چند آفرینش پیشتر میشد
 تفاوت زیاده میکش چون بفلک قمر رسید
 کشف بدید آمد چون بخت فلک رسید ضیاء
 و ناهواری و خیر و شر و نیک و بد بدید آمد
 و چون بر زمین رسید ظلم و غضب و شهوات
 بدید آمد و سبب آنکه جاربعضی نیک بخت قوی
 باشد که این سبب عنایت واجب الوجود است
 یعنی توانگری زید و صحت او اگر چنین بود پس
 در ویشی و بیماری عمر و نر عنایت الوجود باشد
 و این کفر بود بیک از سبب سعاده و خوشی که است

درم وقت اول وقت مسقط
 المطفه و دوم وقت زادن و سوم وقت
 تحویل سال و الا این در کتب نجومی یازشاید
 کرد اما اختلاف در عنایت واجب الوجود
 در آن رساله بعد ازین باشد یاز کنیم اما
 تا اثر او را بداند که قرآن چهار باشد یکی
 صغری و دوم وسطی و سوم کبری و چهارم
 عظمی و این چهار است که بجهان نوازند که برین
 حکم کنند و خاطر مردم بدان تواند رسید
 چه آنچه پیشتر بود ازین ممکن نشود الا در حق
 فیلسوف بزرگ یا کسی که نفس او بقوه نفس
 نبیین مهمل باشد یا چون حکیم بزرگ جامه
 و بلغم با عور و مانتد ایشان اما قرآن
 صغری هر بیت سال باشد و ابتدا
 از سورج طل باشد که قرآن کنند و آن جهان
 بود که در اول دقیقه از حمل
 قرآن زحل و مشتری باشد و تا بیت دیگر در

دو درج و نیم از برج قوس باشد و نایست بود
دیگر تمامی چهل سال در پنجم درجه از اسد
قرآن بود و نایست سال دیگر تمامی شصت
سال در هفت درجه و نیم از برج حیل قرآن
بود و نایست دیگر با تمامی هشتاد سال
داده که درجه از برج قوس قرآن بود نایست
سال دیگر تمامی صد سال و در دوازده درجه
و نیم از برج اسد قرآن بود و نایست سال
دیگر تمامی صد و بیست درجه باز ده درج از برج
حمل قرآن بود و نایست سال دیگر تمامی صد و
چهل سال در هفت درجه و نیم از برج قوس
قرآن باشد و نایست سال دیگر تمامی صد و
شصت سال در بیست درجه از برج اسد قرآن
بود و نایست سال دیگر تمامی صد و هشتاد
سال در بیست و دو درجه و نیم از برج حمل قرآن
باشد و نایست سال دیگر تمامی دو بیست سال
در بیست و پنج درجه از برج قوس قرآن باشد

و نایست دیگر تمامی دو بیست و بیست سال
در بیست و هفت درجه و نیم از برج اسد
قرآن باشد و نایست سال دیگر تمامی
دو بیست و چهل سال قرآن در اول دقیقه
از برج ثور بود و این جمله دوازده قرآن
باشد در مدت دو بیست و چهل سال و شصت
آشی و هر یک از آن در مدت بیست سال
باشد و چون مثلثات بگذرد آشی و با ذی
قاری و خاکی در هر یکی از این مثلثات دوازده
بار قرآن کند در مدت نه صد و شصت سال
و چون دوازده بار در این هر چهار مثلث بگذرد
و در مدت یازده هزار و با صد و بیست
سال پس قرآن ماسر کبر اما قرآن صغری
آن بود که بهر بیست سال قرآن مشتری و زحل
باشد و تاثیر وی آن باشد که لشکر قایرون
انید و دولت از بعضی کاخاندان بد دیگر خاندان
شود و خوارج قوی شوند و پادشاهان از آنجا

بود و بکت ملوک بود البته و پادشاهی نبرد
و فتنه و آشوب بدید آمدن امّا قرآن وسطی
آن بود که دوازده بار در مثلثه قرآن کتد عبد
دویت و جهل سال و ناشران قرآن بزرگتر از
باشند و آن که درش دعوت باشد از قوی بقوی
النبه چنانکه در آن هیچ شکی نبود و در آن شک
بعضی از نواحی آبادان و آبادان شدن بعضی از نواحی
ویران و نقصان گرفتن ملتها هر سالی که در آن
وقت قوی تر باشد و کم شدن آب در ناحیهها
و بسیار شدن در ناحیه دیگر و خصوصیت
بسیب دین و بدعتها در آوردن امّا قرآن
کبری جهل و هشت قرآن بود زحل و مشتری
و در مدت نهصد و شصت سال و در هر چهار
مثلثه یکدم نیز باشد و تاثیر این قرآن بیشتر
از قرآن وسطی باشند و آن بیرون آمدن
بیماری بزرگ باشد چنانکه در حقیقت دعوی
او هیچ شکی نباشد و ملتها در کمال باطل شوند

و رسم و آیین و لباس و لغت بگردد و پادشاهی
یکبار از خاندانهای قدیم بشوند و بخاندانهای
دیگر افتد و طوفانها بدین آید و سیاست و خراج
دیوان و آیین و عیدها بگردد امّا قرآن عظمی
باشد و هفتاد و شش قرآن باشد در مدت
پانزده هزار سال و باضد و بیت سال
و دوازده بار در ویرا سر گرفته باشد و تاثیر این
قرآن آن باشد که همه جهان بگردد و در باها
خست شود و صحراها دریا شوند و رسم خط و آیین
و همه بگردد و همه جهان خراب شود و مردم اندک
بمانند و آنچه بماند بنهان باشند در خانهها
آبادان و بعد از آن دنیا آبادان شوند و مردم
بسیار گردند و بیغاسبران بدین آید و شریعتها
بنهاند و پادشاهان بدین آید و سلطنت
بدست او زند و در میان وسطی و کبری و عظمی
قرآنها باشند که تاثیر آن بیرون آمدن پادشاهان
بود و سخت و سست شدن شریعتها و غارت و قتل

و بران شدن شهرها و درین کتب بخوبی یادگردد
 میشود دیگر بداند که هر هفت هزار سال
 یک کوب را باشد و ابتدا آن زحل کتد پس
 نوبت مشتری را باشد پس نوبت مریخ بود پس
 نوبت اقناب پس نوبت زهره پس نوبت عطارد
 پس نوبت ماه تا دیگر بار نوبت زحل رسد چون
 در وی کوکبی را باشد در آن دور بیشتر
 قوت آن کوکب را باشد ولیکن هر هزار سال
 نیز کوکبی را باشد آن کوکب زیر خداوندان
 دور باشد و با خداوند دور شریک بود چون هزار
 سال دیگر رسد کوکب ستوم شریک خداوند دور
 باشد و هزار چهارم کوکب چهارم مثلا خاکنه ایست
 دوازده زحل باشد هزار سال خاص زحل را بود
 و هزار دوم زحل را مشارکت مشتری و هزار
 ستوم زحل را باشد مشارکت مریخ و همچنین
 تا هزار هفتم زحل را باشد مشارکت زهره و کوکبه
 کوکب مشارکت زحل باشند درین دور قوت

بیشتر زحل را باشد و این دور را بوی بار
 خوانند و هر چه رود در آن دور قوت زحل
 را باشد که صاحب دور بود پس چون آن هفت
 هزار سال تمام شود دور دیگر مشتری کند و
 هفت هزار سال دور او را بود و هزار اول
 خاص میر بود و دوم مشارکت مریخ و همچنین
 تا هفتم مشارکت زحل پس دور مریخ رسد و هم
 برین ترتیب باشد جمله دورها و در هر دور
 آیین و فعل و نماز و ترتیب و شریعت و دولت
 بر طبع آن کوکب باشد چون آن با کوکب دیگر
 شریک شود طبع هر دو کوکب با یکدیگر در آید
 آمیخت و بر آن حکم باید کردن و اما چون دور
 زحل را باشد و هزار سال خاص میر باشد و ظاهر
 بخوابی نهد و آنها کاستن کند و حرم کوشند
 و کشت و زراعت میان باشد و در اول
 هزارم زحل میخامبری بدین آید و او را اقلیم
 باشد و در قسم زحل بود و شریعت سخت نهد

و چیزهای عجیب غامض و سنتها دشوار فرمایند
و اینها اند که مردم مطاف آن نوازند و استسکا
عمرها دراز بودند و پیشتر نشت بر کوهها و صحرای
گشتند و مردمانی باشند سیاه چهره و بالادراز و
هیچکس را دل با یکدیگر نداشت نباشد و اگر دوستی
کنند نیکو کنند و اگر دشمنی کنند سخت کنند و هر
کنند بر وفق طبع زحل کنند تا دور مشارکت شری
رساند بر هزاران مشتری پیغامبری بدینا بیکند
و آن شریعت اول را مکرر دارند و نیز اسان
فرستند و سنتها نیکو بدینا و اینها خوش عهد
تا هزار سال برین عادت بگذرد پس چون شارکت
مشتری تمام شود نوبت مریخ را بود باز هزار
سال دیگر باز اینها بگذرد و بر سر
این هزار سال پیغامبری بدینا بدین شریعت بگذرد
و آن شریعت دیگر منوچ کند و سنتها بدینا
و شریعت بشمشیر در گردن کند و مجرب و علاج
و آن مشغول شود و همچنین بر سر هزار سال

بدینا بدین و طبع زحل را طبع آن کوکب که شریعت
باشد بدینا بدینا بدین تا دور زحل هفت هزار
سال بگذرد پس چون دور مشتری رسد هزار
سال خاص او را باشد پس بر سر هزار و بیست
پیغامبری بدینا بدین و شریعتی آنرا هیچ صفتی
و داور و مردم آن شریعت از وی نمیدرهند
و جهان معسور گردد و درین دور مردم بسیار
شوند و در همه جهان بمانند و عبادت
مشغول گردند و از ازمیان خلق برخیزد و بگذرد
و ستم نبود و عدل تمام کنند و مسجد ها بنا نهادند
و هیكلها همچین خاصه مشتری که هر کجا
در دور ماضی هیچکس از آن مشتری نبود
باشد با اذان کنند و بحیرت و انصاف
هیچ نبود و جمله اینچنان حکما برین گونه
میدانند و آنچه ما یاد کردیم حکمی کلیت که در آن
هیچ شک نباشد بلکه باشد که ازین که ما گفتیم
زیادت بود و باشد که کمتر بود بسبب یکی و دیگری

فراخا چنانکه اگر بر سر هزاره زحل قرانی بیفتد
 که قوه زحل را باشد چنانکه قران زحل و مشتری
 در ثوران حکم که ما کردیم در حق زحل زیادت
 باشد از آنکه قوت زحل را باشد در خشکی و بی
 ای و افتها زیادت باشد و اگر قوت در قوس
 بود آن خشکی و بی ای و افتها زیادت باشد
 و اگر قران در قوس بود آن خشکی و بی ای که در
 حق زحل گفتیم کمتر بود از آنکه قوت مشتری را
 باشد و همچنین میگردد تا جمل و نه هزار سال
 بگذرد هر کوی که هفت هزار سال و هر هفت
 مبارکت دیگر مقدار چهل و نه هزار سال
 دور از زحل رسد و خرابی جهان بود و دیگر بار
 دور زحل باز از سر گیرند از افروتن آدم که از انوش
 گویند و در هفت هزار سال
 که نوبت کوی باشد آدمی بدیداند مثلا چنانکه
 بر سر دور زحل گفتیم ابوالشیر بدیداند چون
 هفت هزار سال زحل بگذرد نوبت مشتری رسد

و دور مشتری باشد در ابتداء دور مشتری
 آدمی بدیداند و هم برین قاعد میروند تا جمل
 و نه هزار سال بگذرد هفت آدم اند باشند و
 ممکن نشود از هیچ حالی که در زمین رود که مانند
 آن بر فلک بدید نباشد و آنچه بر روی زمین
 بدیده آمده باشد و بدیداند دوم بدم تابع آن
 صورت فلکی باشد و اگر قران بر سر دور بود و
 قوت سعود را باشد سعاده در مری زمین برسد
 و اگر قوت نحس را بود اسوب و فتنه بود و نباید
 که غافل بدارد که بر فلک نحس و سعدی است و اگر
 و خشکی است یا تری و سردی چنانکه در سالهای
 پیش گفتیم بلی بر آسمان هیچ طبع نیست و لیکن
 آنچه مای بینیم از حلالی هوای است و اگر
 خدای تعالی مدبر کند ماکتای بزبان باری
 بنهم و جنین شکلهما اجمال کنیم تا داشت
 اندک فعل و احال وجود جلیت و خیر و شر و ظلم
 و داد و بیداد جلیت و مرگ و صل و امر و نیش شیر

وگرنه و غیر آن جرات نایون خلق عالم بخوانند
بدانند که بیداری نیست و هر چه هست چنانکه هست

جان می باید که	باشد و خواهد بود
و بجزین و الله اعلم	بالصواب

م
در این کتاب که در بیان عشق و محبت است
و در بیان راه رسیدن به خداوند
و در بیان صفات الهی
و در بیان احوال و سیرت
و در بیان احکام و عبادت
و در بیان اخلاق و تهذیب
و در بیان طب و دوا
و در بیان فقه و حقوق
و در بیان تاریخ و حوادث
و در بیان جغرافیه و احوال
و در بیان صنایع و حرفه
و در بیان ادب و شعر
و در بیان منطق و فلسفه
و در بیان ریاضیات و حساب
و در بیان نجوم و کیهان
و در بیان طب و دوا
و در بیان فقه و حقوق
و در بیان تاریخ و حوادث
و در بیان جغرافیه و احوال
و در بیان صنایع و حرفه
و در بیان ادب و شعر
و در بیان منطق و فلسفه
و در بیان ریاضیات و حساب
و در بیان نجوم و کیهان

بسم الله الرحمن الرحيم

خلاصه رساله ششم از عقاید و در شرح عشق
از جمله نجات و یکتا رساله که معروف است

اینجا رساله بنیاد شده است در عشق و شغف
چند گفته مانند مجلس کوی و آن قدر که
دانستیم و امور طبیعی نزد یکدیگر بود اینها را که
بدانند که عشق مشکل تر خالی است نفس ناطقه
را و جدا و جدا که خود یاد کنیم بگویم بشروح
و ابتداء عشق از موالید مردمی افتد اما
نخست باید که بدانند که در مردم دو نوع هست
یکی شهوت و یکی غضب و این هر دو صد یکدیگر را
از آنکه شهوت سرد و تر است و غضب گرم و
خشک و اگر چه هر دو قوی که در انباشت اصل
آن حرارت عزیزی است و لیکن مائت شهوت
سردی است و تری و در وقت حرکت او هر دو
بشری یا دوا شدند چون قوتها که در جگر و دل
و دماغ اند اما غضب هم شهوت نیست و لیکن

بدین دوی که شهوت جماع را شهوت خواستد
او را شهوت فساد خوانند از آنکه شهوت
جماع است که گویند شهوت جماع لذت حیوانی
و آن بمشارکت دو شخص باشد که یا هر دو بالغند
یا یکی را و حد غضب بخین بود از آنکه در حد
غضب گویند غضب جوشش خون است و از آن
جوشش متفق اند که دو حین را حد ایشان موافق
نباشد بیکدیگر نمائند و نهاد شهوت مردم سبب
تناسل است و غضب بر ضدانیت از آنکه تناسل
خیر است و انعام سر محض است پس چون این هر دو
قوت ضد یکدیگر ندارند باید باشد که یکجا جمع شوند
و اگر اتفاق افتد که جای بیکدیگر جمع شوند
سبب آن کمالات جماع بوده باشد نه غضب
سبب آنکه انعام بودن غضب زیادت شدت
و چون غضب زیادت از شهوت آمدی حرکت
شهوت نیست کشتی و برقی و مثال غضب آتش است
را بکشد و اگر غلبه آتش را بود این بخار شود

و برود و هیچ نماند و اگر چه در قوه مفرد سخن
گفته اند معلوم است که قوه آتش بیش تر است
از قوه آب و بدین مثال که ما گفتیم
خداوند شهوتی تواند بود که قوه شهوت را بشکند
بقوت غضب و قوت غضب را نتواند که بشکند
بقوت شهوت پس گویم که عشق از سه وجه
خالی نباشد یا مفرد تن را باشد یا مفرد جان را
یا بمشارکت تن و جان بود اما آنچه مفرد تن را باشد
اولی را ندن مراد است بر وفق طبع یا معشوق
یا با غیر معشوق و یا خوردن طعامها لذت از آنچه
دل بوی میل کند یا پوشیدن باشد از انواع قیاس
که دل آن را خواهد یا لذت و خشن سیم و در را باشد
و در خیر نهادن یا نیاها و سرها و شهرها و مانند
این تعلق تن دارد و اما آنچه بجان تعلق دارد
استنباط علمها باشد و پیشها از خویش تن بها
و مبدء خویش بدستن و معقولات را در آستان
و جواهر ملکوت بدشناختن و معرفت و احیای وجود

بدست آوردن و در عقل و نفس رسیدن و نجات
 خویش اندر علمها صالحه طلب کردن و زاید
 آخر و نیکی اندوختن اما همه بمشارکت تن
 و جانست طلب روی نیکو کردن و سماع شنیدن
 و شراب خوردن و بوی خوش و کرمایه بکار داشتن
 و فعلها کردن که مردم شناء او کنند و نهاده
 علمها چون موسیقی و القاء آن و علمها و هند
 چون حروفها و صد و قها که از احوال هندسی
 خوانند و طلب ریاست و سلطنت و مهتری
 کردن و فرمان دادن و نام نیکو اندوختن و بایز
 نیکویی کردن بدنیای وی و علم گرفتن تا بداند
 که او داناست معلوم ما شد بحوم و طلب و تغییر
 و حساب و آنچه ما بدین بود و آن هر سه نوع
 که ما یاد کردیم سبب آن هیات طالع است
 در وقت مسقط النطفه و وقت زادن و وقت
 تحویل سال و این جمله در کتب نجومی سطوت
 اما آن قدر که بکار آید اینجا باز گویم بدانند که لابد

بود که بوقت مسقط النطفه و وقت طالع زادن
 یا گوکب یا دو گوکب یا پیشتر مستولی باشد
 اگر زحل مستولی باشد هر عشق انکس درگاهها
 بزرگ باشد و فکرت کردن در علمها باریک
 و بدست اشرار فلکی و حقیقت ان و پنهانی
 کردن و ریاست و دوستی تمام باد وستان
 کردن و دشمنی سخت باد دشمنان کردن و عشق
 او بر نهاد خویش بود و اگر زحل و مشتری مستولی
 باشد همه عشق او عبادت و ریاضت و تعب
 و زیندن باشد و با خلق خدا نیکویی کردن
 و عشق بغایت و زیندن با واجب الوجود خویش
 و منظر مرگ بودن و زهد و ورع و زیندن
 و اگر طلب ریاست کند این قوم بیایند و لیکن
 از بسیاری ورع از ایشان این کار نیاید و اگر
 زحل و مریخ مستولی باشد این کس ما دام
 اشقام کشیدن را عاشق باشد و فرمان
 دادن بنا واجب و شهوت دادن محوی طبیعی

عاشق مردی و شجاعت بودن و آنچه بدین
ماند و مخین مزاج کواکب بایکدیگری باید
آمیخت چنانکه مولودی را در حل و زهره و قمر
مستولی باشد هر عشق وی شهوت و جماع
باشد و بدست آوردن آن معنی و جان و حیل
آن ساختن و اگر مستولی شمس و مریخ باشد
هر عشق او غضب و قهر و غلبه باشد و کشتن
و فرمان دادن و اگر شمس و مشتری و عطارد
مستولی باشد هر عشق او سخن گفتن و
جلسه داشتن و فصل بدست آوردن بود و شل
باز غایب تا روشن تر شود و اگر مستولی
زحل و زهره و قمر باشند شهوت او به از بکر
شکم باشد اگر زهره و قمر و زحل و قمر بود و قمر
که بوده باشد پیش از مولود آنکس قوه زحل و زهره
و قمر را بوده باشد و این کس را تحویلی بفتل
که در تحویل وی این هر کواکب را قوه تمام
بود اثر اصلی و دوری و تحویلی عشق این شخص

چنان تمام بکند یعنی مولودی مدح و شکم
که ناجیزی چندان بخورد که از آن میرد و یا
خوردن بد زود یا بسبب خوردن حری کند
آنکه او را بدان سبب هلاک کنند و چنان
گفتیم اگر مستولی مریخ و زهره و قمر باشد عشق
او هر از هر جماع بود چنانکه این هر سه
کواکب در دوری و مولود و تحویلی
قوی باشد و جایها افتاده باشند که موجب
آن فعل باشد این کس همیشه عاشق شهوت
باشد و بعاقت بسبب شهوت هلاک
شود و چنانکه گفتیم اگر مستولی شمس و مریخ
باشد اگر زهره و قمر و قمر و مستط النظمه
و مولود و تحویل این هر دو کواکب قوی باشند
این کس در خشم و انتقام و عشق و کینه است
چنان شود که بسبب غضب فعل بکند که او را
هلاک کنند و اگر مستولی شمس و مشتری و عطارد
بود چنانکه گفتیم در پیش اگر دور و قمر

و مسقط النطفه و مولود و تحویل این هر سه
 قوی بوده باشند این کس در عشق سخن و دانش
 جهان شود که دعوی پیغامبری کند و گوید که
 خدای تعالی بامن سخن گفت و بسیار بود که
 راست گفته باشند و ما در مثال
 بهریم از بهر دو کار تا هر دو روشن شود و گویم
 عشق یا آن بهر خدای عز و جل بود یا از بهر معشوق
 و سخت گویم اگر کسی را مولودی و مرغ و زهر
 و قمر در مسقط النطفه و مولود و تحویل
 و قرآن قوی باشند هیچ شک نباشد که
 خداوند مولود طبعی لطیف دارد و پیوسته
 بر کسی از بهر دوی نیکو یا از بهر سهو و عاشق
 باشد و نیز این در اصل مولودها سبب
 روشنی باشد و در مولود این کس را لابد
 شمس و قمر در جایی افتاده باشند و از هیئت
 صالح پس اگر این مرد مولود را نظر بر کسی
 آید یا با کسی دوست کند که برین در مولود

او قوی بود و در مولود این کس بر ثلث تبدیل
 یکدیگر باشند در سینه ایشان نبض باشد
 و اگر یکی مرد باشد و یکی زن و با غلام عشقی
 بدید این عظیم میان ایشان و اگر یازدهم
 طالع عاشق طالع معشوق بود عشق آشکار شود
 و سخت شود و همچنین اگر زن وزن باشد با غلام
 و غلام باشد و اگر جبهه محل شوق باشد دوستی
 عظیم باشد چنانکه سر و جان از یکدیگر دریغ ندارد
 و چون مولود بر ضد این باشد و برین برین
 ترجیح باشد یا خانه هفتم یا دهم یا ششم و دوازدهم
 باشند آن دو شخص عظیم دشمن یکدیگر باشند
 و آنچه که در حال عشق گفتیم اگر بعضی باشند
 و بعضی نباشند هم با بی و دوستی باشند و لیکن
 عشق نباشد و هم چنین آنچه در دشمنی گفتیم
 اگر بعضی بود و بعضی نبود از او بود و لیکن
 دشمنی نبود و این را در نجوم را اصل عظیم است
 تا بدان حد که اگر دوی باشد که در آن زمانه

از آن روی نیکوتر نباشد و شخصی بود که مولود
 او جان افتاده باشد که پیوسته عاشق بود
 و مولود ایشان نیز بن و خانه های ایشان بر سر
 یکدیگر افتاده باشد ضرورتی دشمن یکدیگر باشند
 و اگر مستولی بر طالع مستطال قطع و مقلود
 و قران و دور و محو و مستحرم و شمس و عطارد
 باشد بانه های الوت بر هیچ رسیده باشد و
 مولود این کس را یا طالع قران باشد یا او تاد
 آن بصر و بیت عشق دانش و فضل الهی
 درین کس بدید آید و دعوت کند و بیغایری
 بزرگ شود و ملک بروی ظاهر گردد و عشق الله
 بر وی غالب شود که شرفیست و سنت نهیست
 و در هیچ بر خویش نهی و خلق را بخدای تعالی
 خواند و از هیچ بزرگ خد نکند و در دانش
 بدرجی عظم رسد و در راه خدا کاتب
 نهی و اگر او را در عشق الله بکشند او را خوش
 آید و تن فدا کند و معجزه های بزرگ بنماید و بیست

عشق و بیست تر ازین سه نوع نباشد و این جمله
 از تاثیر و شکل کواکب باشد و الا واجب الوجود

از عشق و عاشق	
و معشوق منزله و بخت	
و اینجا این قدر کفایت	
و الله اعلم	
بالصواب	
و اليه المرجع	
و المآب	

م
 درین کس بدید آید و دعوت کند و بیغایری
 بزرگ شود و ملک بروی ظاهر گردد و عشق الله
 بر وی غالب شود که شرفیست و سنت نهیست
 و در هیچ بر خویش نهی و خلق را بخدای تعالی
 خواند و از هیچ بزرگ خد نکند و در دانش
 بدرجی عظم رسد و در راه خدا کاتب
 نهی و اگر او را در عشق الله بکشند او را خوش
 آید و تن فدا کند و معجزه های بزرگ بنماید و بیست

بسم الله الرحمن الرحيم

خلاصه رساله هفتم از فیض مرآت عقوبات

در قیامت و عتق و عسر و آخره و انجمله بجا و بلیغ

رساله که معروف است بدانکه بر عاقل واجبست در

حکونکی خویشتن نظر کردن و جوهر خویشناختن

و اگر مدعی دعوی کند که علوم حکمی و شرعی در

یافتن او و جوهر خود را شناسد همه در دفع

ذن باشد و هرگز هیچ علمی بر روی اشکار نشود

و حقیقت هیچ علمی معلوم نتواند کردن و اگر

چیزی بداند در آن بکمان باشد و یقین

معلوم حقیقت را در نتواند یابتن و هر چه در

را بدان خاکست یا از بهر تنست یا از بهر جان

و هر چه از بهر تنست دنیا و نیست و هر چه از جان

عقباری و عاقل داند که تن باقی نخواهد بود

و تعلیست و در خاک نخواهد ماند پس

از کیفیت سعادت و شقاوت جان آگاه شد

فانند و فتن سعادت و بد و در کردن آنچه شقاوت

از وی است هیز از آنکه تدبیر فانی مشغول

شدن و نفس کلی ضایع نگذاشتن و قدمگاه

ماضی به هیچ حالی سعادت کلی و شقاوت بدن

مشغول نبوده اند و هر سعی ایشان

در طلب سعادت نفس بوده است نفس معراج

او باشد معالمر افلاک و سموات که هست

جا و دان است و پیوستن بعالمر ملکوت و نفس

و عقل و واجب الوجود که معشوق حقیقی است

و بداند که شریعت پیغامبران و حکیمان و فیلسوفان

و آنچه در کتبهای ایشان است و آنچه در کتبهای

ایشان است و آنچه در زبانت و آنچه اشکارات

هیچ سخنی دیگر نیست الا آنکه نیک سعادت

دو جهانی باشد و بدین شقاوت دو جهانی و نیک

جان مردم را سعادت همیشگی رساند و بدی

بشقاوت همیشگی و بدی و بدین سعادت

و شقاوت آخرت میخواهد ندان پنج روز عمر

دنیاوی و سعادت آخرت شناختن جوهر نفس

و سعادت

باشد و گوئیم نفس جوهری بسیط نورانی
عالمی که نور و حیات صفت ذاتی اوست
و علم در او بقوه است تا بیدار پیوسته است
و چون از قوت بفعل آمد ذاتی او شد و این
مسئله باره مشکل است و حل این مشکل که اتفاق
که نفس بقوه عالم است و این را مقدمه کلی حربه
گویند چنانکه گوئیم هر نفسی بقوه عالم است
و سبب علم گفتیم که است که روی بنفس کل دارد
و نفس کل چون این است جمله موجودات را هر علمی
که هست و خواهد بود در روی همچون صورت
در این بدیداید و این نفس که بزرگ پیوسته
است و بزرگ میکند روی بیدار زید دارد
و روی بنفس کل پیوسته است و صورت معلوم
از نفس کل در روی هم چنان بدیداست که در
نفس اصل و مثال این در محسوسات چنان
بوز که این بدیداید را در برابرها یا کوکبی دیگر یا خانه
یا صورتی بداندان صورت چنانکه باشد

در آن این بدیداید پس اگر این بدیداید
برابر آن این بدیداید بداند این اول
بان صورت که در روی باشد در این بدیداید
بدیداید و اگر این بدیداید در برابر این
دور بداند هر صورتی که در این بدیداید
و دور با هر صورتی که در ایشان باشد در این
اول بدیداید چنانکه صورت در این بدیداید
صورت که در هر دو آینه باشد در این
اول بدیدامده باشد و این مثال روشنست
اگر نیک اندیشه کرده آید پس درست شد که
نفس جاعالست و علم او چگونه باشد سبب
آنکه یکی روی بیدار دارد و حواس او را شعور
میدارد و آنچه می باید که بفعل باشد بقوه
است اما آنکه سبب است که این روی که بیدار
پیوسته است از آن روی که بنفس پیوسته
است صورت معلومات نمی بدیدد و سبب
آن تیرگی بداندان و این را در محسوسات مثال

بسیار است مثلاً اگر کوئی از بلور بکشد
و او را مصقول نکند هیچ روشنی بخوبی
نپذیرد و نصیب او از آفتاب همان بود که
سنت را و اگر نیمه روی او مصقول کنند چون
روی مصقول در برابر آفتاب بدارند و آن
روی تیره نام مصقول بجانب زمین کنند آن
روی مصقول که با آفتاب دارد شعاع آفتاب
نپذیرد ولیکن از جهت آنکه روی زیرین او
تیره باشد و نام مصقول عکس او بر زمین نیفتد
و آن صورت که از آفتاب پذیرفته باشد عکس
همان بماند پس بدین دلیل روی زیرین که بین
پوسته است و حواس تیره از مشغول میداند
علم نمی پذیرد پس اگر حواس از ریاضت و علوم
و معقولات روشن شود صورت معلومات
در روی بدیداید و مثالی دیگر بگوئیم اگر آئینه
شفاف که او را در هوا بدارند هوا از عکس
او روشن شود اگر در آب دیوار تیره باز نهند

در دیوار خانه روشنی بود و نه آئینه بسبب
تیرگی دیوار اسوار نخ کنند و این آئینه در
دیوار نهند از عکس آفتاب آن خانه روشن
شود و بوجهی دیگر گوئیم اگر هوا کثیف بودی
چشم ما هرگز آفتاب و ماه و ستارگان را نتوان
دیدن پس چون آن سطح هوا که بفلک
محیط است شفافست و این سطح که غایب شده
و چشم ما هم چنان روشنی هر چه آن
سطح پذیرفت این سطح در چشم ما افکند و اگر چه
چشم ما بحقیقت جمال ماه و آفتاب و کواکب
چنانکه هست نتواند ولیکن بی نصیب نیست
و نفس کل شریفتر از کواکب است و نفس ما شریفتر
از هواست و حس بصری از جهت صفا و زوفا
خوبیش انچه بدید از نفس دارد چه اگر نفس
نبودی بینائی چشم چگونه بودی مثال
نفس کل کواکب و مثال نفس مردم هوا
و مثال حواس آئینه و عقل داند که اگر میشاید

که هوا آنچه بدیدنت از سطح اول بسط دوم همان
 باز نمایند نفس ناطقه را اولیتر باشد و واجب
 الوجود کوا هست که ما این مثال و دیگر مثالها
 که گفتیم در این در هیچ کنای ندیدیم و نخواهد
 و اینجا بدین صفت باز نمودیم و اگر اصفا و طه
 آید این بدیهه و مانند این هم از نفس باشد
 پس بدین مقدمات معلوم شد که هر نفسی عالم
 است و در حیوان و نور و هیچ شکی نیست پس
 از روی اضادات شرعی و بی شرعی و عیبی
 باشد که با این جنین نفس اگر از شخص برسند
 که مبداء تو کجاست یا معاد تو باز کجاست نداند
 و با این همه دعوی علوم کند و ما کویم مبداء مردم
 از بهر اختلاف مردم در مذاهب بر خلافت
 اول بقول ندین و مرسلین مبداء
 نفس از امر واجب الوجود است و معلوم شده
 است در کتب که امر واجب الوجود عقل است
 و برین دلیلها بسیا راست و بر قول

کلی حکما الهیون چون افلاطون و ارسطاطالیس
 و ارس و فیثاغورث حکیم و سقراط و مانند
 ایشان که سخن ایشان محبت حکمت نفس
 مردم را ز جوهری بسیط است و آن جوهر است
 که مردم عالم را بکار میدارد اما جالینوس
 طبیب میگوید که جان بخار است و فساد میشود
 و باقی نیاست و بزرگان در کتبها خویش آن
 را جواب داده اند و ما کویم جالینوس را این
 سخن مسلم نباشد از آنکه جالینوس طبیب بود
 نه حکیم و سقراط و افلاطون و ارسطاطالیس هم
 طبیب بودند و هم حکیم و طبیبان مفرانند که سقراط
 از بهر علم طب که از جالینوس نبود و در حق
 نفس جهان عالی بود که گفت تناسخ حقیقت
 ولیکن نگفت که هر کس را یا بعضی را پس آن
 قول جالینوس درست بروی و حکما در جهان
 آنکه نفس جوهریست بسیط این قول او را باطل
 کرده اند پس چون نفس جوهری بسیط باشد

تن بنساده

لا بد معاد او هم باز جوهر اصل خویش بود پس
گوئیم حال معاد از دوجه بیرون نباشد یا
بسعادت منسوب باشد یا بمشقاوت چنانکه قد
سأله الم ولدت کفته ایم و دانسته ایم که در
تحت است و جان و اگر یکی کرده باشند و اگر یکی
بشارکت کرده باشند و انبیا و حکما حبان که
بوده اند بر یک لفظ متفق اند که اجسام را بعث
هست و روزی بود که باز گشت هر خلق در آن
روز بعد و حکما الهیون متفق اند که اگر سعادت
یا شقاوتی باشند در حق نفس است و تن فانی است
و عاقل آن باشد که میان هر دو جمع کند ^{حقیقت}
ان بطلید و گوید آنچه انبیا گفته اند راست
است و حقیقت از هر آنکه بهر سی و شش هزار سال
هم عالم بگردید باشد چنانکه مذهبین درخت
و نبات و حیوان و معادن شده باشند و این
بفنا شده و باز خالت شده و زمینها که بر دکان
دراجا بونجه باشند گشت زار و رود خستگان

شده باشند و غذاء حیوان کشته و از آن غذا
همچنانکه شخصی که در آن خاک بریزند باشد بدین
آمد و این معنی خود در هزار مملکت خاصه
دستی و شش هزار سال گفتیم اگر کسی دیگر صد
هزار بار و بیست هزار سال گوید هم آن بعث باشد
و هیچ شکی از آنکه بعث بر آنکس باشد و چون
آنکس در دست است خواه یا نصد هزار سال
و خواه هزار سال اما بعث ارواح بی آنکه شکی و بی
آورند بشر بعث و حکمت در صلت که هر جانی که
بعثی است و بعث غریب است و او را سم تفسیر است
یکی آنکه گوید بعث رسول بفرستاد پیغمبری و دیگر
که گوید بعث الناصر بر آنکس خفته را و همچنین
گویند بعث المیت زنده کرد مرده را و این هر سه
در حق نفس لا یقوت اول بفرستادن نفس بعالم
سفل بر سبل سیاست و دوم بر آنکس تن او آن
باشد که از تن بر آنکس شوق بعین از خواب
غفلت و بخود بی و بی خبری و سئوم زنده کردن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 خلاصه مباحث هشتم از قسم سوم از عقاید
 در حرکتها از جمله پنج مباحث که معرفت
 بدانکه حکما متفق اند که حرکت جائز است نه تن و لا اگر
 در تن حرکتی بدیدند آن ارجح باشد نه از تن
 و آن حرکت تن را عارضی و عارضی بود و حرکت
 جان را ذاتی بود نه عرضی و هر چه ذاتی خیر بود
 تا بقای آن خیر بود آن صفت با وی ملا حیوان
 آن بود که در حدوی گویند حیوانی نامی حساس
 است بس حساس ذاتی حیوان است و مادام تا حیوان
 بود حس بود و همچنین خاصه تا آن خیر بود یا آن
 چیز بود هرگز از آن برنگردد و زایل نشود چون
 بدو پای رفتن مرغ را و دم را خنده و کمر و صهيل
 و شهنق اسب و غیر این حرکت ذاتی جان باشد و
 تن را بعضی بودند از آنکه بعد از مفارقت جان
 از وی زایل میشوند و در خاک بود حرکت نمائند پس
 حرکت جان بلیت حرکت باشد ولیکن محل مختلف شود

بیان کیفیت تعلیمات در حیوانات

چنانکه نفس و بدن عالم جملة عالم بلیت نفس و بلیت
 بدن است و این جسمه حرکتها که در عالم علوی
 و سفلی باشد از بلیت حیوان و بلیت حیوان است
 و گاهی جملة او محیط باشد و گاهی بد کوهها و فلکی
 باشد و گاهی در جملة اجسام زمین و همه
 حرکتها از آن حرکت و مثال این در محسوسات
 بسیار است مثلا شخصی بیای با میستد یا بلیت
 جوی است یا بلیت داند آن که در آید بلیت حرکت
 و حرکتها بسیار در وی بسته باشند یکی حرکت
 جوی است یا در حرکت شتون است یا شتون حرکت
 است یا قیام حرکت کند و باز این هر یکی یکبار
 قسم شوند و نیز قسمی دیگر باز بقسمها شود و ششم
 حرکت اردو ششم حرکت مرد و این جملة عرض است
 و اصل هر حرکت حیوان نفس آن مرد یا آن شخص
 که سبب این جسمه شده است پس حرکت حیوان
 شخص ذاتی بود و این جملة عرض است و بسیارگاه
 بود که بسیار چیزی دیگر را اند خون باد و خون

آب و خروکاو غیر آن که این جمله عرض اند و سبب
 بودن ایشان سبب چیزها دور و کرش آسیا
 باشند پس حرکت هرچین است آنچه در عالم سفلیت
 اما آنچه در عالم علویست بسبب آنکه مادرت
 وی از صورت وی جدا نخواهد شد حرکت او ذرات
 او شده است از آنکه سبب جدا شدن صورت
 از مادرت است که مادرت متغیر شوند و گفته
 کردند و طبیعت او فروخته کند و در افلاک و کواکب
 طبع و فرمودگی نیست و تغییر و فساد نیست که آنچه
 او حرکت کند نه این تغییر است که در کون و فساد
 بلکه تغییر او آن بود که در خویش متغیر و کواکب
 گاهی درین برج باشند و گاهی در جائی دیگر
 و این جمله برهان دانسته شوند که نه تغییر باشد
 و این شرح اینجا راست نیابد از بسیاری پس
 هر حرکتی که در عالم سفلیت بعضی است و سبب
 این حرکتها نفس کل و عالم علوی است و آنچه درین
 رساله خواهیم گفت از حرکت و سبب حرکت اولیست

آن بود در علت و معلول بگوئیم و یاد کنیم و در
 رساله ها دیگر گفته ایم چون کون و فساد
 و عالم و ماهیت طبیعت و مدخل نجوی
 و ازوار و کواکب و حرکتی دیگر اند اول
 و سبب حرکت پیشتر از آن بوده باشد و حرکت
 دوم سبب حرکت اول بوده باشد و سبب علت
 است و سبب معلول پس درین رساله

دیگر بگوئیم که درین
 سخن بسیار است
 و الله اعلم
 بالصواب

م

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 خلاصه مسالمة از قیصر شاهرخ فیاضی
 معلول از جمله بچاه و یاری مسالمة که صورت
 بد آنکه سعی جمله اهل دانش که معرفت خدای متعال
 اند در شناختن حقایق است و چگونه چیزها
 انچه که هست و خدای وی و اجناس و اشیاء و
 خاصیت نوعها جدا و سوال بران و جواب
 آن و آنچه بدین پیوندند و آن نداشت هر هوامو
 که هو ای هو این هو کیف هو متی هو لم هو نه هو
 و این را سوالی جوابی خاص است که هیچ یکدیگر
 نمائند و در چیزی از موجودات که مشکل شود
 این نه سال بروی است پس اگر از حقیقت
 جواب داده اند و از فضل ذاتی سخن روزه و عاقله
 نکند آنچه معلوم شود صدق و برهان بود و اگر
 فصل ذاتی نبود همچون حکایتی باشد با دروغ
 بود یا دل خوش کتده بود که اثر اقتناعی گویند
 و ما اول گوئیم که عالم هست یا نیست و ما با اسم

بیان کیفیت عقاید معلول
 در علم و معاد

عالم آن منجوا هم که هر چه جز واجب الوجود
 باشند شایند که او را عالم خوانند و شاید که
 هر یکی را جدا جدا عالم خوانند چنانکه عالم عقل و عالم
 نفس و عالم ملکوت و ارواح عالم افلاک و عالم
 سفلی و عالم کون و فضاء و عالم نبات و عالم حیوان و
 انسان و همچنین شاید که جنس را با انواع بر سبیل
 غایت عالم خوانند و آنچه گویند هر چه در عالم
 است از اجناس تا اگر گویند عالم هست و اگر بدین
 هست عالم ارواح گویند ما را معلوم است و انکای
 که جسم از اجزا که جسم است حرکت و نمیکند و نبات
 زوید و افلاک بی نفس نباتند بخودی خود
 نمیکند و اگر بی حیوان و نفس را بنودی هرگز
 حرکت نکردی دلیل برین مراد حیوان است و بر
 چیزی دیگر نیست جز خدا شدن جان از تن
 پس بدین برهان درست شد که عالم ارواح
 هست و هم عالم اجسام و بوقی از یکدیگر جدا
 شوند و بوقی یکدیگر پیوسته باشند و چیزها

هستند که نفس و بدن ایشان هرگز از یکدیگر
 جدا نشوند و آن عالم علوی است و افلاک و کواکب
 پس جواب هر دو میر همان داذه آمد اما آنچه
 گویند ماهو جواب او آن باشد که بجهله گویند
 ملک روح است بلیت بدن پیوسته و بر سبیل
 سیاست و عنایت تدبیر آن میکند و آن برای
 العین بدن است چون دوران فلک و حرات
 شمس و افعال کواکب چنانکه در رساله العالم
 انسان کبیر گفته اند پس جواب ماهو آن بود
 که از جنس قرب خبر دهند و چون عالم بجهله
 یاد کرده آمد و از جنس دیگر نیست که این نوع
 او باشد پس جواب درست باشد اما آنکه
 گویند که هو یعنی عالم چند چیز است گفتیم قبی
 است و بدنی اما تفصیل این نفس و بدن در رساله
 کون و فساد و سما و عالم و غیر آن گفته ایم اما
 ای هو یعنی کدام چیز است او را برای العین
 و محسوس معلوم است که از او آراء مختلف نامرکز

خات کرامی اوست و بتفصیل نفس و عقل و افلاک
 و کواکب و عناصر و معادن و نبات و حیوانیت
 این همه جواب که باشد و هم جواب ای هو
 ما کف هو یعنی حکونرات بر حسب از طبیعت
 است که بدو پیوسته است و زلت و بوی
 و طعم که ۳ جنس اند کیفیت را بر هو جیب طبع
 عالم بود اینجا که طبع مفرد و مرکب بود و چون
 حرارت و برودت و پیوست و رطوبت و برودت
 و پیوست و معتدل و طبیعت خامسه
 یعنی آنچه در افلاک و کواکب است اما این هو
 یعنی کجاست در میان نفس کل اینست از ذات
 چون بچه در شکم مادر یا دلی در سینه اما
 من هو یعنی تاکی باشد همیشه باشد از
 آنکه فاعل این فعل و قاصد این قصد از طبیعت
 است که فرموده شود و هر فاعلی که فعل کند
 یا از امری کند یا از طبع خود کند یا
 از رحمت و لایه که عالم فاعل است از آنکه

نه واجب الوجود است و گفتیم فعل واجب
الوجود رحمت محض است و فعل او شفقت
باشد بر ممکن الوجود پس اگر فعل نفس کل باشد
واجب الوجود است منقطع نخواهد شدن
از آنکه انقطاع رحمت و شفقت از واجب باشد
از آنکه شفقت از بسبب واجب الوجود بود باشد و واجب الوجود بی جود
نباشد هرگز پس هرگز منقطع نشود و اگر گوئیم
انطبع میکند گفته ایم که در نفس و افلاک
و کواکب طبع نیست پس رحمت باشد و رحمت
کردن نفس از عقل باشد و رحمت عقل
بر نفس از واجب الوجود است و رحمت واجب
الوجود است و آن هرگز منقطع نخواهد شدن
پس همیشه خواهد شدن پس همیشه خواهد
بود اما مالم هو یعنی که از بهر جرات از بهر آنکه
نا اثر حکمت حکیم بدید آید و این معنی
که حاجت نباید اما من هو از بهر کرات در باب
علت باز گوئیم تا مگر نبود و هم چنین هر سخن

از آنکه شفقت از بسبب واجب الوجود بود باشد

و سوائی باید که از حقیقه آن حصر رسیده اند
و گوئیم لفظ حکمت که آن الطبیعه لم یفعل
شیئا باطلا یعنی طبیعت هیچ فعل نکند که آن
فساد بود و اگر چیزی در جسم با فساد نماید
آن از جهل ما بود و اگر نه از جهل صلاح بود پس
حقیقت اینست که عالم فساد نیست اما آنچه
آن را فساد نام نهادند یعنی کون و فساد عرض
و باشد نه جوهر را و نه جسم را و هیچ فساد
در جسم انسان ظاهر از فعل نیست و اگر از روی
حقیقت ببینند آن فساد نیست بلی نند کردن
جانت و ند کردن جان صلاح محض است
و درین سخن بجای خویش بهتر که گوئیم اکنون
در علت گوئیم هر چه را وجود بخویشین بود و
جود چیزی دیگر از وی بود آن چیز اول
را علت گویند و این چیز دوم را معلول و در جود
چیزی هست که آن را بابت علت چنانکه عقل
و نفس و چیزی باشد که او را دو علت بود چون

افلاک و کواکب و چیزی هست که او را چهار
علت باشد چون معادن و نباتات و حیوان امثال
اول علت موجودات را حکمت
و واجب الوجود است و رحمت و شفقت و بی
و عقل فعال معلول و نیست و عقل علت نفس
است و نفس معلول و نیست و نفس علت هوای
است و هوای معلول و نیست و هوای علت
جسم مطلق است و جسم مطلق معلول و نیست
و جسم مطلق علت افلاک و کواکب و افلاک
و کواکب معلولات و بی اند و افلاک و کواکب
علماء عناصر اند و عناصر معلولات ایشانند
و عناصر علت نباتات و معادن و حیوان معلولات
عناصر اند و ما گفته ایم در رساله پیش که هیچ
مثالی نیست که از شاهد نفایت چنان دلیل
بوز که عدد مثلث امثال یکی اول
معددها است از آن سبب که یکی علت ثلث
و دو علت سه و هم برین نفس و نظم طبیعی قیاس

میباشد کرد و نتوان گفت که یکی علت سه است
بی واسطه دو که حد او سطحت و همچنین صورت
انسان در رحم دیگر علتها بدیدارند نه آنکه واجب
الوجود صورت انسان نکاشت در میان
خون حیض و بی واسطه زمان و مکان نبود
و اگر مکان و زمان مکنونات عالم نبود و هر یکی
را از مولدات چهار علت بود مادی و صورت
و فاعلی و غایتی چنانکه اگر بنا نبود خانه نبود که
ماده است خانه هم نبود و اگر هیأت خانه نبود
خانه نخواستند و روشن تر از این گوئیم که علت
ت است و لیکن علت ب که حد او سطحت
از آنکه نشاید گفت که واجب الوجود و در
رحم آن صورت انسان نکاشت یا بدیدار کرد
هم در میان خون حیض و منی و لیکن صورت انسان
نکاشت که بسیار علت بواجب الوجودی شد
مثال این چنانکه یا ذکر دیم که علت ب بود
و ت علت ج علت ج بود و اگر میان اوج

علت بر نبودن خود در آن هیچ شکی نبودی
 و غافل اقرار کردی که علت ج است و در عداد
 حیان بود که گوئیم یکی علت دوات و اگر علت م
 باشد بواسطه دو باشد از آنکه هرگز م نباشد
 تا دو نبود پس یکی بواسطه دو علت م است
 حیان که اب علت آسیا باشد ولیکن اگر خرج نبود
 حرکت آسیا نباشد و این مثال تحت روشنی
 خاصه آنکس را که اعتقاد دارد که واجب الوجود
 سباع را از پیران آفرید که انسان را خورد و این
 که محض است از آنکه نه یکی است که علت دوات
 و خاصیت ده جدا باشد و خاصیت یکی جدا پس
 یکی علت ده نباشد تا نه در میان نبود پس واجب
 الوجود شیر را آفرید که شیر را شیر فلک
 آفرید و شیر خواه انسان خورد و خواه بر سحاور
 که اگر انسان خورد سبب شکستن زندان جان
 بوده باشد و بجشم عقل آن فساد نبود و همچنین
 بر و دلیل برین قرآن ابرهیم و اسمعیل علیهما السلام

و قرآن کردن دیگر پیغمبران کا و کو سفند
 را و آنچه بدین مانند خاصه سنت محمد را علیه
 السلام پس غافل همین نکونید که یکی علت ده است
 بلی گویند که اگر یکی نبودی ده نبودی پس
 هیچ شک و دلیل آنکه مثلاً زید خانه
 بکند و استادی خویش در آن بدید آرد مقصود
 آنکه تابداست که او قادر است بر نیای پس
 بعمر و بخشد و از عمر و بهایش بکند و سد و بکند
 بشخصه فروشد و شخصه بر بنده بسیار زد تا
 زندان کند تا ظلم ظالم مظلوم بسیار است
 آن زندان بستند کند و باز دارد بر ظالم
 زندانی گویند زید سبب علت و عذاب برین
 بود مثال زید فعل واجب الوجود
 مثال عمر و نفس و مثال بکر هوی و مثال
 شخصه سبب فلک نیکه شخصه سبب زمین و مثال
 ظالم زندانی یا مظلوم که بظلم آورد در زندان
 کتد آنکس که او را شیر بخورد و اگر اضااف

بدهند این سخت روشنت و اینجا دقتی که
 هست مثل علت خانه بقوه کردن زید بود و
 آب کل و مکان و زمان و هستی خانه که اگر زید
 نباشد فاعل خانه نبود چنانکه کتابت بی کاتب
 محال بود و اگر مکان و زمان نبود خود زید
 بود و نه خانه و اگر هوای نبود که خاکست
 خانه نم نبود و اگر هستی خانه از پیران نبود که
 کسی در آن نشیند هم خانه نبود از پیرانکه زید
 خانه از پیران نشین کند خواه از پیران نشین
 و خواه از پیران کسی دیگر بر چون زید از کردن خانه
 فارغ شود علت بقاء خانه نه زید باشد آن
 آنکه علت خانه فعل و چوب و خشت و سنگست
 بر صورتی معین که خانه را برای میدارد
 و زید علت هستی خانه نباشد بکلی علت کردن
 خانه باشد پس اگر بر کذری کسی بدان خانه
 فرود آید کارد و این یا جاعلی محتالان یا انقیض
 از حیوان و آن خانه از علتی چون بالازان

یا زید این لوترم یا فرسوزی روزگار بیفتد و آن
 جماعت را هلاک کند جماعت سستی
 دیوار و سقف خانه و باران بود نه زید پس
 نقل خانه و فرسوزی و باران از طبیعت باشند
 نه از فعل زید و همچنین اگر آنکس که کشتی کردار
 مهر راحت خلق کردند از بصره قی شدن خلق و

هر که اخذای قالی
 رؤسنا می کاذبه
 باشد این قدر نیز
 حاجت نبود و الله اعلم
 بالصواب
 والیه المرجع
 واللام

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 خلاصه رساله در امور و عقاید
 حدود و رسوم از جمله بجا و بجا که صورت
 بدانکه نادرجله کتاب منطقی بجا که گفتیم
 که حدیث باشد و اینجا رساله آورده است
 در حدود مفرد و لیکن جناب تمام نبود که مخطی
 را بیاورد و نیز پیشتر چیزها را رسوم باز نموده
 و اگر حد بود حد اقناعی بود نه حد برهانی اگر
 اندکی بس تا از کتب بزرگان باشد کتاب
 اشارات و مباهات که خواجیه حجت الحق ابو علی
 سینا کرده بود و کتاب نقایح الحکمه
 که خواجیه حسن ابن جریر اصفهانی کرده بود و کتابی
 که از تصنیف عبدالله بن جریر ثعلبی
 طبیب کرده بود جمع قرار آوردیم از حد و رسوم
 که منطقیان را بکار باید و ما در اول
 این کتاب یاد کردیم که آنچه حشو باشد یا مکرر
 بود یا نه برهانی بود هیچ یاد نکنیم و آنچه بیاورد

افکندن بیفکنیم و آنچه بیاید کردن بیاورد
 کنیم پس این جمله حد و رسوم از بزرگان
 آوردیم تا آنچه صورت باشد در این کتاب
 بیشتر باشد پس گوئیم بعد از واجب الوجود
 هر چه هست از محیط تا مرکز خالت بدو قسم است
 یا بسیط است یا مرکب و بسیط معقول
 باشد و حد او یکال یا حیثانکه در خورد او بود نشاء
 کرد که بعد و رسم جواب او نشاء داد مرکب
 یا مجنس بعد دیده آید یا دیده نیاید و هر دو واحد
 باید نهاد تا در علوم بکار برند و از آن
 مغالطه نیاید و در نهادن حد بسیار از حکما
 حکیم را خاصه برای دو چیز اول آنکه حد نهاد
 سخن داران کوتاه کند و حکیم را از آن برهانند
 که تا لیفهای دراز نهند و دوم آنکه چون
 از خصم در برسد که حد فلان چیست در حال
 معلوم حکیم گردد که داناست یا جاهل و حاجت
 نباشد یا مستحاضاء بسیار اما اصل حد را آنکه در

صناعت منطق بنا آن بنهند ازین آن طلب کنند
 که چه چیزی آن چیز از وی میباشد بوجه حقیقت
 و ذات آن چیز در یابند تا هیچ محولی ذاتی
 فرو نگذارند الا که در تحت آن خداوند خواهد بقوا
 باد خواه بفعل تا جمله زیر این سخن درانند تا آنکه
 که او را حل کنند و اجزاء آنرا ببینند جمله معانی ذاتی
 آنرا یافته باشند و معلوم شود و اگر آن چیزی خاص
 باشد آن چیز که خاص است بسبب وی ثابت شده
 است و آن چیز که عام باشد که این خاص از وی
 جهائده است این هر دو جسم در حد بیایورند
 خواه لفظی موجب بود و سخنهای بسیار را اگر بلفظ
 موجب سخن تمام نشود بسبب در آن حاجت بود
 مقصود از حد علم است نه سخن کوتاه تقصیر در حد
 که از لفظ موجب خبر دادن بود که چون برسند که
 حیوان خبر باشد گوید جسمی که حس دارد و ازین
 حقیقت حیوان معلوم نشود انا که در حیوان
 بسیار چیزیست از حس قاصر که باید که در بود چنانکه

گویند حیوان جسمی نای باشد که جان دارد و غل
 یابد و حساس بود و برادر خویش حرکت کند
 پس ازین حقیقت حیوان معلوم شود و بیشتر
 تصدی حکما را در نهادن حد آن بوده است
 که هم حقیقت باشد و هم تمیز کند میان
 ذاتی و عرضی و نشاید که حد کنند چنانکه تمیز
 شها بود و حقیقت معلوم نشود و ازین معنی
 بسیار است مثلا چون حد مردم کند گوید مردم
 جوهری ناطقت چو هر جنس الا جناس است
 و چون حیوان گفت که جنسی اقرب است حرکت و
 و جسم و حیوان فرو گذاشت و در حقیقت
 شرط حد آنست که در محدود باشد چون ضرورت
 شود و در نفس مستمع که اگر آن خبر را در گویند هیچ
 چیز دیگر نباشد در آن الا آنکه در تحت آن
 حد آمده باشد چنانکه در مردم گوید مردم حیوانی
 ناطقت هر معنی که در مردم است در حیوان
 هست الا نطق و آنچه زیر و است چون تمیز و

خاصیها چون خنده و کرم و کتابت بر بدن
حد هیچ چیز نیست که از صور بجای فرود داشته
است الا آنکه در مردم دو صفت هست یکی حیوانی
و یکی کویائی و چون حد حیوانی و حد کویائی
داشته اند و از حقیقت مردم بر سینه شوند
هیچ وصفی از آن مردم نبود الا که ظاهر شود پس
لا بدست نگاه داشتن جنب اقرب تا جمع هر دو آن
باشد از آنکه در جنب اقرب هر جنبها بعد
مخصوص باشند و جنب اقرب همچنین سوار است
در مقدمه از آنکه جنب اقرب کرده هر جنبها اهد
در آید باشد مثلا چون گفت حیوان در مردم
نمواست و هم جنب و هم حیوان و هم حرکت و غذا
و جسم و جوهر این در تحت حیوان آمد و چون
گفت ناطق نفس انسانی و تمیز و استسقاط
معقولات و خاصیهها چون خنده و کرم و کتابت
و ضاعتها و زیرکی و از نبوت که بایر اشراف
آن چیزهاست یا دیوانگی که بایر ادون انسان

است در تحت کویائی آمد و بدانند که حکما و بزرگان
عاجز اند از حد کردن از سیما که آن را هیچ حال
در نیشاید یافت و اگر در یافته میشود عبادت
در آن نمی رسد و زبان نرجسمان آن را بعضی
حقیقی نمیشوند کرد و ما چند شرط بگوئیم تا در حد
خطا کمتر افتد اما خطا اندر حد یا از جهت جنب
افتد یا از جهت هر دو و ما جمله علمها آن هر دو
با نمانیم اما آنچه از جهت جنب باشد چنان
بود که در مردم خصصت کویا و آنچه شریفتر از جنبیت
که آن حیوانیت بگذشته است و جسم بجنب کرده
است و آنچه از جهت فضل بود چنان باشد که گوید
مردم حیوانیت تمیز و این خطاست از آنکه کویائی
فوق تمیز است و تمیز در تحت کویائی افتد و کویائی
در تحت تمیز بیفتد از آنکه کرم متمیز بود و دیگر
حیوان را تمیز بود و همچنین حیوان است چون
اسب که آب پالت خورد و ناپاک خورد و کر خود
ناتمیز کند دیگر آنکه کاه و خر و کبوتر نجاست خوردند

و چون خولت و سلت که خداوند خود را دشناستند
 و آنچه از جهت هر دو افتد یعنی جنس و فصل
 چنان بود که گوید مردم جمیعت متحرک چه اگر زلف
 مردم است جمله صفه‌ها زیر وی و می افتد و از جمله
 حدها ناراست ان باشد که آنچه ماده جز باشد
 بجای جنس نهند چنانکه گویند شمیران است
 که بر دو آهن ماد شمیرانست نه جنس شمیرانست
 باینکه که گفتی شمیرانست از آهن کرده
 بهتر و نیزی او چون نیزی کار در از هر چنان
 پس آهن را بجای الت نهاده اند و آن خطا بود
 و باشد که خرد را بجای کل نهند چنانکه گویند ده
 پنج باشد و نمی دیگر و این خطاست از آنکه جنس
 ده است پس باید گفت که ده عددی باشد که چون
 ده بار یک از وی بیفتی هیچ نماند و یا عدالت
 که از دو پنج آید و اگر چه این فصل از این نیست
 ولیکن بدین ده شناخته شد و همچنین باید
 که چون حد کنند نگاه دارند تا حد بتوقف نکند

و ترا دقت آن بود که نام بگرداند چنانکه گوید
 زمان چه باشد گوید مدتی باشد یا گویند شیر
 چه باشد گویند آنچه بتازی و را اسد گویند
 و زمان و مدت یکی باشد و اسد و شیر یکی بود
 و دیگر آنکه بضاعت کنند چنانکه قدرت چه باشد
 گویند آنکه صد بجز است پس هر دو مجهول بود و
 معلوم نشود و حد بجزی باید کردن که معلوم
 بود نه مجهول و معلوم بود و شناخته بودند نه
 شناخته و همچنین حد چیزی که اصل
 چیزی باشد منوع آن چیز بکشد چنانکه گویند
 آهن جلیت گویند آنچه از وی شمیر کنند چنانکه
 خواجه حجت الحق میگوید که گویند افتاب کدام
 سیاده است گویند آنکه برود برآمد و اگر نیک
 اندیشه کرده اند درین مقدمه که ما گفتیم هیچ
 شکلی نماند و آنچه از کتبها از جمع حدود
 و از آنچه خواجه حجت الحق آورده بود و دیگر حکیمان
 آورده بودند بیاوردیم بدانکه حد گفتار نیست

که بدلاکت کند بر حقیقت چیزی و کدام چیز
و بسیار چیز بود که او را فصل ذاتی بل او را
خاصه باشد و بدان خاصه جدا و کند و آن
را رسم خوانند و رسم جنس اقرب بود و خاصه
حد چنانکه اسب را فصل ذاتی هست چنانکه
زان او را تغییر نکند الا شبهه که در هیچ حیوانی
نیست و الا اگر شک کویم شک از او بهتر دود
و اگر نشستی کا و و فریاد است و داشتن بجای
اسب با پستند و همچنین بسیار چیزها که اول
شاید کرد و حد نشاید کرد و رسم از دو گونه
بود اول — را قیام گویند چنانکه گویند
رسم گفتاری بود بیکدیگر آورده اند این
اقرب چیز و عرض لازم او بود و عدم چنانکه
رسم گفتاری بود که چیزی بدان بشناسد
نرا از روی ذاتی وصف و شرح اسم باری
تعالی واجب الوجود است و او را حد نباشد
از آنکه او را جنس نیست و رسم نیز نباشد از آنکه

او را فصل ذاتی نیست و او را ترکیب نیست
و هیچ جنس با وی ندارد و اگر از عنایت وی
چیزی باشد از فیض وجود وی گویند و او هست
است که بعد بسیار نشود و معجزی نکرد
و تغییر نپذیرد و این شرح نام و دست جمل
ثنا و غیره و **حد** عقل عقل اسمیت مشترک
که معنیهای بسیار دارند اول
آنکه گویند عقل قوتیست که بدان تمیز کند
میان کارهای نیک و بد و اعتقاد صالح
و فاسد و دیگر گویند عقل مکتب است از جهت
آنکه مردم بخریب کنند بدان و حد این قسم آن
باشد که گویند عقل معنی است که استنباط معانی
کند بنا بر او خواهد که بدان از مصلحت خویش
بدست آوردن و طلب عرض خود کردن و حد
کمند دیگر را گویند هستی پسندیده است
در مردم که از آن سخن گفتن و حرکت و سکون
و اختیار کارها آید و این حدود گفتیم در حد

عقل معنی اسم عقل است اما حکما او را حد
گفتند و گویند بصورها و بقصد یقین است که در
نفس مردم حاصل شود بافرینش اول
و بوجهی دیگر گویند عقل و دو قسم است نظری
و عملی اما عقل نظری را حد گفتند و گویند قوی
است در نفس که جلوتی کلیات را درک نماید
و سیر بود و عقل علی قوی باشد در نفس که آنچه
نصوت کرده باشند از جزئیات بفعل آرد و
دیگر عقل هیولانی گویند و او را حد گفتند و گویند
که عقل هیولانی قوی باشد نفس را که مستفاد
بود چیزها را که از ماده مجرد بود و دیگر عقل
بفعل خوانند و گویند عقل بفعل کمال است در نفس
در آن صورت که خواهد تا چند آنکه خواهد
آن چیز از آن صورت تصور حاصل کند و از قوت
بفعل آرد و دیگر عقل مستفاد گویند و او را
گفتند و گویند عقل مستفاد قوی باشد بحد
از ماده تا از پیرون تحصیل چیزها کند نفس را

اما عقل کل فعال خوانند و او را بدو وجه حد
گفتند اول گویند عقل فعال جوهری بود صورتی
در چیز مدبری بوی بلکه عین ذات او جز از ماده
باشد و اصل همه موجودات باشد و بوجه
دوم گویند عقل فعال جوهری باشد کلی
که عقل هیولانی را از قوت بفعل آرد بذات
رئی که بروی باید **حد** نفس نفس اسبی
باشد مشترک که مردم و نبات و حیوان در آن
مشابک باشند و بمعنی دیگر انسان و ملائکه
شریکند درین نفس اما اول
را حدان بود که گویند نفس کمال جسمی طبیعی
که این جسم خداوند حیوان است بقوت و معنی
دوم گویند نفس جوهری است جدا از جسم و آن
کمال جسم جنبه است که او را می جنبانند با اختیار
و کوبائی دهد یا بفعل لا بقوت و عقل کلی گویند
و نفس کل کل گویند اما عقل کل و نفس
کل است که و بای عیطانند و عقل کلی و نفس

کلی آید که مدبر اشخاص اند یعنی انشا الله تعالی
 عقل افلاطون و نفس سقراط و همچنین زید و عمر
 یکی باشند و نفس افلاطون و سقراط پس آن
 عقل و نفس را کلی خوانند یعنی عقل و نفس حاکم
 را فرایند بکر گرفته **حد** صورت صورت از سه
 وجه حد کنند گویند صورت گفتار باشد چنانچه
 بسیار حد جواب ماهو و آن نوع بود یعنی
 صورت نوع نوع بود و وجه دوم گویند صورت
 چیزی بود بجزی دیگر استاده بخون عرض
 بلکه چون علم نفس و عقل و فضیلتها و مریض
 را بوجه سوم گویند صورت جوهری باشند
 بسیط که جله اجسام بوی قائم باشد و اگر چه
 بسیار گویند حد کنند جله تحت این سه حد اند **حد**
 هیولا هیولی جوهری بسیط که وجود او بفعل
 بود و هیولان صورتی کند و نه حد ها که هیولا
 تا کنند تحت این حد اند **حد** موضوع
 موضوع چیزی باشد اول مرخیز دوم را که یعنی

و صورت آن چیز اول را تقدم باشد و دوم چون
 هیولا که تقدم دارند بر جسم **حد** مساده
 ماده نای باشد جله هیولها را چون هیولا اول
 و هیولا دوم و هیولی سوم و هیولی چهارم
 اول چون جوهر بفعل که جسم مطلق
 از آمد و هیولی دوم چون افلاک و هیولی
 سوم چون عناصر و هیولی چهارم چون
 زمین و هر چه بر زمین است جز از حیوان او را
 درین جله آرند **حد** عناصر عناصر نای
 است مشترک چیزیها را چون نفس هیولی
 را و هیولی جسم را و عناصر اجناس سه گانه
 و جدا آن بود که گویند عناصر را باشد که وجود
 چیزی دیگر از وی باشد **حد** اسطقس اسطقس
 جسم اول باشد همه جسمها را که اول باشند
 تحلیل جله جسمها باشد **حد** رکن رکن جسمی
 بسیط باشد و ذاتی عالم بود چون افلاک
 و عناصر **حد** طبیعت طبیعت مبداء اولت

نبات از جهت حرکت و سکون که در ذات
 او باشد و نبات عالم سفلی بیست خاص
حد جسم جوهری بود مرکب که طول
 و عرض و عمق دارد خواه عالم فنی و نظام را
 خواه عالم سفلی **حد** جوهر جوهر هستی بود
 که او را پنج صفت بود اول آنکه قائم
 بخوابیدن بود دوم آنکه با شایع در شایع
 یافت و مقصود از وی حاصل شود مستور
 آنکه در هیچ موضعی نباشد چهارم آنکه خیر صند
 او نباشد از جوهر پنجم آنکه صفت بود و جوهر
 بود و باختلاف صور نکرد **حد** عرض عرض
 چیزی بود که بخوابیدن قائم نتواند بود و او را کم
 بجل حاجت باشد و محمول بود در جوهر **حد**
 ملک ملک جوهری بسیط بود که او را حلقه
 و نطق باشد و عقل بود و غیره و او را بسیط
 بود میان واجب الوجود و احیاء ارضی
 اما بعضی از آن عقل باشد و بعضی نفسی و بعضی

پنج

حیوانی **حد** فلک فلک جری بود بسیط
 کروی که قبول کون و فساد نکند و بطبع
 منحرک بود کروی یک نقطه **حد** کوکب کوکب
 جسمی بود بسیط کروی که جای طبیعی او فلک
 فلک باشد و قابل کون و فساد نباشد و نورانی
 بود و حرکت وی کروی بود **حد** افتاب
 افتاب کوکبی باشد بزرگتر از مهر کوکب و نور
 بیشتر و جای طبیعی او در فلک چهارم بود
حد ماه ماه **حد** کوکبی بود که
 جای طبیعی او در فلک اول بود و نور از افتاب
 پذیرد و کون ذاتی او سیاه بود **حد** جن
 جن حیوانی بود حیوانی ناطق شفاف و رسم
 او آن بود که شکلهاء مختلف دارد هر وقتی
 و این معنی نام وی است و شاید که هم رسم
 باشد و هم معنی نام بود **حد** آتش آتش
 جری بود بسیط که خشکی و گرمی و حرکت
 و نور ذاتی و نیست و حرکت او از میان بود

و قرار او زیر کره ماه بود **حد** هوا هوا
جوهری بسیط است و طبع خاص او گرم و تر
است و شفاف و لطیف است و جای تحت
کره اثر است **حد** آب آب جوهری بسیط است
و طبع خاص او سرد و تر است و شفاف و خنک
است و اگر در مقام خود ساکن بود از منعی
ساکن بود **حد** زمین زمین جوهری بسیط است
سرد و خشک و در طبع متحرک بر کره خویش
و اگر جزوی بر کارند بطبع بجای خویش باز
شود **حد** عالم عالم مجله موجودات است
جز واجب الوجود و گویند عالم طبیعت و عالم
نفس و عالم عقل **حد** حرکت حرکت کمال
اولست بدانچه در قوه است تا بفعل آید و حرکت
کل گویند و آن حرکت الهی است و هر چه در میان
وست هفت جهت حتی و معنوی **حد**
دهد هر معنی معقول بود که او را اضافت
کنند بنفس زمان **حد** زمان زمان مقدار

حرکت باشند از افلاک از آنکه گذشت و از
آنکه نیامد و از آنکه هست و این را الآن
خوانند و بسیار سی کمون **حد** اکنون اکنون
دو گاه باشد دریم از زمان گذشته و آید
حد نهایت نهایت محال باشد یا محسوس
یا معقول که و راء آن چیز نباشد **حد** نقطه
نقطه ذاتی بود که قسمت پذیرد و نهایت
خط باشد **حد** خط خط مقداری باشد
کشیده که از جهت پهنانپذیرد و نهایت
سطح بود و شاید که از جهت دراز قسمت
پذیرد **حد** سطح سطح طولی و عرضی
باشد که شناید که بدو قسم شود که از اقامه
گویند و نهایت جسم باشد مکان مکان
باطن جوهری باشد که جوهری دیگر در آمده شاید
که ملک جسم را یا ملک جسم را در دو چیز مکان
باشد چنانچه که سطحی از مکان او زمین
باشد و سطحی هوا **حد** سکون سکون

حالی باشد بعد از حرکت و این معنی اسم است
حد سنگی سبک بیرون مسافت
 دراز باشد بر میان اندک و بیشتر آن باشد
 که گویند روزی از اندک سبک بدو معنی
 باشد یکی آنکه ضد قتل باشد دوم آنکه سیر
 رود کردن پس آن اولیتر باشد که گویند
 روزی رفتن در مسافت که دراز باشد بر میان
 اندک **حد** دوری یعنی بطور و یار
 دیر رفتن گویند و دیر رفتن حرکتی بود که مسافت
 اندک بر میان دراز میرود **حد** حرارت
 حرارت چگونه باشد در جری یا جسمی که جمیع
 کند میان آنچه ~~جسم~~ باشد و آنچه بر خلاف
 جنب بود اثر استخفاف کند **حد** برودت برودت
 کیفیت باشد در جری یا جسم که جمع کنند
 میان جنب و ناعنب **حد** رطوبت رطوبت
 کیفیت باشد در جری یا جسمی که اگر قوت باو
 باشد از وی صورها آید و اگر قوت ناسکه باو

نباشد از وی شکلی آید و زود مستحیل شود
حد پیوست پیوست چگونه
 جسم باشد بر یکپ جمع شده باشد و شاید
 که این هر چهار را رسم خوانند و شاید که معنی
 اسم خوانند **حد** علت ذاتی باشد که وجود
 ذات چیزی دیگر از وی بود و این چیزی را اول
 وجود و سبب نیز گویند و این وجود فعل
 باشد نه بقوه **حد** معلول معلول
 ذاتی باشد که وجود او از وجود غری بود و
 سبب همچنین و آن وجود فعل باشد
حد ابتداء ابتداء نامی است مشترک
 که دو چیز از وی فهم توان کرد یکی نهادن
 چیزی باشد نزار چیزی و نه بواسطه نه
 بواسطه چیزی نهادن علمها و علمها و چون
 عقل را که از باری تعالی آمد دوم چیزی
 بود که سبب چیزی دیگر بوده باشد یعنی
 چیزی از سببی بواسطه و چون آن واسطه نباشد

آن چیز نباشد چون گردیدن چرخ از آب
چه اگر نباشد چرخ نکرده **حد** از تو بدید
آوردن بود و جدا و چنان بود که گویند اجزا
بدین کردن چیزی بود یعنی ازانکه موده
باشد و نوعی دیگر بود که ان را غیر زمانی
گویند چنانکه گویند احداث وجود فایده بود
در عقل که در آن بقوت موده باشد پس
بفعل این آن زمانی شاید خواندن **حد**
قدیم قدیم و گویند بود یکی بقیاس و دیگر مطلق
قدیم بقیاس چیزی بود که زمان او پیشتر
از زمان دیگر بوده باشد اما قدیم دوم بدون
باشد یکی قدیم بود بحسب زمان و دوم قدیم
بود بحسب ذات اما آنچه قدیم بود بحسب ذات
و اما آنچه قدیم بود بحسب زمان چیزی بود که خود
که وجود او در زمانی یافته شود نامشاهی
چون وجود عقل و قدیم بحسب ذات آن هست
بود که وجود او را ابتدا نبود و آن واجب الوجود

است غیر و **علاحد** جنس جنس گفتاری
بود بر چیزهای بسیار که نوع مختلف شوند
در جواب ما هو **حد** فصل فصل گفتاری
بود بر چیزهای بسیار که نوع مختلف انطوائی
ای شیء هو **حد** خاصه خاصه محولی
باشد بر چیزهای بسیار که بعضی مختلف
شوند و بصورت تنفیق باشند **حد** که هر
صفتی باشد خاص چیزها را که بقدر او عدد
باشد **حد** کیف کیف صفتی باشد چیزی
را که مفارقت نکند از آن چیز چون عرض
عالم باشد بخون سیدی خانه را و برین دلیل
چون برودت آب **حد** فعل فعل تاثیر باشد
در موضعی از حرکتی که از نفس حرکت کشته آید
حد روح روح جسمی بود لطیف
هوایی که مداعضا نفوذ کرده باشد و بقوت
خویش باری فعلها دهد شهنش آب
کی شی بود که در بدست و خداوند بدست اند

و طلب شهوت عرض وی و این حیوانی بود **حد**
 عشق در او سخن بسیار است و جمله
 بر خلاف یکدیگر اند از احدی نهند الا آنکه مصلحت
 حکیم عبارتی میگوید که آن سخن مجسّم نزد است
 بود چنانکه گویند مشکله روحانیت بواسطه
 جسمانی سبب غلبه شوق که عباد باشد
حد حیرت فانی باشد نفس را که محسوسات
 را بوی در یافته شود و حواس آلت وی باشد
حد تخیل تخیل ایستادن صورت محسوسات
 بود در نفس بعد از آنکه از صورت جدا شده
 باشد و این در پیش دماغ باشد **حد**
 فکرت فکرت تفحص کردن باشد و باز جستن
 راهی که بدان راه معرفت چیزی رسد
 و این در میان دماغ باشد **حد** حفظ نگاه
 داشتن چیزی گذشته بود تا بوقت آنکه نفس
 از ارباب خواهد تفرج نهان دهد **حد**
 تخلق تخلق حالی بود نفس را که مردم را ندان خواند

که فروتنی کند یا اختیار و نزد است من این نحو
 تعلق دارد و بجاء عطار و **حد** غضب
 غضب جو شش خون دلست در وقت انتقام
 خواهد کشیدن **حد** کون کون بیرون
 آمدن باشد از قوت بفعل **حد** فساد فساد
 پریدن شدن فعل باشد با قوت کون چیزی
 دیگر شریفتاران یا کمتر **حد** معرفت معرفت
 ایستادن آن نفس بود بر چیزها چنانکه هست
 بحقیقت **حد** قیاس قیاس سخن باشد مجموع از
 حدود و مقدمه که چون پذیرفته اند سخن
 دیگر از آن لازم شود **حد** رهان برهان
 قیاسی بود بقیتی که فایده وی شناختن
 خیر و سوء سبب چیز بود **حد** تصور تصور
 حاصل شدن صورت معقولات بود در نفس
 مردم **حد** ظن ظن پیش آمدن دورای
 باشد در نفس مردم فی آنکه حقیقت دارند
 که بر کدام اعتماد است **حد** وهم وهم موافقت

ظن باشد الا آنکه وهم بسیار چیز است
 آورد ولیکن ندر هر هان باشد **حد** ذهن
 ذهن شکویی عقیدت باشد میان مردم چیزها
حد رای رای غایت رسیدن باشد
 بقوه فکری **حد** شک شک واکردن یقین
 باشد بدانکه این مسئله را حیص هست اینست
 و ابو نصر فارابی گویند شک ایستادن نفس
 انشای بود و چیز که متشای باشد در حق
 و باطلی **حد** باطل باطل را می بود خلاف
 آنچه پسندیم عقل بود که میل بدان باشد
حد شر شر را می بود که عقل از او برسد
 و پسندد **حد** خوف خوف از رسیدن دل
 باشد بجانب پشت از هر هشی وری یا گای
 مخوف که بوی خواهد رسیدن **حد** رجاء
 رجاء شوق بود چیزی که نفعی خواهد بود
حد ارادت ارادت شوق نفس ناطقه
 باشد چیزی که در خود او بود **حد** غم

غم ایستادن رای باشد **حد** قصد قصد
 غم کردن چیزی بود که نفس فرماید **حد**
 اختیار اختیار آرزوی نفس ناطقه باشد
 بدانچه بهتر بود **حد** جور جور زیادت
 بر چیزی که عقل نرسید **حد** عجب عجب
 هست باشد نفس را که مردم دهند یا آنکه
 مستحق باشد ناپیشتی از آنکه باید **حد**
 غامر غامر چیزی بود که چون مردم را غمای
 آن چیز حاصل شود چیزی دیگر حاجتند
 نشود چون عدل **حد** محبت محبت میل
 نفس مردم باشد چیزی تا بان یکی شود
 خجالت خجالت ترسیدن نفس باشد از نقصان
 که از وی بود **حد** زحمت زحمت ترسیدن
 نفس باشد از آنکه او را نمی دهد آید **حد**
 حیا حیا ترسیدن نفس باشد از آنکه نباید
 که از وی رشتنی آید **حد** بلاغت بلاغت سخن
 باشد که اول از او آید و بشناسد و ظاهر او را

او بداند و اندکی از بسکیار فایده باز دهد
 و سخن دران و آن بکار نیاید **حد** کمره
 گویر قبضی بود که در دل آید از غمی
 و رطوبت را در بدن بفشارد تا انا بخابد باغ
 بدید آید و از آن بخار قطره در چشم بدید
 آید هم چون بازان زیر کی زیر کی دره
 یافتن عقل باشد چینی ها را برودی **حد** وفا
 و وفا حرمی بود سبب چینی ها را چون فریتم
 باشد **حد** سوختنی سوختن لجاج برهنه نفس
 باشد بل چیزی ناپسندیدن **حد** لجاج لجاج
 ستهیدن و سته شدن نفس باشد
 چینی که عقل نفس را ازان باز میدارد
 خرمی خرمی راحت یافتن نفس باشد چیزی
 که بدان از روزگار **حد** سیات سیات
 تدبیر کردن نفس باشد در صلاح جماعتی
حد جود جود دادن بیشتر و بهتر
 چینی باشد از آنچه بود بی آنکه طلب مکافات

حد قوت قوت آشکارا کردن فعل
 باشد از فاعل **حد** قدر قدرت تمامی
 ظاهر کردن فعل باشد و قوت خواست **حد**
 محال محال رای بود که میان دو چیز باشد نا
 متناسب باطل **حد** تمیز تمیز جدا کردن
 باشد میان چیزهای مشترک در یک
 معنی **حد** حر حر احترام بود از چیزی
 که بر او بندگان باشد **حد** سعادت سعادت

یافتن نفس باشد آنچه	
طلب میکند	حد قدرتی
باشد که را بر نشود که چون	
که حد مار با مردم	
والله اعلم	
بالقواب	

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بدانکه اینجا ده رساله بیاوردیم است
 در مذاهب مختلف و همچنین
 در اعتقاد و عشرت و نهاد با یکدیگر کردن
 و درین رساله الامیل و مقصد و خلاص
 نبود پس صواب چنان دیدیم که ما ملایک
 باب بیاوریم و در فضل و هر فضلی آنچه فضیلتها
 آن ده رساله لایق باشد بیاوریم و در اعتقاد
 و نهاد و طریقت حکما و آنچه ایشان از اول
 عمر خویش تا آخر عمر بدان بوده اند و آنچه
 ما درین کتاب بیاوریم جمله نکات و هر چه
 درین کتاب بود بر وفق اعتقاد اهل حکمت
 بود بیاوریم و اگر چیزی بود که حاجتی
 دیگر میل داشت البته بدان التفات نکردیم
 و الا برهان بیاوریم که قصه و فساد بسیار
 است حقیقت باینکه **فصل اول** بدانکه
 درین رساله بسیار از اعتقادات حکما باز

گفته ایم ولیکن در نظم است و اینجا بطریق
 جمل باز گوئیم اول گوئیم اعتقاد طریقی باشد
 که مردم بران بایستد و بدان راه جوید عباد
 خویش و این حقیقت معنی اعتقادات و رای
 و مذاهب و کیش و دین شریعت همه همچنین
 باشند الا آنکه شریعت نهادن پیغمبری بود
 مهمل و بی بدین دین و شریعت مان خواهد
 که ما یاد کردیم و ابتدای این اعتقاد نظر صحیح
 باشد در نهاد جهان و آنچه او را هست آنچه
 از ادون تا با شرف محیط کرده حاصل تا امر کن
 خاک و این نظر نشاید کرد الا بعد از آنکه مردم
 هر اعتقادی دارد از خویشین بیرون نهاده
 و از جمله ملایک و مومنان و اگر علم طب است
 خود نیک اند و اگر باستان طیب معتقد را
 بدست آورد و خویشین بر روی عرض کند
 تا در جمله او از ریشتی و غیر ریشتی بفرست
 کند و بگوید تا کدام خلط غالب است از اخلاط

چهارگانه خاصه سودا و خون سوخته و آنچه
فضلا و اطباء انرا ما الخو لیا خوانند تا با عندلی
اخلاط غلبه آن علت و از خلط معاوت آن
طیب حادق زایل شود و بیکبار از خلق
روی درگشت و مدق بکماه یا کمتر مرغات
تن مشغول شود و حبابان سازد که هیچ کوی
او را میل بغضب و شهوت نباشد و از اندرون
با خلق صلح کند و همه اعتقادی سر بهیچیک
از خود بیرون نهد پس چون بدین صفت شده
باشد آنکه نظری صحیح بود و اگر خواهد
که حقیقی بنید حقیقت روی بدو نماید و نظر
الا بدین طریقی شاید کرد آن ملک طریقت
که آن دوم نیست البته اگر چنانکه در روزگار
خود استادی را یابد که بدین صفت باشد
که ما یاد کردیم نهان استاد پیوندد و از وی
طریقی مبتدا و معاد خویش از و باز داند خود به
سعادت باشد اما صفت استاذ قدام آن بود

خود

که مردی باید خوب روی نیکو کار با خلق و
متواضع و عالم بجله علوم و آنچه بشریعت
دارد و آنچه بحکمت تعلق دارد جمله او را
معلوم و محقق و مصور بود و مردی نباشد
پوسته بی خصومت و از اد هیچ خلق بخوید
و متروبی باشد و اگر کسی با وی بدی کند
بخای او نیکوئی اندیشد و مکافات آن بدی
نکند و میل جمع ندارد و همه بران مشغول
ندارد و از شهوت کرازه جوید و خویش در بند
عیال و مونس دنیا گرفتار نکند و از خلق
خدای بسبب علم و دانش هیچ قبول
نکند و اگر ناچار باشد بقدر غذا طلب کند
و چون چنین مردی باشد کامل و شامل او را
بدنی خود احتیاج نباشد و با جهت خلق در
نیامزد و نباشد محقق علم نیاموزد و از مستحق
بار ندارد و هرگز بدی کسی نکند و هشتون
پس چون این خصلمه ها در ملک شخص یافتی شاید

که او را استاد کسی پس اگر مرد ریاضت کرده
باشد و چنین استاد بدست آرد کمال نیک بخشی
او بود پس اگر ریاضت نیافته باشد و خود
چنین استادی بدست آرد بر وی اعتماد کند
چرا تصور این استاد حاجت بر ریاضت نباشد
پس اگر استاد نباشد البته بر ریاضت حاجت
بود از آنکه هر خلطی که برد دم غالب بود بر حسب
ان خلط اعتقاد طلبد و سخن در شرح آنکه غالب
کدام اعتقاد خواهد اینجا یاد نشاید کردن
و این قدر ریاضت که ما فرمودیم سخت مختصر
است و الا بخیار متوازن معلوم است که توانایان
علم چگونه بدست آورده اند و کمینه ریاضت
امثال آن بوده است که طعام بند ریج از خوشین
باز گرفته اند چنانکه هر روز سه درم کم کرده
اند از غذاء اصل تا بسی درم باز آورده اند
و غذاء ایشان بخود بودی باز و غن با دام چنانچه
پس جهل روز قناعت کرده اند هر روز یک درم

و درین مدت جمل روز هر علمی که خواسته
اند استنباط کرده اند چون اقلیدس و کب
و موسیقی و طبقات و خواص جواهر و
علوم دیگر که عالمان متفق اند که جمله
استنباط ایشانست و این ریاضت که مسا
یاد کردیم در جنب ریاضت ایشان هیچ
نیت پس بعد ازین نظر صحیح باشد و الا اگر
بر خلاف این بود از میل خالی نباشد و چون
نظر خواهد کردن سخت نظر در دلائل منطقی
کند و بعد از آن نظر کند در حساب و هندسه
و بعد از آن در علم هیات و نهاد عالم علوی
و سفلی بدست آوردن و بر حقیقت آن قضا
شدن و بعد از آن در علم حکمی شروع کردن
و از علت چنین هائبر سیدن و انتهای مباد
و معاد خویش باز جستن و در هیچ اعتقادی
نظر نکردن تا حقیقت روی نماید و حکماء
اللهی همان این چنین اعتقاد کرده اند که البته

سبب تجات مردم باشد پس گوئیم بداند
که نظر در خویش است و مردم چون نظر در خویش
کند تنی چند بیند و جان بدو پیوسته و دلها
بسیار گفتیم که تن از عالم خاکست و جان از عالم
اوقاح و از امیداند که نبود پس نبود و جان
همچنین اگر انصاف بدهد نبود پس نبود است
از آنکه اگر پیش ازین بودی امروز چون
خویش را استناختی بگفتی که پیش ازین
کجا بوده است و چگونه بوده است پس چون
بچندین دلیلها که میداند که از خویش نباشد
خویش در نمیتواند یافتن الا آنکه عالم وجود
جان و تن بیکدیگر پیوسته است و گفتیم که ایشان
عالم صغیر است و عالم ایشان کبر است پس چون
عالم همچون وجود تن او باشد پس هر دو متحد
باشند و هیچ محذوفی بی محذوفی نبود و متحد
عالم و صنایع عالم باشد و هر که گوید عالم صنایع
است پس مصنوعی کجا بود از آنکه صنایع

هرگز نبود چنانکه کتاب بی کاتب هرگز نبود
و هر که گوید عالمی بدین بزرگی با خود
بباید و عجایب بی صنایع باشد لازمیست
که کتابی بی کاتب و علمی بی عبارت
باشد و این محال محض است پس از اینجا بداند
که چنانکه پیش ازین در مسائل گفتیم که هیچ
چیز نبود و واجب الوجود بود و واجب
الوجود بخویش است واجب بود بر چیزی دیگر
و چیزهای دیگر که هستند جمله بخویش
از روی اقل ممکن الوجود اند از آنکه
علت جمله واجب الوجود بوده است و علت
واجب الوجود بوده است از آنکه شاید
گفت که دو از یکی اند و نشاید گفت که یکی
از چیزی دیگر اند یا یکی دیگر پیش از یکی
بوده است از آنکه همه عدوها الی الاینها
از یکی آمده اند و یکی خود همیشه بود و یک
از همه سابق است و هیچ چیز بر یک سابق

نیست پس بدین دلیل بدانند که هر موجودی
جز واجب الوجود هیچ نبوده اند و واجب
الوجود همیشه بوده است بی اولی و چون
گفتیم که عدد ها را نهایت نیست و هر یکی
آید پس یکی را آخر نباشد و همچنین هر موجودی
از واجب الوجود است پس وجود را نهایت
نباشد و واجب الوجود را آخر نباشد و چنانکه
یکی هیچ پوخته نیست و چنانکه یکی لحاظ
از اعداد است و واجب الوجود حافظ همه
موجودات است و اگر این مسئله مشکل
شود از این مقدمات که یاد کردیم استنباط
شاید کرد و بدین رازی حاجت نیاید اما
اختلاف مذاهب حکما باشد که اختلاف
ایشان در اصول است و اگر در فروع خلافت
کند که آن نه خلافتی بود که از آن شناخت
اند و نزدایت ایشان اصول شناخت واجب
الوجود است و فروع نهاد عالم اما افلاطون

در شناخت واجب الوجود آن توحیدها
گفته است که هنوز نزد اهل دانش بکرات
و از علومی که تعلق با اصول و فروع
دارد علمها اشکال را کرده است که هر کس
نکرده است اما در فروع چنان گوید که بقا
خواهد شد و در نشو و نما و قیاس برهانی
بگوید چنانکه گوید واجب الوجود لازم نیست
که چیزی کند از سبب آنکه محتاج نیست و
آنچه کند از رحمت کند و آن جود محض باشد
اما آنکه او را فعل لازم نشود از آنست که لازم
شدن فعل از م وجه باشد یکی آنکه از طبع
کند چون سوختن آتش و حرکت هوا و زری
آب و نشاید که فعل واجب الوجود از این گونه
باشد و ما خود متفقییم که فلك هر فعلی میکند
مخاصص میکند نه بطبع از آنکه او را طبع
نیست پس چگونه روا باشد که فعل واجب
الوجود از این گونه باشد وجه دوم آن بود که

کسی دیگر الزام کند و بقیه بفرماید تا آن کار
نکند چون خداوند بنده را و یا پادشاه رعیت
را و پدر فرزند را و استاد شاگرد را و واجب
الوجود علت هر موجودی است و بر او هیچ
بیشی ندارد که او را الزام کند بفعل و وجهی
آنکه محتاج باشد بدان فعل و این وجه بسیار
است از آنکه احتیاج یا از فائده گرفتن بود
چون احتیاج شاگرد با استاد یا از بهر ثروت
بود چون مزدور و بسیار وجه دیگر هست
و لیکن چون احتیاج گفتیم دانسته آمد که
واجب الوجود را احتیاج بکسی نباشد و فعل
او از روی احتیاج نتواند بودن و اگر چه
وجه بسیار بیاورند جمله زیر این هر سه
افتد پس فعل واجب الوجود جود بود و چیزی
دیگر و دیگر جود بدو قسم شود یا بطبع مکان
بود چون بدل بستن و مزد و سیاس
و شاد گامی و مدح چون با کسی بنگی کند طبع

نارزد و مؤمرانکه هیچ طمع ندارد و مکافاة
خواهد ادا چون جود میکند فرجی در طبع
انکس بدیدنی آید پس مادام تا فرجی عی
بیند از طبع مکافاتی یافته باشد و این
هیچ در حق واجب الوجود نشاید گفت
و باطل باشد پس جود او مطلق رحمت باشد
و حکما آن را محض جود خوانند پس بدین
قیاس درست شد که فعل واجب الوجود نه
از طبع و مکافات و احتیاج و الزام باشد
و لیکن از رحمت باشد و این قیاسی شرطی
منفصل است پس گوئیم نهادن از دو وجه بیرون
نیست یا واجب الوجود باشد معا یا فی
واجب الوجود باشد و عالم بعد از زمان
معلوم آن فعل کند و بدیدنی آید اگر گوئیم مثلا
باشد عالم هر واجب الوجود بود و این نشاید
دگر چه اما در حقیقت صواب باشد
بدلیل آنکه واجب الوجود خود میگوید هو

این جمله واجب الوجود است و نفس ناطقه
 از عالم علوی است و آن عین کلت و از انجا
 آمد بازا انجا شود اگر نیکنی باشد و اعتقاد
 ایشان در حق انبیا آن است که پیغمبری ایشان
 واجبست و شریعت ایشان حقیقت و نیاید
 دانستن و بدین مرتبه و بر هیچ پیغمبری انکار
 نکنند و گویند معرفت موجودات هم چون معرفت
 انبیا باشد بالوان کونا کون و معرفت فیلسوف
 موجودات چنان بود که معرفت کور بلبس
 تا آن چیز بداند و چنانکه حکما بقیاس و برهان
 حاجت دارند پیغمبران را بدان حاجت باشد
 و هر چه در عالم سفلی خواهد بود از خبر و شر
 پیغمبران صورت آن در عالم ملکوت
 می بینند چنانکه کسی را برای العین بیند و
 نبوت ایشان بوحی باشد و آن با الهام بود
 یا جواب بود یا آمدن رسول بود و چون قوت
 عظیم دارند ملک بر صلی نعم مردم بر ایشان سید

شوند و آنچه بکار آیدشان بیاموزاند و معراج
 ایشان بنفس بود و نه بیدن و همیشه چون
 خواهند در معراج باشند و هر که شریعت ایشان
 را دست باز دارد اهل حکمت او را معطل
 و بدیخت هر دو جهان خوانند اما حدیث
 انبیا و رسل و قتل و دزدی و فساد و زنا
 و لواطه جمله کناه است و در عقید حکما هیچ
 بدتر از از از خلق نیست تا اگر کسی در حق
 واجب الوجود باطلی نگوید و از آری باطلی
 نکند حاجی باشد و نزدیک ایشان اند بر از
 کفایت بهر درجه و اگر چه در عالم باشند
 و بدین رجه نزدیک باشد از خلق و از سر کاهی
 باشند همین است اعتقاد اهل حکمت و اگر کسی
 چیزی نگوید باشیم از آنچه گفتیم محج شاید
 اما حکمتی علوم بدست آوردن بدانند که حکما
 را در علوم جمع کردن طریقه است اول
 مه است که در فضل اول یاد کردیم از ریاضت

و دوزم داشتن و کس بود که او نتواند کرد
تا او را از آن معنی بر نیاید اصلاً اما نیکوتر
را با صفتی مرد حکیم را با آن کس که طالب حکمت
بود است که علم حساب نیکو بکند باشد از
از همه چیزی و آن چهار چیز است که تحت
آن نوعهاست اول ضربت و دوم قسمت
است و سوم نسبت است و چهارم جذر و کن
نیت که مرد حکیم تلمید خویشین پیشتر از حنا
هیچ آموزاند و ما در همه علمهاست که در
هیچ حالی از او جاری نیست خاصه در علوی
حکمت چه تلمید چون علم حساب نداند هیچ علم
در نتواند یافتن و اگر در یابد از آنکه حدس
اول یاری ندهد از آن همه بیکانه باشد و
اگر علم حساب داند از علوم تلمیذی داند و بعد از
علم حساب شروع در علم اقلیدس کند آنکه همه
و نه از عالم و افلاک بدن تعلق کار و نسب
در محسوس نگاه کند که ماهیه و اشیاء

و از آن بعلوم نجوم رسد و عالم ملکوت
نشناسد پس بعد از آن در علم منطق نظر
کند تا از حقیقت کیفیت آن برسد و باید
که منطق چنان ضبط کند که هر سخن برده
تواند کردن بی آنکه در خویشین اندیشه کند
پس نظر در امور طبیعی کند و طب و اخیه
تعلق بوی دارد تشریح بدن انسان
و معرفت ادویه و ترکیب آن و سبب علمها
که در بدن پیدا شود بداند و بعد از آن نظر
در امور کلی کند و از طریق محسوسات طلب
کلیات کند پس بر همان نظر در جواهر مجرد
کند و بمبانی معقولات ماده و صورت
تا از یکدیگر جدا کند تا مانده مجرد و هیولی
و اصل و نفس مجرد و عقل را بشناسد و از
انجا معرفت واجب الوجود رسد بتبارک
و تعالی و تقدس و بداند که طریق حکمات
که سعی پیشتر در علم می کنند که ایشان را در عالم

بدان حاجت باشد مانند علوم نجوم و طب
و تاثیر ادویه و علم نجوم و غاصت آن در
زمین است از آنست که نفس را در معاد بدان
حاجت نیست و همچنین علم تعبیر خواب
و لیکن شناختن این هر سه علم او را در دنیا
عظیم دهد شناختن علم ملکوت و نزولت
اهل حکمت علمها بسیار است که بیشتر پیش
عامه خلق آن محال است از حقی عامه نیز از نابینان
آن علمها مانند علم سحر و رقه و طلسمات
و غاصت بر سخن دیو و پیر و روحانیات
و علم صنعت که آن را عام گویند و علم احکام
جزوی نجوم هم ازین جمله باشد که حکما دقا
ندارند که از آن حرف پیش عامی بیکانسته
بگویند و از جمله علمها استخدام علوم و تکوین
حیوانات که اگر باشد و اگر نباشد در آن
خاموش باشند و این جمله علمها بیغایتان
بوده است و اگر کسی قدری بیند آسوداند

باشد و آنچه باشد بنهان دارد با خود
فصل چهارم اثبات حکونگی
انبیا و کرامت ایشان بدانند که حق تعالی
از وجود خویش و عنایتی تمام جوهری بسیط
را بیا فرید و در این عالم فعال و مردم از بوقته
از وقتها عقل فعال خوانند و بوقتی نفس
خوانند و بوقته جوهر معنوی خوانند و بوقته
طبیعت خوانند و آن بافعال
بگردد پس اگر از وجود این جوهر نفس آمد و آن
نفس هیولی آمد و آسمانها و ملکوت آمدند
و عناصر و زمین و آنچه در و است بدید
آمد بترتیب چنانکه چند جای گفتیم پس
ابتداء حرکت که از آن طبیعت خاست از میان
نفس و هیولی آمد و حرارت از حرکت بدید آمد
و سورت از حرارت بدید آمد و بعد از حرکت
سکون بدید آمد و آن سکون برودت بدید
آمد و از برودت رطوبت بدید آمد و این هر

چهار از کشف زبر فلک بمابد خالق
که از همه ثقیل تر است بر کر آمد و آب
کرد وی در آمد و هوا کرد آب در آمد و آتش
کرد هوا در آمد و از تاثیر هر چهار عنصر
و خاصیت فلک دین زمین حیوان و نبات
و معادن بدین آمده و طبیعت که ابتداء حرکت
بود تدبیر گرفتن گرفت و زمانها بسیار
نکبت و انسان نبود فلک بخاصیت خویش
و طبیعت لطافت نفس کل مزاجی بدین کرد
بغایت اعتدال و از آن مزاج انسان بدین آمد
بس چون مزاج او با اعتدال بود نفس انسان پیوسته
کرد و از انسان خاص و عام بدین آمد و قیلهها
بزرگ برخواستند و از تاثیر کواکب و خاصیت
انسان که در قرنها و دورها بدین شد بارگاه
کردند و عالم بگرفتند و پیغمبران بدین آمدند
و دعوت کردند و خلق را بخدای خواندند و عوالم
بنهادند پس بداند که هیچ پیغمبری نبود الا

که از خاندان بزرگ و جمله پادشاه زاده بودند
تا پیغمبر زاد و اصل قبیله ان باشند و در قرآن
مادودی شخصی بر حق بر ملک بگردد و خلوت
دارعت خویش کند و از مردم مزاج بستاند و
هر که بفرمان وی بنزد او را فقر کند و هیچ باری
ببندید نباید پس ان شخص را صاحب قرآن
خوانند پس بخل این شخص را برکنند شود چنانکه
دین دور ما آدم بود پس فرزندان وی هر جا
که ماوی گرفتند مثل یوسف شده شد و از فرزندان
ایشان بزرگان بدین آمدند تا باد سرد وری
بود و قرآن بود و اثر این قرآن و سیر این دور
چنان اقتضا کند که وجود پیغمبری بود پس
بر شریف تر خالی از شریف تر پس هر طالع قرآن
شخص بر آید و اثر ان قرآن بوی پیوندد و آنکه
جز اشخاصی دیگر که برین طالع زاده باشند
همچون او نباشند از کتب بخوبی بیاید و بداند
که انجا روشن است و اینجا نادانند که پس

از شرف و کرامت این شخص باشد عنایت واجب
الوجود بوی پیوسته شود خود را نه سببی
دیگر را و هفتم و نهم طالع و خداوند ایشان
قوت تمام دارند این شخص امین خدای و خلیفه
حق تعالی شود در زمین و قوت نفس وی
چنان شود که در چهار عنصر فعل کند و ملک
نصیب آتی بر وی بدین آید و قوت خداوند
قرآن ملکی شود نزدیک و نهاد و سنت و تربیت
دروی بدیارد و با وی سخن گوید و آن سخن
خدا بود و خلق او را میسر شود و دین وی سپرد
و صاحب دولت شود و قوت خاصیت
فلک خداوندانی شود و تن او سلطان شهاشی
و نفس او سلطان نفسها و دولت او مدتی
نماند بر حسب خداوند طالع و نهم سعادت انسان
و ثامت آن دولت بمانند هر که صدق آن
خاندان باشد دین عذاب بود و چون
میرد نفس وی مفارقت کند کار وی خطر باشد

چنانکه در فضل ماعد الموت یاد کنیم پس اگر
حکیم بود و اگر فیلسوف چون چنین شخص
را ندید معاد وی شود و طاعت او کردند
و برای بزرگی از بزرگان روزگار مناظره
بود در حکونکی معجزی و تصدیق کردن
و از شریعت سخن برفت که جوهری جواب
باشد این شخص جواب داد که دیوانه مکرر کردن
چالش ساجری یا شعری بدین آید
و خلق او را بیدارد با هم چون او باید بودن
و جواب وی ندان و با جور عاجزی منقاد وی
شدن خاصه پیغمبران صاحب قرآن و این
سخن روشن اشارت است دین هادینوت و
چگونگی آن سخنهاست نه برهان قاطع ولیکن
سخن دکان شود و آن خود طاعت **فصل**
پنجم چون واجب الوجود عز و علا چنین شخص
را عنایت خویش سالار خلق کند و خلیفه
زمین کند صورت دعوت خلق کند و خلق

را بخدای خواند و برای دعوت و سنت و شریعت
نهد و چون صد این شخص ایچه آورده باشد
از معجزات و آیات در تواند یافتن و بدین
بران انکار کند و گوید این شخص ساحر است
و کاهن و دروغ زن و اگر سخن آورد گویند
ان آورده اوست و نیز درین میان ساحران
باشند که چون انکار این سخن کنند سحر و جادو
مشغول شوند و از هر کونه چیزی ها آورند و گویند
خوابت که ما میگوئیم نه آنکه نمی میگوید و حکما
را در جواب ایشان خند سخن هست روشن
اقل آنکه هرگز پیغمبر عز از خاندان دوزان نبوده
است تا آنکه دوزان را خود خاندان نباشد
و دیگر آنکه پیغامبر هرگز زشت روی نباشد
و فعلها وی ناپسندیده خلق نباشد چون
دزدی و عیاری و خون ریختن و مخماری و
دفع زنی و زنا کردن و لواطه و هر چه بدین
مانند البته پیغامبر یا آنکه پیغمبر خواهد بود

نکند و در خاندان پیغامبران هرگز ازین
جنس مرهم نباشد و پیغامبر نیک روی
و نیکو قوت و قامت و خوش خلق و کریم دلب
و بزرگ منش باشد و هرگز پیغمبر جاهل نباشد
و ظالم نباشد و از هر صفتی نیکو که در مرد مر
بود در پیغامبر پیش از ان باشد و پیغامبر
طالب دنیا نباشد و بمال کس طمع نکند و بزرگ
از بزرگان در علامت پیغامبر آن میگوید
که اگر شخصی درین روزگار بدید آید
که نسب او شریف باشد و از فعلها و مذموم
که در خلق باشد در او نباشد و بجزلهاء نیک
از استه بود و داده باشد و بیخ خویش از
خلق بار دارد و بر روی و قامت و منظر نیکو
باشد و سخن نیکو گوید و دعوی پیغامبری
کند که این شخص بدو رفع منسوب نباشد
پس بجز دعوت بدین که او را پیغامبر نباشد
و هر راهی که چنین شخص نماید از طریق خدای

عز وجل بود و هر که در سنت و شریعت وی
منکر شود خونصال او بر آن شخص جاریست
باشد پس بداند که طریق بخدای عز وجل بدو
باشد تا بر موجب شریعت باشد و موجب حکمت
اما موجب شریعت ظاهرست که بر هیچ خلق
بوشیده نیست اما موجب حکمت هم شریعت
همچنانکه حکیم در جنب نبی و حکیم در جنب حق
مجانست که کورد جنب بنی از آنکه حکیم بیاید
و حد بعضی از علوه در یابد و پیغمبرش و روز
نفس تجرد در ملکوت سیر میکند و میداند
که خیر است و چه خواهد بود و اگر انصاف داده
اند و یا جوان مردی و کفر پیشه نکند دانسته
اند که آنکس که بر بریان زهر آلود پیش روی
سخن گوید بر آنکس که اگر زهر در گاسه آتش
گستد از روغن باز نداند چه شرف دارد و آنکس
که بر پیش او سخن گوید پیغامبر بود نه ساحر
و آنکس که زهر در گاسه پیش و می از روغن

باز نداند حکیم بود و این برهان سخت نیست
آنکس را که بیدرد پیش بداند که هر چه چنین
شخصه آورد از طریق خدای بود و انکار ندان
نه حکمت فیلسوفی بود **فصل**
ششم اما آنچه بعد از مرگ خواهد بود هم بدو
و جرات اول آنکه شریعت انبیا
بندان ناطقت خبری بر سبیل اشارت و اشاره
هم رزق باشد و لیکن روشن تر باشد و سا
در سالها حکمی گفتیم که دوزخ تن مردم است
و زمین و مرگ تن زادن جانست و همچنین
گفتیم که جای هر جنس از جواهر و اجسام کجا
است و جای تن خاکست و عذاب و عیاست
که پیغمبران در کتابها یاد کرده اند و اشاره
ما درین فصل هم بتر است و هم بیان اما عذاب
جان آن باشد که عالم خالت باز ماند و در
بند هوشی ماند و مادام مشتاق عالم کیم باشد
و آتش شور و حرارت او را میسوزاند و هر چند

هیچ آتش بر جوهر نفس کار نکند و نتواند خشن
و لیکن اگر این که جوهر است تن بودی بخشن
یکبار باز رسته و اکنون که جوهر است هر روز
هزار بار از حسرت آنکه چرا گناه کردم و با چرا
نیکی نکردم میسوزد و آتش حسرت بتوان آتش
این جهالت و مثال این جهان بود که در شخص
را در ملک خانه شرکت بود و مردم و مایه تمام دارند
با یکدیگر اتفاق کنند و گویند ما را از دنیا از
خانه نیکت و خورش و پوشش تمام داریم
آنها که ما را معشوقی بایسته نیکو روی یکی
و یکی ترا تا بدان ما را عیش خوش بودی و چنانکه
خورش و پوشش هست لذت جماع نیز بودی
و اکنون ما را بسبب لذت جماع و عشق و شهوت
سفری باید کردن و از شهر نیکوان معشوقی
بدان بهما که نماید خریدن و هر یکی را جدا گانه
بشهر خویش بفرستد و همیشه بفرایند
و بعین حق من مشغول بود پس بدین اتفاق

هر دو بشهر نیکوان و ازین رفیق بنماشاه باغ
روند بر عادت مردمان دران باغ جوی بنید
از دیوان و جوی از خوکان و همچنین از چوپان
و حشرات چون مار و کرم و سگ و فرس
که در یکدیگر افتاده باشند و هر یک طلب
مرا در خویش میکنند و بعضی یک دیگری خود
و هر یک بوالعجبی میکنند پس مردم در ایشان
عجب نماید و سبب آنکه تا ایشان با او خشن
نکند از مایه خویش طعم ایشان میکند و این
سبب آنکه او ایشان را مراعات میکند هر
اویخته میشود و کرم وی میگردند و از هر وی
بازی می کنند و این مرد خویشان را بدان
مشغولی دارند و این رفیق دیگر هر روز بار
خویشان را کوید ای برادر مکن که این سگ
که قماری سیازی در خورد دیوان و دران
دهی و ایشان با تو بشهر تو نمایند و از آن
معشوقه که شرط کردم بازمانی و فرج حسرت

باید خوردن و رفیق سرود میگوید که خاموش
 که این جانوران که توی پنی هر یک
 از هر من کارهای عظیم کنند و من ایشان را بشهر
 خویش برود و جمله معشوق من باشند پس
 آن رفیق دیگر از وی ناامید شود و از پی
 گمراهی و مفلسی با وی مساعدت نتواند کردن
 برود و معشوق بدست آرد و بشهر خویش باز
 رود و این رفیق دیگر یاد یوان و ددان
 میباشد و این دیوان بر یان حال ویرا میگوید
 که هرگز از تو برنگردیم و با تو بشهر توایم و برین
 حال میباشد تا مایه هیچ نماند پس آن سرود
 ددان را گوید مایه نماند مرا بشهر خویش باز
 شدن شما با من بیایک جمله با وی بیاید تا در
 باغ چون مرد از باغ پیرون آید در باغ بربندند
 و باز کردند و این مرد تنها نماند و با جار بشهر
 خویش باز باید رفتن چون باز شود آن رفیق
 را بیند یا معشوقه چون هر از کار و مایه بسیار

و هر چه او را باید پس آن مسکین هر ساعتی که دند
 نیکوئی کار رفیق و معشوقه وی نکرد او را هزار
 دوزخ باشد و او را مادام ابد لا بدین آن
 باید دید و هر ساعت و برهنگی و کوسنکی و پیوستگی
 و تاسه عشق معشوق گوید کاشی من بنودنی نیست
 شدی و هیچ فایده نباشد و ددان حسرت
 نماند اکنون آن رفیق زید و عمر و مثال
 مایه عمر و حله اصل و شهر نکور و یان
 دنیا و معشوق نکور و یان دنیا معشوق نکور و یان
 و عمل و دد و دیو و حیوان غضب و شهوت
 و ازار و حرص و حقد و کین و جهل و کنا
 و مثال باغ عقل و غرور و در باغ کور و در
 بستن باغ وقت مرگ اکنون بر بیند که این
 حسرت نیست یا صند هر آتش دوزخ و در باغ
 الموت این مثال سخت و شست خاصه
 کسی که در یاید **فصل** هفتم اتکا
 سیاست بداند که ممکن نشود خلق را بغایت

از بجز

نیک بخنی که ما گفتیم رسیدن اولا بعمل
نیک دوست و این بفرغت دل و مؤنت دنیا
بدست شاید آوردن و فراغت دل بسیار است
تن در تواند بودن تا دل فارغ نباشد نفس
ناطقه را بعلم و عمل نکند و پس نخست تدبیر
ریاضت بدن باشد تا دل فارغ بود و نفس
دک را ببرد و بداند که خلق عالم از انسان
بر دو صفت اند قوی است که هیچ گونه
طبیع ایشان قابل آن نشود که از بهر آخرت
رازی باید که بنده و در تا چند آنکه با وی
گویند هیچ قبول نکند و این را بد
وجه باشد یکی آخرت را کار کردن و از هیچ
درمان نیست الا عنایت حق تعالی و دیگر
مشغولی شهوت و غضب است و این ریاضت
برخیزد اگر قابل بود **فصل** آفت کدورت
از غضب و شهوت باز ندارد ولیکن نفس
ناطقه را معطل فرود نکند و پس آنکس را که شهوت

و غضب غالب بود چنانکه او را بعلم و عمل
نکند و لا بد بر ریاضت و سیاست تن مشغول
شود از عالم لکان باشد پس چون خواهد
که ریاضت کند او را دو طریق باشد یکی آنکه
در **فصل** اول گفتیم در نقصان کردن
طعام بتدریج و یکی بنوی شدن که ضرورت
بدین دو ریاضت هم علمی حاصل شود و هم علمی
و طالب علم را در فصل سوم گفته ایم که چون
میباید کردن اما طالب علم بداند که چون علم
حاصل شد عمل انسان تر شود بدلیل سیغایب
علیه الصلوة و التسلم تفکر ساعة خیر من
عبادة ستم سنه و بسیار آیات و اخبار است
مدین باب ولیکن ما را معنی میباید نه صورت
و معنی است که حکیم چون ریاضت کرد و
سیاست از دور کردن شهوت و غضب کرد
و علم ریاضی مرد بای ساخت و بالهی رسید
عبادت او فکر باشد در جلالت و عظمت

واجب الوجود و حکیم چون درین حال
 باشد عشق نزدیکتر بود که بعبادت و درین
 حال در طاعت و عبادت کردن از آنچه نهاد
 شریعتها باشد تقصیری روز واجب الوجود
 از وی در گذارد و داند که این در عصیانست
 ولیکن مشغول بعلم باشد علم فوق
 عبادتست خاصه که در عالم عشق باشد و آنکه
 که بر چنین شخص ستم کند بفرمودن طاعت و عبادت
 چنان بود که عاشق که او را معشوق باشد
 و عاشق بمکی خود با آن معشوق داده باشد
 معشوق نیز از اتحاد و یکا نکی و خلوص طوبیت
 و صدق او با خبر باشد بعد از آن بر طریق
 از مالیش ضمیر عاشق از دور خواهد که با آن
 همه نیازی من کو شکی از هر من بیاکن و سنگ
 آن همه نیاز از کوه بر کن بر اگر چه عاشق متعاقب
 باشد و مطیع و محکم معشوق بهر چه فراید چنان
 بجز ولیکن از چشمت التماسهای بی وجه عشق او هم

شود و بروی کران اند و این تکلیف از معشوق
 سخت کران دارد و چون این مثال
 در حق مخلوقی جسمانی روا باشد در حق
 واجب الوجود چگونه روا باشد و حکیم
 این معنی آنکه ستم دارد که شب و روز در
 حضرت واجب الوجود بود و هیچ علاقی
 و تمتع خویش را منسوب و مشغول ندارد
 و از همه دنیا اعراض کند و غذای وی علم باشد
 و شاهد معقولات نه آنکه در دنیا اسباب
 دنیا و شهوت و غضب دارد و ترک عبادت
 کند تا آنچه شریعت گفته باشد دست باز دارد
 و کافر محض باشد و هیچ از دوجاهان ضعیف
 ندارد و هر سعی و فعلی که از وی آید هر اشیای
 بود و دلیل برین آنکه پیغامبران مرسل را ندید
 که علم ایشان علوی و لدنی بود نه کسبی و
 قیاسی چنانکه حکیم را بود و بدینا هیچ غیب
 نکردند و بلیک طرفه العین از عبادت واجب الوجود

غالی نشدند چون عیسی و موسی و یحیی و یسایا
دیگر علیهم السلام و اگر کسی باشد که او را این معنی
سیری نکند و گوید که پیغامبران اینچنین تصنع
از هر خلق میکردند اگر کور و بدبخت نباشد این
عبرت از حکما بزرگ با چندین حکمت که جمع کردند
و بیک نفس از حدیث و عبادت واجب الوجود
نیاسودندی چون بلیاس و لقمان و سلیمان
و افلاطون و مانند ایشان که نزد یک حکیمان
درست که بلیاس و لقمان و افلاطون جواز
کرانه گرفتندی و طاعة واجب الوجود بحیث صفت
کردندی و علی الاطلاق هرگز بدنیای جمع کردن
و شهوت و غضب مشغول نشدندی و هر کس
که چنین باشد و طاعة واجب الوجود ندارد و
عباده نکند نه حکیم است بلکه کافراست و در بهشت
جا و خانه که مساوت هیچ نصیب ندارد و لوجب
الوجود هرگز نرسد و ابد الابدین درد و زجر خواهد
عابد و هرگز از سکی و کوی و کندی نرهد و بداند

که علی الاطلاق در شریعت هر کناهی را توهر
ایست چون زنا و دزدی و عصیان و آنچه
بدنی ماند و حد حکمت کناه را هیچ توهر نیست
چه کناه فعل بد باشد و فعل بد چون نفس
ناطقه صوری بدیست و بیست و شش
فصل هشتم در بیان رسالت
که ما این فصل را از آن بنهادیم حکایات روحانی
و شیاطین و دیو و پری میکند و ما آنچه حکمت
الایق بود و برهان بدان ناطقت بیادرم بگویم
که در شریعت و حکمت وجود ایشان ضرورت
و هر صفتی را از ایشان مصنوعی خاص است
و هر قوی و طائفه بگویم تعلیق کا زدن و از آن
کوکب بودند و بهر چه پیوندند که خاص آن
کوکب را باشد اولت کویم که هر کوکبی
که در نفس فلک است حیوان محض است و بر جود
طبیعی آن کوکب از ملائکه و دیوان جدا شوند
و در هر ساری شوند و در رساله ایشان تر

گفتم که جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل
چه باشد و هر يك از کدام کوكب اند و بقوت
کدام کوكب میباشند اول کوشم و روحانیات جدا
باشند و قوی جدا و شیاطین جدا تا آن حد که
شاید که هر روحی از ذات دخل و مرجع بیاید و درین
تفرق کستند از شیاطین خوانند و شاید که هر
روحی که از مشرعی و زهرم برین اند و تفرق
کستند که ملائکه خوانند و اگر ملائکه خوانند
شاید و لیکن همه شیاطین نشانند خواندن جدا که
ارواح مرخ که جبرئیل یکی بود از ایشان نشانند
که شیطان خوانند و شاید که ملک خوانند از آنکه
هر يك از ایشان فعل شیاطانی و فعل ملکی جدا
جدا کنند هر فعل بوقت خویش و مثال این چنین
بود که جبرئیل که او را ملک بزرگ خوانند و آن
هم بزرگترین ملکی است از مرخ و او هم خیر کند و هم
شر بداند که اسمایشتر و تنها او کند و لیکن در
وقت هلاک شهرها و مردمان و زمین چون

صاعقه و طوفان آتش هم او کند بران پیغامبر
که مرخ این فعل از هر وی کرده بود و از جبرئیل
خوانند گویند شهرستان فلان زهر با ملک
و لیکن آن قوم شهرستان و آنچه بر عقد ایشان
باشد او را دیو و شیطان خوانند و این نام
بسبب فعل بگرد و گاه بود که روح از روحها
شتری سکنه آورد و آن بر موجب مولود
باشد یا بر موجب دعا پیغامبر و مالک مثال
برینم که معلوم شود و سخن دراز نشود و از کوهها
دیگر بران قیاس کند بداند که افتاب کوی است
بزرگ و صند و شخصت و شش بار و ربعی
چند نیست و او جان محض است و هر روح
است و او را ملائکه باشد چند آنکه عدد ایشان
الاحق فی الی هیچکس نداند و هر قوی از آن
ملائکه وی سلطانی و بزرگی باشد و از آن
بزرگان یکی امیر فلان است و این هر قوی بر روحی
و بر قوی و بر جای سالار و ستولی باشند

و چنانچه این جمله روحانیات افقاب گویند و هیچ
 بقعه و شخص در آسمان و زمین از این روحانیات
 خالی نباشد و هر چه در آسمان و زمین در قسمت
 افقاب اند این روحانیات در آن فعل پیشتر
 باشد و فعل انشیان با امر افقاب باشد و فعل
 باخیار او کند از آنکه افقاب حیوانی ناطق و مختار
 است و ملائکه و روحانیات وی همچون وی
 باشند و این مثالست سایر در حق که کوی
 برین قیاس و موجب میداند **فصل**
 نهم اتفاق حکما بیکدیگر از دو وجه باشد از وجه
 علم یا از وجه دنیا بوزن اما وجه علمی طریق حکماء
 الهی است که پیغامبر را علیه الصلوٰه و السلام
 میگوید **الْعِلْمُ لَا يَحُلُّ مَنَعَهُ حِلَالٌ مَنَعَهُ كَرِهٌ**
 علم یعنی هر که خواهد که علم آموزد او را منع کنی
 یا نزدیک تو باشد و از دو درج داری آن
 علم بر تو حرامست و عیسی ابن مریم علیهما السلام
 میگوید علم از مستحق باز میدارید و نباشحق میماند

چه در حق مستحق باز گرفتن مباح است که نیک
 مستحق اموات و در حکمت چنانست که بزرگتر
 ظلمی در عالم است که علم از مستحق باز گیرند و این
 بدتر ظلم است که نباشحق آموزند پس بدترین
 مقدمه نشاند که منع کند از هر که باشد **الا**
 از نامستحق و چون چنین بود شاید که از اهل
 حکمت کمتر استماعی کند بعلم یا شافعی و استاد
 یا دوست آن از وی دریغ دارد **الا** آنکه بسبیل
 بعض طلب کند چنانکه عادت بعض از نبیند
 و مختصر آن چنانست که خواهند که تنفعت آموزند
 و سوال کنند و چون در یابند چنان نمایند
 که اگر خوب بین دانسته باشند و چون چنین
 باشد اگر چه مستحق باشد تعلیمی را نشاید
 و شرط استاذی و شاگردی در حکمت بسیار
 است و لیکن بحث در معاونت است نه در چیزی
 دیگر پس بداند که هر شخص که او طلب دانش کند
 از دو وجه بیرون نبود یا بخیری از علوم عالم بود

کمال آن طلب میکند و از علم هیچ نداند و بدان ابتدا
میکند اگر بعضی از علما داند و طالب غیر دیگر
میباشد بر استاد حکم واجب بود که از وی هیچ
سری و گفته دروغ ندازد پس اگر مبتدی بود باید
تا در طالع آن مولود یا مستط النطفه و بی
دلالی قوی بود که آن بود عطار راست در طالع
و بودن هلاخی آفتاب را و که خلای عطار در
او بودن طالع جدی و دلو و سنبله و جوز و او
که اگر چنین نبود خود طالب علم نبود و نتواند
بودن و چون دلالی طالع چنین قوی باشد
مزاج از قبول نفس ناطقه بهتر کند چنانکه در
راهها پیشین گفتیم پس نفس ناطقه فعل
خوشی بهتر تواند کرد و آنکس که با استعداد
نزدیکتر بود بر حرام بود از چنین شخص علم
دریغ داشتن اما معاونت بدینا بداند که این بر
خلق خدا واجبست نه بر حکما تنها که مدسان
آن قدر که توانست و آن زیادتی نباشد از خیر

اول احکام و ملازمه باز بکنند و این معنی لایق
این کتاب نیست برین کفایت کنیم
فصل دهم نوادر حکما بدانند
که انبیا بزرگ در نوادر حکما کرده اند و هر یک
نکته از نکته های ایشان شفا باشد نفس را مسا
حیدر لایق این کتاب و این فصول
بود اینجا بیاوریم از قول هر حکمی جدا گانه
سقاط گفت ما دام در طلب شرف بودیم و نفس
من نکذاشت که بدن من بیاساید و هر چه عمر که
نفس خویش را ما دم در تشنگی پیفز و دم تا نفس
واجب الوجود را بشناختم و هر عملی اندامی
بایست از اینجا باز کشودم تا سیر شد دیگر گوید
هرگز ما با کس خلاف نبود از آن سبب که آنچه
نداشتیم نلغتم و هر چه مدخل و مخرج مناظره
و خلاف بود از وی هیچ برهان نشاید
کرد دیگر گفت چه نیکو نهادست ناموس شریف
سبب منع کردن از آنها با کراهت منع میکنند



و در حکمت به طبع و در شریعت تراش
لذتها بتقلید میکنند و در حکمت بعلم

والله اعلم واحکم

والجسد لله رب العالمین

والصلوة علی نبیه محمد

والله واصحابه وسلم تسلیما

کثیرا

تمت الخلاصات الموسومة باخوان الصفا
وخلان الوقت بحمد الله وعونه فی تاریخ شهر

جمادی الثانی

سنة سبع و

تسعمائة الهجرية

النووية

م

خط مصنفه خاں المجلدین قاله فی حاشیه بنی سید علی بن ابی طالب

مجلد کائنات بنی سید علی بن ابی طالب

